

همراه‌ها: دکتر شفیعی کدکنی - دکتر ضیاء موحد - منصور اوجی - فرهاد عابدینی
سریاداودی حموله - فیروزه حافظیان - ناهید کبیری - بهزاد عبدی - محمدعلی شاکری یکتا
مری کالاهان - هاروکی موراکامی - کارل بندر - جان جیور و ...

ISSN: 1735-0131

آرژما

۱۶۶ ماهنامه فرهنگی، اجتماعی

سال بیست و سوم - اردیبهشت ۱۴۰۱ ۴۰۰۰۰ تومان

این شماره ویژه شعر و داستان

نگاهی به شعر اسماعیل شاهرودی

«آینده» ای در محاق

محمدعلی شاکری یکتا

عوامل شاعرانگی

در شعر بیدل دهلوی

پروین سلاجقه

ژان کوکتو

در یک پوزتیو

سپیده خستاک درویشی

چگونه باید شعر

را ترجمه کرد

استیفانی شوورتر

امروز، دوره‌ی

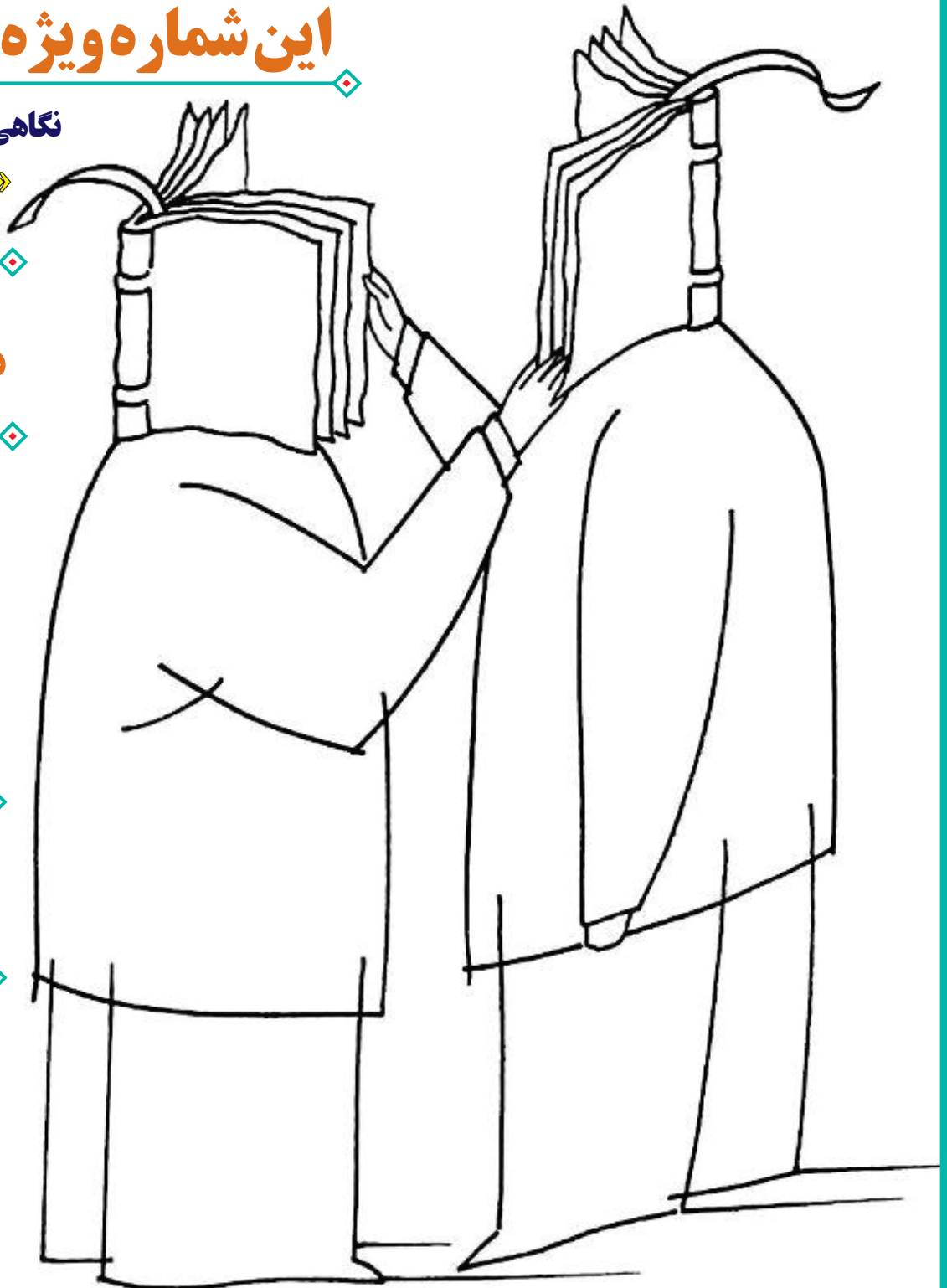
خمودی شعر است

ضیاء موحد

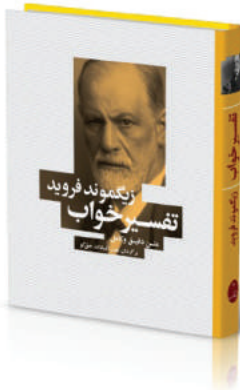
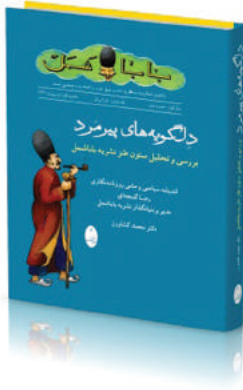
نگاهی به تخیل شاعرانه

عالم خیال

در شعر

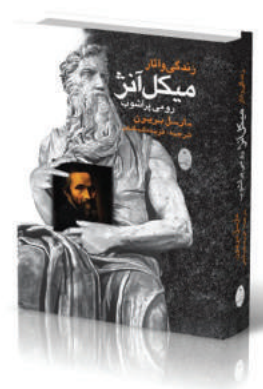
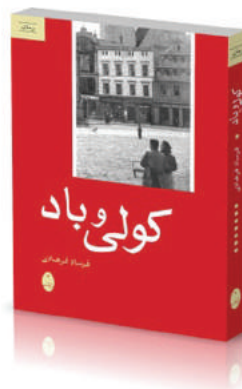
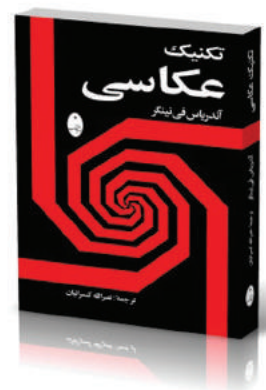
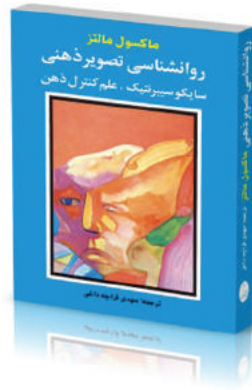


K a r m b i z



انتشارات شباهنگ

www.shabahangbook.com



بسیج

اگر کلمه نبود
اگر کلمات نبودند
آری، اگر کلمات نبودند
در ظلمتی ابدی گم می شدیم
و تو هرگز مرا نمی دانستی
و ما
واژه نامفهومی بود
و نا مفهوم هم...

آزما

۱۶۶

سال بیست و سوم

ماهنامه فرهنگی، سیاسی و اجتماعی
اردیبهشت ۱۴۰۱

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: ندا عابد

سردبیر: هوشنگ اعلم

مشاوران: گیتا گرکانی، اسدالله امرایی

همکاران: سیمیندخت گودرزی، مهتاب خسروشاهی،
حوریه اسماعیل زاده، سها دادمند

داستان: آتوسا زرنگار شیرازی
ترجمه: اسدالله امرایی
تأثر: شقایق عرفی نژاد
معرفی کتاب: سعید مقدم

طراح و صفحه آرا: حامد بنائی
مدیر روابط عمومی: پروانه کاوسی
مسئول سایت و فضای مجازی: نازنین وجدانی

حروفچین: معصومه آقا حسینی

چاپ: آئین چاپ تابان

نشانی: میدان قزوین، خیابان مخصوص، پلاک ۲۲۱

تلفن: ۵۵۴۳۴۵۳۱ - ۵۵۴۳۳۳۵۸

توزیع کتابفروشی‌ها: چشمه تلفن: ۷۷۷۸۸۵۰۲

توزیع سراسری: پیام رسان تلفن: ۶۶۲۷۲۱۳۲

نشانی پستی مجله:

میدان فردوسی، خیابان پارس، کوچه جهانگیر

ساختمان یاس غربی، طبقه سوم، واحد ۱۵

تهران صندوق پستی ۱۹۳۹۵۱۶۸۳

تلفاکس: ۶۶۷۳۹۲۲۴

پست الکترونیک:

azma_m_2002@yahoo.com

سایت آزما، چشم‌اندازی به دنیای هنر و ادبیات:

www.azmaonline.com

کانال آزما:

https://t.me/azma_onlin

اینستاگرام:

azmamagazine



۱۰



۶



۳۳



۱۲



۸۴



۷۸

- آزما نشریه‌ای است مستقل که به هیچ گروه و حزب و جناحی وابسته نیست.
- آزما در ویرایش و کوتاه کردن مطالب آزاد است.
- چاپ آثار و مطالب لزوماً به معنی تایید دیدگاه‌های پدیدآورنده‌ی اثر نیست.
- تکثیر و استفاده از مقالات آزما با ذکر ماخذ آزاد است.
- مطالب فرستاده شده برای مجله باز پس داده نخواهد شد.
- به جهت رعایت اصول حرفه‌ای مجله‌ی آزما از ارائه‌ی متن مصاحبه و ویرایش شده به مصاحبه شونده معذور است و متن گفتگوها با رعایت همه جوانب اخلاق روزنامه‌نگاری در مجله چاپ خواهد شد.
- فایل صوتی مربوط به هر مصاحبه در دفتر مجله نگهداری می‌شود و در صورت لزوم مورد استناد قرار خواهد گرفت.

فهرست

سردبیر	با شعر و داستان	۶	پناه‌اشیت تخصیص
اچ‌اچ مونرو مری کالاهان هاروکی موراگامی کارن بندر جاشوا بونساک جان گالس‌ورثی سیمیندخت گودرزی جان چیور دوردی نورس خولیو رامون ریبریو اف اسکات فیتز جرالڈ هار کاتیس کانو برنارد مالامود	قصه واقعی بعداز ظهر آقای کوزنتینو شیرینیِ شاریپی این گربه اردکی که بیسکویت می خواست اولین و آخرین ژان کوکتو، در یک پوزتیو کرمی درون سیب حواصیل شیرینی های خامه ای مورد عجیب بنجامین باتن نباید با آنها کنار می‌آمدیم خمره ی سحرآمیز	۸ تا ۴۶	داستان خارجی
حسین حضرتی پاکسیما مجوزی	دزدان گلابی او شب‌ها می آمد	۴۷ تا ۵۶	داستان ایرانی
محمدباقر کلاهی اهری هاله زارع نی ریزی سیدعلی کاشفی خوانساری پاکسیما مجوزی لادن خدابنده ناهید کبیری روزبه صالحی	بهزاد عبدی سامان پارسی کمند عزیزی فتاح پادیاب غایب مجید زمانی اصل محمدعلی شاکری یکتا احمدرضا احمدی	۵۸ تا ۶۶	با شعر و شاعران
استیفانی شوورتر	به شکل خود بنویسش	۶۷	شعر دیگران
لاله حیدرزاده	عالم خیال در شعر	۷۴	نگاه
ضیاء موحد	امروز، دوره ی خمودی شعر است	۷۸	گفت و گو
پروین سلاجقه	عوامل شاعرانگی در شعر بیدل دهلوی	۸۰	تقدیر
محمد علی شاکری یکتا	اسماعیل شاهرودی «آینده» ای در محاق	۸۴	تقدیر

به نام آن که زبان و ادبیات فارسی و امدار اوست فردوسی بزرگ

شاهنامه اثر بی بدیلی است، چه از آن جهت که به عنوان روایتی اساطیری حایز ارزش و اهمیت است و چه از این باب که سترگ‌ترین ستون در زبان ادبیات فارسی است. ستونی که وجودش زبان فارسی را در طی قرن‌ها و در گذر از طوفان هجوم‌ها و حوادث بسیار که بر این سرزمین حادث شده پابرجا و استوار داشته و سندی خدشه‌ناپذیر از تاریخ و فرهنگ سرزمینی است که ما وطن می‌خوانیمش و بر ماندگاری نام و فرهنگ و تاریخش جان‌ها داده‌ایم و این‌ها همه شاهنامه را به اثری بی‌مانند در تاریخ و فرهنگ ایران تبدیل کرده است. اثری که شعر و ادب در فرهنگ ایران وجود و مانایی‌اش را امدار آن است.

با شعر و داستان

سردبیر

از راه می‌رسند و نویسندگان و شاعران متقدم که آثارشان می‌تواند راهگشای نسل جوان باشد و تجربه‌هایشان توشه راه آن‌ها. امیدمان این است که در دنیای هنر و ادبیات همچنان که تاکنون بوده ایم، وزنی در خور اعتنا داشته باشیم و از یاری و همراهی شاعران و نویسندگان و مترجمان و خوانندگان علاقه مند به هنر و ادبیات بهره‌مند.

چرا که باور داریم هنر و ادبیات زیربنای فرهنگ است و بهره‌مندی از تکنولوژی در همه عرصه‌ها آنگاه به درستی ممکن خواهد بود که بر پایه‌هایی از آموزه‌های فرهنگی و هنری استوار باشد و تجربه این را نشان است و همه کشورهایی که امروز آن‌ها را توسعه یافته می‌نامیم بیش‌تر و پیش‌تر از علم و فناوری به هنر و ادبیات بها داده‌اند و تمامی دست‌آوردهای علمی آن‌ها و توسعه سیاسی و اقتصادی و اجتماعیشان براساس اصل برتری دادن به فرهنگ بوده است چرا که اعتقادشان بر این است که هیچ توسعه‌ای ممکن نخواهد بود مگر با توسعه فرهنگی و ما خرسندیم که در این راه در حد بضاعتمان اگرچه اندک کوشیده‌ایم و خواهیم کوشید. و یادمان باشد که اگر امروز زبان فارسی همچنان زنده است و شاعران و نویسندگان فارسی زبان در این‌جا و در جغرافیای فرهنگ و زبان فارسی می‌نویسند و می‌سرایند و می‌بالند. همه مدیون یک تن است، حکیم ابوالقاسم فردوسی و شاهکار بی‌مانندش، شاهنامه و باشد که تا همه تاریخ نام او و اثر جاودانش مانا باشد.

شعر و داستان، خلق دوباره زندگیست و بازآفرینی هستی از نگاه شاعر و نویسنده. و هم از این روست که خوانش هر شعر، تماشای تصویر دیگری از زندگیست و هر داستان روایتی از زندگی از نگاه نویسنده آن‌گونه که در زیست قهرمانان داستانش روایت می‌شود. پس هر شعر یا داستان تجربه زیستی دیگر است و آن‌که شعر و داستان می‌خواند، با هر خوانش زیستی دیگر را تجربه می‌کند و به این دلیل و به دلایل دیگر، این شماره آزما را به تمامی در اختیار شعر و داستان گذاشته‌ایم.

ویژه‌نامه‌ای برای مرور شعرها و داستان‌هایی که برخی از آن‌ها را پیش‌تر شاید خوانده‌اید.

اما ارزش دوباره خواندن و حتی چند باره خوانده شدن را دارد. و اگر شمار صفحات این ویژه‌نامه بیشتر از شماره‌های معمول آزماست به این دلیل است که خواستیم شعرها و داستان‌های بیشتری را از شاعران و نویسندگان خودمان و دیگر کشورهای جهان بار دیگر با هم بخوانیم.

در طول بیست و سه سال انتشار آزما پیوسته تلاش کرده‌ایم. شعر و داستان جایگاهی ویژه در مجله داشته باشد و خوشحالیم که در طول زندگی بیست و سه ساله آزما با شاعران و نویسندگان جوان بسیاری همراه بوده‌ایم که اینک بسیاری از آن‌ها شاعران و نویسندگان مطرحی شده‌اند و مجموعه قصه‌ها و شعرهایشان زینت بازار کتاب است و تلاشمان این است که از این پس نیز تریبونی باشیم برای بالیدن شاعران و نویسندگان جوانتری که

قصه واقعی

نویسنده: اچ. مونرو
مترجم: پیام یزدانجو

مرتب‌به یک بند تکرار کند. وقتی که مرد دوباره نگاهی به خاله انداخت، خاله گفت: «بیا بید اینجا، یک قصه برایتان تعریف کنم» بچه‌ها با بی‌میلی به انتهای کوچه، جایی که خاله نشسته بود، رفتند. به نظر آنها خاله نمیتوانست قصه‌گوی خیلی خوبی باشد.

خاله با صدایی آهسته و زیر، که هر از گاهی با سؤالهای بهانه‌گیرانه و سر و صدای شنوندگاناش به هم می‌آمیخت، شروع کرده تعریف کردن قصه‌ی تکراری و خسته‌کننده‌های دربارهی یک دختر بچه‌ی خوب، که همه به خاطر خوبیش با او دوست میشدند. و آخر سر هم به وسیله‌ی ناجیانی که شخصیت اخلاقی او را تحسین میکردند، از چنگ یک گاو وحشی نجات پیدا میکرد.

دختر بچه پرسید: «اگر او دختر خوبی نبود، نجاتش نمیدادند؟» این درست همان سوالی بود که مردم میخواست بپرسد. خاله من من کنان، پذیرفت که: «خب، چرا. اما من فکر میکنم اگر اینقدر او را دوست نداشتند به این سرعت برای نجاتش اقدام نمیکردند.»

دختر بچه با قاطعیت گفت: «این احمقانه‌ترین قصه‌های است که تا حالا شنیده‌ام.»

سیریل گفت: «من یک کمی که از ماجرا گذشت دیگر به قصه گوش نکردم، خیلی احمقانه بود.»

دختر بچه‌ی کوچکتر عملاً توجهی به قصه نداشت، بلکه از خیلی قبلتر، هنوز زیر لب سرگرم تکرار کردن آن نوشتی دلخواهش بود. مرد ناگهان از گوشه‌ی کوچه صدایش را بلند کرد: «به نظر میرسد که شما قصه‌گوی موفقی نیستید.»

خاله، که در برابر این حمله‌ی ناگهانی در موضع دفاعی قرار گرفته بود. با لحن خشکی گفت: «کار خیلی مشکلی است که برای بچه‌ها قصه‌های بگویند که هم آن را بفهمند و هم برای آنها مناسب باشد.»

مرد گفت: «با شما موافق نیستم.»

خاله گفت: «شاید شما دوست داشته باشید که قصه‌ای برای این بچه‌ها بگویند.»

دختر بچه خواهش کرد: «یک قصه برای ما تعریف کنید.»

مرد شروع کرد: «روزی روزگاری، دختر بچه‌ای بود به اسم برتا، که فوق‌العاده دختر خوبی بود...»

اشتیاقی که ناگهان در وجود بچه‌ها برانگیخته شده بود، یکباره فرو نشست: انگار که قصه‌ها همه به طرز وحشتناکی شبیه هم بودند و هیچ چیز تازه‌ای در آنها بود.

بعد از ظهر داغی بود، و کوچه‌ی قطار نیز هوای دم‌کرده‌ای داشت. توقف بعدی قطار در کمپل کومب بود که تقریباً یک ساعتی طول میکشید.

مسافران داخل کوچه یک دختر بچه، یک دختر بچه‌ی کم سن و سالتر و یک پسر بچه‌بودند؛ خاله‌ی بچه‌ها هم در یک گوشه‌ی کوچه جا گرفته بود، و آن طرفتر مقابل او مرد مجردی بود که در جمع آنها غریبه نشان میداد؛ اما دختر بچه و پسر بچه؛ با خیال راحت در کوچه جا خوش کرده بودند. صحبت‌های بچه‌ها و خاله‌شان همه‌اش دربارهی مگسی بود که انگار قصد نداشت دست از مزاحمت بردارد. بیشتر تذکرات زن انگار با «نکن» شروع میشد و تقریباً همهی بچه‌ها اول حرفشان «چرا؟» بود. مرد مجرد چیزی نمیگفت:

«نکن، سیریل، نکن»

و اضافه کرد: «بیا، از پنجره بیرون را تماشا کن» بچه برخلاف میلش رفت کنار پنجره.

پرسید: «چرا آن گوسفندها از آن مزرعه رفته‌اند بیرون؟» زن با بی‌حالی جواب داد: «به نظرم میخواهند به یک مزرعه‌ی دیگر بروند، که علفهای تازه‌تری دارد.»

پسر بچه اعتراض کرد که «اما علفهای زیادی توی آن مزرعه هست، آنجا که هیچ چیز نیست به جز علف، خاله، توی آن مزرعه پر علف است.»

خاله ابلهانه جواب داد: «شاید علفهای آن مزرعه دیگر بهتر است.»

«چرا بهتر است؟»

خاله داد زد: «آه آن گاوها را ببین!» تقریباً در هر مزرعه‌ای که کنار خط آهن بود گاو یا گوساله‌های بود، اما زن طوری حرف میزد که انگار نظر بچه‌ها را به موضوع بی‌سابقه‌ی جلب میکند.

سیریل اصرار کرد: «چرا علفهای مزرعه‌ی دیگر بهتر است؟»

چهره‌ی مرد سخت در هم رفته بود. خاله با خود فکر کرد که او احتمالاً مرد خشن و بی‌احساسی است. خاله به هیچ وجه نمیتوانست راجع به علفهای آن مزرعه دیگری، طور دیگری فکر کند.

دختر بچه‌ی کوچکتر ناگهان توجهش به چیز دیگری جلب شد و داد کشید: «به طرف ماندلای» او فقط نمیتوانست خط اول تابلو را بخواند، اما سعی کرد تا آنجا که ممکن است همهی ذهن کوچکش را به کار بیاورد. دوباره همان خط را با صدایی گنگ اما قاطع و خیلی بلند تکرار کرد. مرد فکر میکرد، انگار کسی به دخترک نگفته که او نمیتواند این خط را دو هزار



اچ. مونرو (۱۹۲۶-۱۸۷۰) در برمه به دنیا آمد، اما پس از مرگ مادرش، همراه خانواده‌ی خود به انگلستان بازگشت. او فعالیت ادبی اش را با کار در مجلات، و سفر به شهرهای مختلف اروپایی آغاز کرد. نخستین مجموعه داستان او در سال ۱۹۰۴ منتشر شد و سپس در فاصله‌ی سالهای ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۴ سه مجموعه داستان دیگر نیز منتشر کرد. مونرو در جبهه‌ی جنگ جهانی اول در فرانسه کشته شد.

داستانهای کوتاه مونرو به خاطر سبک غیر قراردادی و دوری جستن از اخلاقیات سنتی در شخصیت پردازی، در میان آثار نویسندگان انگلیسی زبان از برجستگی و جذابیت خاصی برخوردار است.

«او همه ی آن کارهایی را که خاله ی شما گفت انجام میداد، او خیلی مهربان بود با صداقت بود، لباسهایش را تمیز نگه میداشت، درسهایش را خیلی خوب یاد میگرفت، و ظاهر مؤدبی داشت.» دختر بچه پرسید: «او زیبا بود؟» مرد گفت: «نه به زیبایی هیچکدام از شما، اما به طرز وحشتناکی خوب بود.»

قصه رنگ و بوی دیگری گرفت؛ «وحشتناک» و ارتباطش با «خوبی» حرف تازه‌ای بود که به خودی خود موجب علاقه‌مندی بچه‌ها به قصه میشد. به نظر میرسید که حقیقت تازه‌ای آشکار شده که در قصه‌های خاله درباره ی بچه‌ها جایی نداشته است.

مرد ادامه داد: «او آنقدر خوب بود که به خاطر خوبیاش چندین مدال برنده شد، مدالهایی که آنها را همیشه روی لباسهایی که میپوشید، سنجاق میکرد. یک مدال برای اینکه دختر حرف گوش کن و سر به راهی بود، مدال دیگر برای صداقتش و مدال سوم برای رفتار خوبش آنها مدالهای فلزی بزرگی بودند و وقتی که دختر در حال راه رفتن بود، مدام به هم میخوردند. در شهری که او زندگی می کرد، هیچ بچه‌ی دیگری نبود که سه مدال داشته باشد، و بنابراین همه میدانستند که او باید دختر فوقالعاده خوبی باشد.»

سیریل تکرار کرد: «وحشتناک خوب.» «همه درباره ی خوبی او حرف میزدند، و پادشاه آن کشور که این حرفها را شنید، گفت: «حالا که او اینقدر دختر خوبی است، میشود به او اجازه داد که هفته‌ای یک بار برای گردش به باغ من در بیرون شهر بیاید. پادشاه باغ زیبایی داشت، و هیچ بچه‌ای اجازه‌ای نداشت که وارد آن باغ شود، و بنابراین، افتخار بزرگی برای برتا بود که اجازه داشته باشد به آنجا برود.»

سیریل پرسید: «هیچ گوسفندی هم توی آن باغ بود؟»

مرد گفت: «نه، گوسفندی آنجا نبود.» با این جواب، ناگزیر این سؤال مطرح شد که: «چرا هیچ گوسفندی آنجا نبود؟»

لبخندی بر لبان خاله نقش بست؟ تقریباً یک نیشخند

مرد گفت: چون مادر پادشاه تصور بدی از گوسفندها داشت و فکر میکرد که پسرش یا به وسیله‌ی یک گوسفند کشته میشود، یا با افتادن یک ساعت روی سرش. به همین خاطر، پادشاه هیچوقت گوسفندی توی باغش، یا ساعتی در قفسرش نگه نمیداشت.

خاله هرطور بود توانست جلوی ابراز تحسین

قلبیاش را بگیرد.

سیریل پرسید: «پادشاه را گوسفند کشت یا ساعت؟»

مرد با بی‌توجهی گفت: «پادشاه هنوز زنده است و معلوم نیست که آیا رویای مادرش به حقیقت خواهد پیوست یا نه؟ به هر حال، هیچ گوسفندی در باغ نبود؛ اما خوکچه‌های زیادی بودند که همه جا این طرف و آن طرف میدویدند.

«چه رنگی بودند؟»

«سیاه با صورت سفید، سفید با لکه‌های سیاه، سر تا پا سیاه، خاکستری، لکه‌های سفید، و بعضی‌های دیگر هم سر تا پا سفید بودند.»

قصه‌گو مکثی کرد تا تصویر کاملی از شکوه باغ در خیال بچه‌ها نقش ببندد؛ بعد دوباره شروع کرد: «برتا بیشتر به این خاطر غمگین بود که فهمید هیچ گلی در آن باغ نیست. او در حالی که اشک توی چشمهایش حلقه زده بود، یادش آمد که به خانوادهاش قول داده بود دست به گل‌های باغ نزنند. و سر قولش هم ایستاد؛ چون البته به نظرش خیلی بعید بود که اصلاً آنجا گلی برای چیدن پیدا کند.»

«چرا آنجا هیچ گلی نبود؟»

مرد با حاضر جوابی گفت: «چون خوکچه‌ها همه‌ی آنها را خورده بودند. باغبان به پادشاه گفته بود که نمیتواند هم خوکچه داشته باشد و هم گل. برای همین پادشاه تصمیم گرفته بود که خوکچه داشته باشد، و نه گل.»

«خیلی چیزهای سرگرمکننده دیگر هم در باغ بود. حوضچه‌هایی بود که ماهیهای طلایی، آبی و سبز توی آنها شنا میکردند و درختهایی با طولیهای زیبا که حرفهای هوشمندانه میزدند، و پرندهایی که همه‌ی آوازهای روز را با چپچه میخواندند. برتا این طرف و آن طرف قدم میزد و خیلی لذت میبرد. او با خودش فکر میکرد: اگر من اینقدر فوقالعاده خوب نبودم که به من اجازه نمیدادند به این باغ زیبا بیایم و از این همه زیبایی اینجا لذت ببرم او همانطور که قدم میزد و به خودش یادآوری میکرد که چه طور باید دختر خوبی باشد، سه تا مدال روی سینهایش به هم میخوردند. درست بعد از این بود که یک گرگ بزرگ به دنبال شکار به باغ آمد تا ببیند میتواند بچه خوک چاق و چلهای را برای شامش بگیرد، یا نه.»

بچه‌ها در اوج اشتیاق و هیجان پرسیدند: «گرگ چه رنگی بود؟»

«همه‌ی تنش رنگارنگ و تیره بود؛ چشمهایش رنگ خاکستری روشن داشت و از خشم لبریز

بود. اولین چیزی که گرگ توی باغ دید برتا بود. لباس برتا آنقدر تمیز، سفید و پاکیزه بود که از دور خیلی خوب به چشم می‌آمد. برتا گرگ را دید که در کمین بود، و آن وقت آرزو کرد که ای کاش اصلاً به او اجازه نداده بودند که به باغ بیاید. برتا با تمام توان شروع کرد به دویدن، و گرگ هم با خیز و پرشهای غولآسایش سر به دنبال او گذاشت.

برتا تقلا می کرد تا خودش را به بوت‌های برساند و پشت یکی از بوت‌ها مخفی شود. گرگ نفس زنان از بین شاخه‌ها پیش می آمد و زبان سیاهش از دهانش بیرون افتاده و چشمهای خاکستری روشنش از خشم شعله‌ور بود. برتا به شدت ترسیده بود، او با خودش فکر میکرد، اگر من این قدر دختر فوقالعاده خوبی نبودم، الان توی شهر در امان بودم. به هر حال، آنقدر بوی علفها و بوت‌ها در فضا پیچیده بود که گرگ نتوانست جایی را که برتا پنهان شده بود، پیدا کند. بوته‌ها آنقدر انبوه بودند، که گرگ اگر ساعتها هم آنجا را میگشت محال بود که بتواند برتا را پیدا کند. به همین دلیل گرگ فکر کرد که برود و به جای برتا یک بچه خوک را شکار کند. گرگ گرسنه و زوزه‌کشان آنقدر به برتا نزدیک شده بود که برتا از ترس سرتاپا به خود میلرزید، و مدالهای روی سینهایش به هم میخوردند و صدا میکردند. گرگ داشت دور میشد که صدای مدالها دوباره از پشت بوت‌های در همان نزدیکی به گوشش خورد. گرگ جستی به میان آن بوته زد. چیزی که از برتا باقی ماند، کفشهایش، تک‌په‌های لباسش و سه تا مدالاش بود.»

«هیچ کدام از بچه‌ها خوکها هم کشته شدند؟» «نه، آنها همه فرار کردند.»

دختر بچه کوچکتر گفت: «این قصه خیلی بد شروع شد، اما آخرش خیلی قشنگ تمام شد.»

خواهر بزرگترش با قاطعیت گفت: «این قشنگترین قصه‌ای است که تا حالا شنیده‌ام.»

سیریل گفت: «این تنها قصه‌ی قشنگی است که من تا حالا شنیده‌ام.»

خاله مخالفت کرد که: «بدآموزانه‌ترین قصه برای بچه‌های کوچک!»

مرد، که در حال جمع کردن وسایلش برای ترک کردن کوبه بود، گفت: «به هر حال، من ده دقیقه این بچه‌ها را ساکت کردم، و این کار از شما برنمی‌آید.»

مرد در حالی که در ایستگاه تمپل کومب، قدم به روی سکوی ایستگاه می‌گذاشت، با خود فکر کرد: «زن بیچاره! حالا تا شش ماه دیگر این بچه‌ها او را کلافه خواهند کرد که برایشان یک قصه‌ی بدآموزانه بگویند!» ■

بعد از ظهر آقای کوزتینو



سال ۱۹۰۳ در تورنتو متولد شد. از دانشگاه «سنت میشل» فارغ‌التحصیل شد. مانند همقطارانش «ارنست همینگوی» با کار در روزنامه‌های مختلف تجربه‌های زیادی کسب کرد. حتی، یک سال را در «آن موقع» در جمع نویسندگان آمریکایی، «همینگوی، فیتز جرالده، واشنگتن بک» و بقیه در پاریس گذراند. کالاهان رمان‌نویس، داستان کوتاه، و ژورنالیست و مفسر رادیویی CBC، صاحب آثار زیادی است و این داستان از مجموعه «آوریل هم آمد» انتخاب شده است.

نویسنده: مری کالاهان
مترجم: مرتضی هاشم‌پور

«تازه آمدی، آهان؟»

بچه با خجالت سر تکان داد، از گفتن آدرس خانه‌شان سر باز زد، به خاطر همین جو هم پیله کرد، با خودش خندید، خیالش راحت بود، خوب می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد، به مغازه برگشت و روی چهارپایه نشست. پسرک دست‌هایش را به پشتش برد و از مقابلش جیم شد، ولی جو می‌دانست که نمی‌تواند از سینی میوه‌ها زیاد فاصله بگیرد، و این‌که پسرک دایم زیر جُلکی بالا و پایین خیابان را می‌پاید، آرام دستش را جلو می‌برد، ولی دستش به میوه نرسیده. با ترس پس می‌کشد و همیشه زل می‌زند، و دلش بیشتر و بیشتر غنج می‌رود.

جو برخاست و با تنبلی خمیازه کشید، لب‌هایش را خیس کرد و با پشت دست پاک کرد و بعد به عمد پشتش را به پنجره کرد. ولی درست موقعی که اطمینان داشت.

پسرک حواسش را جمع می‌کند و دست دراز می‌کند اما پسرک دور خود می‌چرخید. و مرد وقتی دید که چه‌طور دست پسرک خالی و با لرز پس کشیده شد، سر کیف آمد و با خود گفت: «مثل روز برابم روشن است. می‌دانم چه کار می‌کند. سیب را می‌خواهد ولی نمی‌داند چه‌طور برش دارد. برای این‌که وحشت کرده است. کم‌کم هوایی می‌شود به قدری که مجبور می‌شود سیب را بردارد. من هم مچش را می‌گیرم. جز این نمی‌شود».

پوزخندی زد.

ولی اندکی بعد، جو حس کرد که شاید برای بچه کار مشکلی است. چون سیب‌ها تازه و گران هستند. از این‌رو کاری کرد که به ندرت از او سر می‌زد، رفت به خیابان و بی این‌که توجهی به پسرک نکنند که با دیدن او وحشت‌زده عقب رفت، دستی به پیشانی براقش کشید، و لب و دهانش را پاک کرد و با اکراه یکی از سیب‌های روی طبق را برداشت، طوری که انگار گران‌بهارترین چیز دنیا را توی دستش دارد، نرم نرم و مزه‌کنان آن را جوید، تفاله‌ی سرخش را به بیرون تف کرد، و آن‌قدر خورد تا به هسته سیب رسید. پسرک انگار خیلی گرسنه‌اش بود، چون لب و لوچه‌اش آویزان شد. و یأس و ناامیدی در چشم‌های آبی‌اش موج زد.

جو کوزتینو میوه فروش متوجه شد که پسرک با ولع زیاد میوه‌ها و سبزی‌ها را دید می‌زند. جو مثل همیشه روی چهارپایه‌ی بلندش، پشت پیشخان نشسته بود و مثل هر بعدازظهر از پشت پنجره مراقب خوشه‌های موز و گل کلم‌ها و گوجه‌فرنگی‌های تلنبار شده بیرون مغازه بود و مواظب بود که بچه‌ها موقع برگشتن از مدرسه میوه‌ها را قاپ نزنند. پسرکی لاغر و استخوانی، که گرم‌کن سرخی پوشیده بود، نزدیک طبق سیب‌های سرخ و رسیده ایستاد. دست‌های به هم جفت شده‌اش از مقابلش آویزان بود، و چتری موهای صاف و آشفته‌اش به یک طرف تا چشم‌های آبی‌اش پایین افتاده بود. اگر کمی به راست می‌رفت، از تیررس دور می‌شد، ولی باز اگر دستش را برای برداشتن سیب دراز می‌کرد، مردی که پشت پیشخان نشسته بود و مراقب بود، بی‌شک او را می‌دید.

مرد آستین‌های پیراهن خاکی رنگش را بالا زد، و دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد. کار و بار کساد بود، هر روز بدتر از دیروز، گاهی هفته‌ها چشم به راه مشتری می‌ماند. کمی چاق‌تر و تنبل‌تر شده بود و تا دلت بخواهد کم حرف. مغازه نامرتب بود و داخلش جای چندان خنکی برای میوه‌ها و سبزی‌ها نبود، فقط در مغازه‌های تاجرهای خوش اقبال میوه‌ها تر و تازگی خود را حفظ می‌کرد.

اگر بچه‌ای که بیرون ایستاده بود، پسر گنده‌ی با اراده‌ای بود، جو شش دانگ حواسش را جمع می‌کرد، ولی ظاهرش نشان می‌داد، سرگرمی بدی هم نیست، کنار پنجره بنشیند و وانمود کند می‌داند پسرک چه‌قدر برای سیب له له می‌زند.

بنابراین بازی را شروع کرد. یکپهو به جلو خم شد و پسرک سر پایین انداخت و چند قدم عقب رفت. بلافاصله جو سوت ملایمی زد، یعنی که متوجه چیزی شده است. بلند شد و بیرون رفت، دستمالش را برداشت و شروع به جلا دادن سیب‌های روی طبق کرد. سیب‌ها بزرگ و رسیده بود. فقط کمی مانده و نرم شده بود. مرد تا جایی که می‌شد آن‌ها را کهنه کشید و زیر آفتاب برق انداخت. بعد رو به بچه کرد:

«چیه پسر، وایستادی؟» مال این دور و برایی؟»

«نه»



را ببین بیا بچه، یک وقت نرنی زیر گریه.»
«پس فکر کردی به این راحتی ست، نه؟»

چهره‌ی عاجز و پر از التماس پسرک به قدری توی ذوق می‌زد که جو را عصبانی می‌کرد. جو غرغر کرد. «این دیگه کیه؟» از اتاق پشت مغازه صدای لرزه و ناله ضعیف بچه می‌آمد. جو با خود گفت: «پسر، اون جا رو نیگا کن»، انگار که برای پسرک سخنرانی می‌کند: «بچه قشنگی است، ولی پسر نیست، می‌فهمی؟ وقتی چیزی را می‌خواهی و نتوانی بهش برسی، اگر مردم تو را با آن ریخت و قیافه ببینند، فقط قاه قاه بهت می‌خندند». در این هنگام، پسرک هم بی‌قرار و ناآرام دور مغازه شلوغ پلوغ می‌گشت، گویی که سرنوشت به بازی‌اش گرفته بود.

پسرک در پیاده‌رو، به قدری پس کشیده بود که جو دیگر او را نمی‌دید، کم کم جلو رفت. جو هیجان‌زده شد و با خودش گفت: «وقتی این همه دلش می‌خواهد، چرا یکی از آن‌ها را بر نمی‌دارد؟ اگر بردارد و بدود من که نمی‌توانم بهش برسم» و خود را تا کنار پنجره جلو کشید، تا اگر پسرک خواست جلو برود دست او را ببیند. «حالا وقتش است» حسابی امیدوارش کرده بود، با خود زمزمه کرد: «باز چه مرگش است؟»

چون بچه دوباره عقب کشید و تندی از کنار طبق میوه دور شد. یکی از دست‌هایش شل شده و به پهلو افتاد. بعد دید که دست شل و آویزان پسرک سیبی را از روی طبق انداخت و به پیاده رو قل داد، و او با خوشحالی از جا برخاست و صورتش را به شیشه چسباند. پسرک با احتیاط دور و برش را نگاه کرد. وقتی چشمش به صورت جو افتاد وحشتزده شد. ترس امان پسرک را بریده بود، شرم‌زده، پا به فرار گذاشت. جو به پیاده‌رو دوید و فریاد زد: «آهای!» پسرک دیوانه‌وار به اطرافش نگاه می‌کرد، ولی آنی از دویدن باز نایستاد. پاهایش بالا و پایین می‌شدند جو سیب را توی چنگش فشرد و فریاد زد: «آهای، آهای، بچه، برش‌دار مال تو!» چند قدمی دنبالش دوید، ولی پسرک پشت سرش را هم نگاه نکرد. جو در پیاده‌رو ایستاد، وقتی به سیب سرخ و براق نگاه کرد، حس وحشتناکی در درونش شعله کشید. به سرنوشت پسرک فکر کرد و یقین داشت، هیچ‌وقت او را نمی‌بیند. ■

جو بعد از این که هسته‌ی سیب را زیر طاقی گوشه‌ی خیابان انداخت و دو مگس گنده هم روی آن نشست، به مغازه برگشت و با خود گفت: «حالا حتما یکی از سیب‌ها را برمی‌دارد. حتی یک دقیقه هم معطل نمی‌کند». جو درست حدس زده بود. با وجود این چیزی آزارش می‌داد. جلوی مغازه لحظه‌ای درنگ کرد برگشت و به آسمان نگاه کرد. ابری بود.

پسرک دستپاچه بود و جدا قصد داشت سیبی را بردارد. به قدری آماده بود که قادر نبود سر برگرداند. ولو این که می‌دانست مرد او را می‌پاید. فهمیده بود که او صاحب مغازه است، با این حال فرصتی عالی بود و سیب درست دم دستش بود.

جو نیشش وا شده بود و از هوشیاری خودش حسابی تو کیف بود که، زنش از اتاق پشت مغازه داخل شد. زن مو سیاه بود با چشم‌های قهوه‌ای و مثل اردک راه می‌رفت. وقتی کنار شوهرش ایستاد، با دست‌های روی لمبر گذاشته به نظر قرص و محکم می‌آمد.

زن گفت: «جو! فکر می‌کنم بچه دارد می‌خواهد. تا الان که یک دقیقه هم آرام نداشت.»

جو گفت: «خوبه، امروز کمی بهتر شده.»
«آره.»

«خودم کمی خسته‌ام، بهتر است کمی دراز بکشم.»

ولی به طرف پنجره رفت و به خیابان نگاه کرد. بعد بلافاصله گفت: «یک بچه نزدیک سیب‌ها ایستاده. دارد یکی برمی‌دارد.»

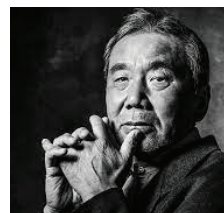
جو با لحنی ساختگی گفت: «پولش را داده.»

زن گفت: «خواست باشد»

و به رختخوابش برگشت.

جو دوباره با ذوق و شوق پسرک را نگاه کرد که علیرغم نگاه کینه‌توز زن همانجا میخ شده بود. جو با خود گفت: «فکر می‌کنم بلد نیست، چه‌طور برش دارد.» با وجود این صورت درمانده و حریص پسر به قدری او را دست و پاچلفتی نشان می‌داد که جو را از کوره در می‌برد. قصد داشت علنا با پسرک دعوا کند. با خودش گفت: «رنگ صورتش

شیرینی شاری



نویسنده: هاروکی موراکامی
مترجم: اشکان کاظمیان

شروع می‌شد. رییس شرکت شیرینی‌سازی شاری برنامه را با ارائه تاریخچه مختصری از شاری شروع کرد. شرح «مبتنی بر واقعیت» قابل تردیدی بود از این که فردی در قرن هشتم میلادی موادی را با هم قاطی و اولین شاری را درست کرده بود. ادعا کرد که در منتخب آثار ادبی امپراطوری «کو کین شو» در سال ۹۰۵ شعری درباره شاری وجود دارد. می‌خواستیم از این حرفش بزنم زیر خنده ولی همه با چنان جدیتی به حرف‌های او گوش می‌کردند که جلوی خودم را گرفتم. علاوه بر این، کلاغ‌های شاری هم من را نگران می‌کردند. سخنرانی رییس شرکت یک ساعت طول کشید. واقعا کسالت آور بود. فقط می‌خواست بگوید که شاری نوعی شیرینی است با سابقه طولانی و همه این‌ها را در همین چند کلمه می‌توانست بگوید. پس از آن نوبت مدیرعامل شرکت بود که ضرورت تولید محصولات جدید شیرینی شاری را توضیح دهد. گفت شاری محصولی ملی با سابقه‌ای طولانی است ولی حتی به چنین محصول برجسته‌ای نیز باید روح تازه‌ای دمید تا به طور منطقی به رشد و پیشرفت خود در جهانی ادامه دهد که مناسب نسل‌های جدید باشد. این شاید جالب به نظر برسد ولی او نیز تنها داشت می‌گفت که طعم شاری دیگر قدیمی و فروششان کم شده پس آن‌ها به اندیشه‌های جدید جوان‌ها نیاز دارند. او هم همه این‌ها را می‌توانست در همین چند کلمه بگوید. هنگامی که داشتیم خارج می‌شدم نسخه‌ای از «قوانین تحویل» شیرینی را برداشتم. باید بر پایه شاری، شیرینی جدیدی تهیه کرد و آن را ظرف یک ماه به شرکت تحویل داد. جایزه: دو میلیون ین. اگر دو میلیون ین داشتیم می‌توانستیم با دوست دخترم ازدواج کنم و خانه جدیدی بخرم. تصمیم گرفتم شیرینی شاری جدیدی تهیه کنم. همان‌طور که قبلا گفتم وقتی صحبت از شیرینی باشد آدم نسبتا زبر و زرنگی هستم و می‌توانم هر چیزی را به هر شکلی که می‌خواهم تهیه کنم: مارمالاد، نان خامه‌ای، نان پای. برایم راحت بود که نوع جدیدی از شاری را در یک ماه تهیه کنم. در موعد مقرر، دو دوجین شیرینی

در حالتی نیمه بیدار مشغول خواندن روزنامه صبح بودم که آگهی‌ای در گوشه‌ای از روزنامه به چشمم خورد: «تولیدکننده شیرینی مشهور شاری به دنبال محصولات جدید. جلسه بزرگ اطلاع‌رسانی.» پیش از این هیچ‌وقت اسم شیرینی شاری را نشنیده بودم؛ حتما اسم نوعی شیرینی بود. وقتی صحبت از شیرینی باشد، من آدم زبر و زرنگی هستم. تازه وقت آزاد زیادی هم داشتم. تصمیم گرفتم بروم و ببینم این «جلسه بزرگ اطلاع‌رسانی» اصلا راجع به چه هست. این جلسه در سالن رقص یک هتل برگزار و از شرکت‌کنندگان با چای و شیرینی پذیرایی می‌شد. شیرینی‌ها هم البته از نوع شاری بودند. یکی از آن‌ها را امتحان کردم ولی نمی‌توانم بگویم که خیلی خوشم آمد. شیرینی آن دلم را زد و لایه رویی‌اش خیلی خشک بود. نمی‌توانستم باور کنم جوان‌های امروزی از این شیرینی خوششان بیاید. با وجود این، همه کسانی که در جلسه اطلاع‌رسانی شرکت کرده بودند هم سن و سال من و یا جوان‌تر بودند. شماره ۹۵۲ را به من دادند و دست کم صد نفر بعد از من وارد جلسه شدند و این یعنی بیش از هزار نفر در این جلسه حاضر بودند. خیلی چشمگیر بود. کنار من دختری نشسته بود حدودا بیست ساله با عینکی بزرگ. خوش قیافه نبود ولی به نظر شخصیت جالبی داشت. از او پرسیدم: «ببینم تا حالا از این شاری‌ها خوردی؟» گفت: «البته. خیلی معروفند.» داشتم می‌گفتم «آره ولی نمی‌شود گفت که خیلی...» که آن دختر لگدی به پایم زد. کسانی که اطرافمان بودند نگاه غضب‌آلودی به من کردند. جو آنجا داشت خراب می‌شد ولی من با نگاه معصومانه‌ای مانند خرس کارتون وینی پو موضوع را به خیر گذراندم. کمی بعد آن دختر در گوشم گفت: «زده به سرت؟ جایی مانند این‌جا آمدی و از شاری بدگویی می‌کنی؟ ممکن است کلاغ‌های شاری به سراغت بیایند. آن وقت دیگر زنده به خانه نمی‌رسی.» فریاد زدم: «کلاغ‌های شاری دیگر خر...» آن دختر دوباره حرفم را قطع کرد و گفت: «هیسس!» جلسه داشت

شارپی جدید پختم و به میز پذیرش شرکت شیرینی شارپی تحویل دادم.

دختری که پشت میز بود هنگام تحویل گرفتن شیرینی‌ها گفت: «به نظر خوشمزه‌ست.»

گفتم: «واقعاً هم خوشمزه‌ست.»

یک ماه بعد از شرکت شارپی تماس گرفتند و خواستند که روز بعد به دفتر شرکت بروم. کراوات زدم و به آن‌جا رفتم و در سالن پذیرایی مدیر عامل شرکت به دیدن من آمدم.

گفت: «شیرینی شارپی جدید شما بسیار مورد استقبال اعضای شرکت قرار گرفته. خصوصاً اعضای... جوان‌تر شرکت.»

گفتم: «خوشحالم که این را می‌شنوم.»

«ولی از طرف دیگر، برخی از کارکنان مسن‌تر شرکت هستند که - چه‌طور بگویم - می‌گویند آن‌چه شما پخته‌اید شیرینی شارپی نیست. بحث در این باره خیلی بالا گرفته.»

گفتم: «که این‌طور» ولی نمی‌دانستم که منظورش چیست.

«بنابراین اعضای هیئت‌مدیره تصمیم گرفتند که اتخاذ تصمیم در این باره را به حضرات کلاغ‌های شارپی واگذار کنند.»

فریاد زدم: «کلاغ‌های شارپی؟ کلاغ‌های شارپی دیگر کیست؟»

مدیرعامل با شگفتی به من نگاه کرد و پرسید: «یعنی می‌خواهید بگویید که در این مسابقه شرکت کردید بدون این‌که چیزی درباره کلاغ‌های شارپی بدانید؟»

«متأسفم، من زندگی بی‌سر و صدایی دارم.»

«وحشتناک است. اگر چیزی درباره کلاغ‌های شارپی نمی‌دانید پس... کمی مکث کرد و سپس ادامه داد: «بسیار خوب، مهم نیست. لطفاً با من بیایید.»

پشت سر مدیرعامل از اتاق خارج شدم و پس از گذشتن از سالن سوار آسانسور شدم و به طبقه ششم رفتم، سپس از سالن دیگری گذشتم که در انتهای آن دری آهنی قرار داشت. مدیرعامل زنگی را به صدا درآورد و محافظ درشت‌هیكلی ظاهر شد. پس از آن‌که مطمئن شد مدیرعامل است که پشت در است، آن در بزرگ را باز کرد. تدابیر امنیتی بسیار شدید بود.

مدیرعامل گفت: «حضرات کلاغ‌های شارپی در این‌جا زندگی می‌کنند. آن‌ها خانواده خاصی از پرندگان هستند. قرن‌هاست که برای زنده ماندن چیزی جز شیرینی شارپی نخورده‌اند.»

توضیح دیگری لازم نبود. بیش از صد کلاغ در آن اتاق غارشکل بود که بیشتر به انباری شبیه بود با سقفی پنج متری و تیرک‌هایی که از دیوار به دیوار دیگر کشیده بودند. در ردیف‌های به هم فشرده‌ای بر روی هر تیرک، کلاغ‌های شارپی نشسته بودند. خیلی بزرگتر از کلاغ‌های معمولی بودند، طولشان تقریباً به یک متر می‌رسید. حتی کلاغ‌های کوچک‌تر هم حداقل نیم متر بودند. فهمیدم که چشم نداشتند و در محلی که باید چشم‌هایشان قرار می‌گرفت، گلوله‌های سفید چربی جای گرفته بود. بدنشان چنان باد کرده بود که به مرز ترکیدن رسیده بود.

هنگامی که متوجه ورود ما شدند، بال‌هایشان را به هم زدند و فریاد سردادند. فریاد آن‌ها اول برایم بی‌معنی بود ولی پس از آن که گوشم به صدایشان عادت کرد متوجه شدم که ظاهراً دارند فریاد می‌زنند: «شارپی! شارپی!» منظره هولناکی بود.

مدیرعامل از جعبه‌ای که در دستش بود شیرینی شارپی بیرون آورد و بر روی زمین ریخت و در جواب این حرکت، همه آن صد و چند پرنده به سمت شیرینی‌ها حمله‌ور شدند. از هولی که برای رسیدن به شیرینی شارپی داشتند به پا و چشمان یکدیگر نوک می‌زدند. تعجبی نبود که چشمانشان را از دست داده بودند!

سپس مدیرعامل از جعبه دیگری که در دست داشت چیزی شبیه شیرینی شارپی برداشت و روی زمین پخش کرد و به من گفت: «حالا این‌جا را نگاه کنید. این دستورالعملی است که از مسابقه کنار گذاشته شد.»

پرنده‌ها مانند دفعه قبل به سمت شیرینی‌ها هجوم بردند ولی به محض آن که متوجه شدند این شیرینی‌ها، شارپی واقعی نیست، آن‌ها را تف کردند و با عصبانیت جیغ کشیدند.

شارپی!

شارپی!

شارپی!

جیغشان در اتاق پیچید چنان‌که گوش‌هایم داشت کر می‌شد.

مدیرعامل با پوزخندی بر لب گفت: «می‌بینید؟ آن‌ها فقط شارپی اصل می‌خورند و به مشابه آن دست نمی‌زنند.»

شارپی!

شارپی!

شارپی!

«حالا با شیرینی جدید شما امتحان می‌کنیم. اگر آن‌ها را بخورند برنده‌اید و اگر نه بازنده‌اید.»

وای! چیزی به من می‌گفت که درست از آب در نمی‌آید. آن‌ها هیچ‌وقت نباید می‌گذاشتند که یک مشت پرنده احمق نتیجه مسابقه را تعیین کنند. مدیرعامل چیزی راجع به نگرانی من نمی‌دانست. با اشتیاق «شارپی جدید» مرا بر روی زمین پخش کرد. باز هم کلاغ‌ها هجوم آوردند و بلوایی شد. بعضی از آن پرنده‌ها با شور و اشتیاق شارپی مرا خوردند ولی بعضی دیگر آن‌ها را تف کردند و جیغ کشیدند: «شارپی! شارپی!» و بعضی دیگر که دستشان به شیرینی‌ها نرسیده بود دچار جنون شدند و شروع کردند به نوک زدن به پرنده‌هایی که مشغول خوردن بودند. خون از همه جا جاری بود. یکی از کلاغ‌ها به سمت شیرینی‌ای هجوم برد که کلاغ دیگر تف کرده بود که در همین حال کلاغ غول‌پیکر دیگری به جان این یکی افتاد و شکمش را درید. از آن‌جا به بعد دیگر خون‌ریزی پشت خون‌ریزی و جنون پشت جنون. چنان قشقرقی بود بود که نگو. همه این‌ها تنها به خاطر کمی شیرینی بود ولی برای این پرنده‌ها همه چیز بود. این که شیرینی شارپی باشد یا نباشد برای آن‌ها مساله مرگ و زندگی بود.

به مدیرعامل گفتم: «ببین چه کار کردی! یک دفعه شیرینی‌ها را این طوری جلوی آن‌ها انداختی. این محرک بیش از حد قوی بود.»

سپس به تنهایی از اتاق خارج شدم. با آسانسور پایین رفتم و ساختمان شیرینی شارپی را ترک کردم. اصلاً دوست نداشتم که جایزه دو میلیون پنی را از دست بدهم ولی نمی‌خواستم که در باقی عمر طولانی‌ام ارتباطی با این کلاغ‌های لعنتی داشته باشم.

از این به بعد غذایی را درست می‌کنم و می‌خورم که خودم بخوام. آن کلاغ‌های شارپی لعنتی آن‌قدر به هم نوک بزنند که بمیرند. دیگر برایم مهم نیست.» ■

این گربه

نویسنده: کارن بندر
مترجم: اسداله امرایی



بیشتر می‌شد. دقیقاً نمی‌دانستم چه کنم، پیراهنم را بالا زدم و سینه‌ام را فشار دادم. قطره‌ای بیرون آمد. حس کردم گربه دهانش را باز کرده. پنجه‌های نرمش به بازویم می‌خورد. انگار غریزه‌ی محض بود. اصلاً عجیب نبود و کاملاً عادی به نظر می‌رسید.

کمی به خاطر آن قطره غره شدم، انگار قدر مادر بودن خود را می‌فهمیدم. از آخرین بار که نوزادی را شیر داده بودم، شش سال می‌گذشت، اما هنوز هم می‌توانستم این کار را بکنم، حتی در آستانه‌ی چهل و پنج سالگی. راستش در این لحظه ناامید بودم از این که به چنین چیزی غره شوم. شاید به شکل معجزه‌آسایی جوانتر شده بودم. هفته‌ی بعد موضوع را با پزشک زنان در میان گذاشتم. رنگش پرید.

پرسید: «چی؟»

یک قطره بود.

خونین بود؟

نه

بیرنگ بود؟

نه.

باید آزمایش کنیم.

چیزی روی کاغذ نوشت.

گفت: «فردا برو به رادیولوژی هیون ورث. ببینیم چه اتفاقی افتاده.»

ظاهر شدن قطره و حس پرستاری از گربه مرا به یک سری آزمایش درناک پر مشقت کشاند. به مرکز رادیولوژی هیون ورث رفتم، ساختمانی عظیم پر از انواع و اقسام دستگاه‌های رادیولوژی. آدم‌ها توی بخش‌های مختلف پر شده‌اند. زنان، سینه، ریه. هیچ‌کس در بخش سینه خوشحال نیست. بخش انتظار با رنگ‌های ثابت آبی و سبز مات تزیین شده. طراح دکوراسیون یک هدف داشت: محیطی بیافریند که افراد یادشان برود قرار است، یا غده‌ی سرطانی سینه‌شان را بردارند یا بمیرند. صدای تکنسین‌ها زیادی آرام بود. بیا این‌جا عزیزم. بیا این‌جا جلو. بگذار روی این صفحه. این صفحه را می‌چسبانیم روی آن. من با اجازه‌تان از اتاق می‌روم بیرون تا امواج شما را بگیرند. متشکرم. اجازه بفرمایید یکی دیگر هم بگیریم. اتاق با نور خطرناک پر می‌شود.

به سمت خانه که می‌راندم، متوجه شدم خودروهای پلیس همه‌جا هستند. حواسم به آن‌هاست، که آرام و بی‌سروصدا همه جا پرمی‌شوند و سرازیر می‌شوند به سمت پایین خیابان. ماشین‌های گنده با مأمورانی که توی آن‌ها نشسته‌اند و عینک‌های آفتابی گنده زده‌اند به چشم‌هاشان. توی شهر جرم مشهودی اتفاق نیفتاده، اما آن‌ها مرا تعقیب می‌کردند. فرمان را محکم گرفتم احساس می‌کردم، خلاف کار هستم. دیگر جوان نیستم، با این همه هوس‌هایی دارم. از جمله همین که می‌خواهم از گربه پرستاری کنم. معنی‌اش چیست که متخصص زنان و زایمان می‌خواهد آزمایش بدهم تا او مرض را تشخیص دهد؟ ماشین پلیس عورکشان می‌گذرد.

صبر کنید از اول بگویم. تقصیر گربه‌ها نبود. رفته بودیم به کارناوال خیریه پذیرش سرپرستی حیوانات خانگی، تا گربه‌ای بخریم؛ خب این تصمیمی بود که گرفته بودیم و قیافه‌مان هم به آدم‌های مصمم می‌خورد. تا رسیدیم، خیرین نجات گربه، مثل مور و ملخ ریختند سرمان و دوره‌مان کردند و گزینه‌های مورد نظرشان را ارائه دادند. اول با گزینه‌های آسیب‌دیده شروع کردند. گربه‌های کور. آن‌هایی که سرطان خونشان مثبت بود. گربه‌هایی که گوششان را در دعا از دست داده بودند. بچه‌ها گیج شده بودند. آن‌ها فقط یک گربه‌ی قشنگ می‌خواستند.

قشنگ؟ قشنگش را هم داریم. این یکی قشنگ است، اما شش انگشتی‌ست. این یکی زونا دارد. آن یکی هم فقط چشمش آبریزش دارد. ویتامین بدهید خوب میشود.

بچه‌ها گفتند آن یکی را می‌خواهیم.

گربه خودش را لوس می‌کرد و دراز می‌کشید و دلبری می‌کرد. موثر هم بود، آن را به بچه‌ها فروختند. بچه‌ها شش ساله و ده ساله بودند و آن قدر عشق و علاقه داشتند که برای موجود دیگری هم نگاه‌دارند. ناز و نوازشش کردند، دست می‌کشیدند به سرش و گربه مرنو می‌کرد. شکر خدا گربه‌ی صبور بود.

کش و قوسی به خود داد و خمیازه کشید و ناگهان بدون مقدمه اشکم سرازیر شد.

گفتم: «می‌بریمش»

یک ذره بود و تو بغلم جا می‌گرفت، درست مثل توپ فوتبال. در واقع من خودم گربه را می‌خواستم، منتش را سر بچه‌ها می‌گذارم که تصور می‌کردند یکی بیچاره‌تر از آن‌ها هم هست. صورتشان را می‌چسباندند به موهای سیاه و نرم گربه که انگار توی آن فرومی‌رفت و ذوب می‌شد. سر اسم گذاشتن به توافق نمی‌رسیدیم، پشمالو، پشمک، نصفه‌شب. آلن. فرد. شکلات. هیچ‌کدام از اسم‌ها مناسب نبود. تصمیم گرفتیم، بعداً اسم روی آن بگذاریم. حالا «گربه‌هه» است.

صبح بچه‌ها بعد از این که با ما مثل زباله رفتار کردند به مدرسه رفتند. قشنگ بودند و معصوم و البته پردردسر. صبحانه می‌خورید؟ نه. دندان‌تان را مسواک می‌زنید؟ نه. رختخواب را مرتب می‌کنید؟ نه. پسرها با عجله خودشان را به طبقه‌ی بالا رساندند تا «نینتندو» را که قایم کرده بودیم بیرون بکشند. دخترک با طمأنینه صبحانه‌اش را می‌خورد و لقمه‌های گنده برمی‌داشت. انگار ما نوکر او بودیم و مدرسه‌اش ساعت ۱۰ شروع می‌شد. چکارشان داریم که اذیتشان می‌کنیم سر صبح آن‌ها را می‌کشیم توی این روشنایی غریب که اسمش روز است؟

از خانه که بیرون می‌رویم گربه را بغل می‌کنم، صدای نفس‌نفس او را زیر دنده‌های ظریفش حس می‌کنم، شکمش نرم است، مثل بادکنکی که با آب پر شده باشد. با مهربانی به من نگاه می‌کرد. توی سینه‌ام حس سنگینی داشتم، انگار به شیر افتاده بود. شش سال بود که چنین حسی نداشتم. گربه انگار هوشمندانه نگاهم می‌کرد. می‌دانستم. انگار سنگینی و پری سینه‌ام

به خانه می‌رسم و برمی‌گردم سراغ فعالیت‌های روزمره. گربه تظاهر می‌کند که این‌ها ربطی به او ندارد. برای خودش می‌خرامد، یک ذره است ولی بیا و ببین چه قر و فری دارد. دنبالش رفتم. منتظر تلفن بودم. می‌خواستم خبر خوش بشنوم. اما خبری نشد. مدیر مدرسه زنگ زد. می‌خواست درباره‌ی پسرمان حرف بزند.

امیدوارانه پرسیدم: «اوضاع خوب است؟ درس ریاضی‌اش پیشرفتی داشته؟» سکوت

- پس چی؟

گفت: «خلاف کرده.»

- چه خلافتی؟

- زدتی.

- جدی؟

- فردا تشریف بیاورید مدرسه؟

گوشی را گذاشتم. گربه پرید و از پله‌ها بالا رفت، دو پله یکی.

توقف بعدی پیش متخصص سرطان سینه بود. توی مطبخ پوستری زده بود که به طرز هراس‌انگیزی نوشته بود «شجاعت». نمی‌خواستم شجاعت داشته باشم. شجاعت به چه دردی می‌خورد؟ من شفافیت می‌خواستم. آرامش. مادی‌گرایی. نمی‌خواستم آدم شجاعی باشم. جراح سلانه سلانه آمد تو. زن جوانی بود. موی سرش را دم اسبی بسته بود و سرحال و بشاش به نظر می‌آمد انگار تازه از ورزش آئروبیک آمده بود.

گفت: «می‌شود ترشح را ببینم؟»

فشار دادم. قطره‌های بیرون آمد. حالا دیگر با خوشحالی نگاه نمی‌کردم.

گفتم: «تازه یک بچه گربه گرفتیم.»

پرسید: «چه جور بچه‌ای؟»

- خیلی ناز.

- فهمیدم.

می‌خواستم راهی به دل او باز کنم و پرسیدم: «بچه دارید؟»

- نه

معاینه‌ی سینه خیلی دردناک بود.

پرسیدم: «حیوان دارید؟»

گفت: «یک ایگوانا دارم.»

فکر کردم ایگوانا که موجودی خونسرد و ساکت است، چه حسی برمی‌انگیزد.

گفتم: «لشتباه کردم که بزرگشان کردم.»

گفت: «اوه.»

- وقتی چیزی می‌خواستند تحویلشان نمی‌گرفتم. محدودشان نکردم. همدیگر را کتک می‌زدند، گاهی اسباب و وسایل خانه را به سر و کله هم می‌زدند. حالا هم مدیر زنگ می‌زند.

حالت چهره‌اش برگشت. می‌توانست تحسین باشد یا شاید نگرانی.

سعی کردم صمیمی باشم و پرسیدم: «ایگوانای شما هم شیرینکاری می‌کند؟»

گفت: «باید تکه‌برداری کنیم.»

حالا نوبت ترس بود. ترس سرد و تلخی که به جانم افتاد. نمی‌توانستم از خودم دور کنم. شیشه‌ها را دادم پایین که فایده نداشت. گربه‌ی کوفتی. چه بلایی سر من آوردی؟ آخر چرا این؟ وقتی به خانه رسیدم برش داشتم، تن نازک و نحیفش را فشار دادم. می‌ترسیدم زیاد نگاهش دارم. بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟ این دستپاچگی کی قرار بود تمام شود؟

آن شب به شوهرم گفتم، گربه دنبال من افتاده است. راجع به ترسحات هم

گفتم. این راز ابلهانه‌ای بین من و گروه پزشکی بود. خبرها خوب منتقل نمی‌شد مشغول کارش بود. شاید سرش جای دیگری بود. اگر سرش جای دیگری گرم بود قابل قبول تر بود. همه چیز را روشن می‌کرد.

می‌خواست از ما دور باشد. عجله داشت از خانه بیرون بزند و به ورزشگاه برود و در اصل دربرود. می‌خواست مثل بقیه‌ی ما در نیمه‌ی زندگی، نه بابا، همان اول زندگی جای دیگری باشد.

گفت: «گرسنه است. کمی از این بیسکویت‌های گربه بده.»

با هم خلوتی کردیم تا از پس روزهای درگیر در هزارتوی پردردسری که زندگی ما را تشکیل می‌داد با هم صحبت کنیم. واحه‌ای برای تمدد اعصاب. بچه‌ها توی اتاق دیگر خوابیده بودند، آن‌ها هم مثل پدر و مادرشان اخلاقی بودند و سعی نمی‌کردند گوش بایستند. در را قفل کردم و صندلی را هم محض اطمینان گذاشتم پشت در. شوهرم هم معاینه کرد و چیزی تشخیص نداد.

فضیه‌ی تلفن را چند دقیقه‌ی بعد به او گفتم.

گفتم: «مدیر زنگ زده بود. می‌گفت بچه دزدی کرده.»

- دزدی؟ چی دزدیده؟

- نگفت.

شوهرم گفت: «طوری نیست. دست دراز کرد و طره‌ای از موی پیشانیام را کنار زد و مهربانی غیرمنتظره‌ای بروز داد.»

گفت: «نگران نباش طوری نیست.»

نگران و بی‌حوصله وارد دفتر مدیر شدیم. پدر و مادرهای دیگر را که می‌دیدم لیخند زدم، انگار که برای جلسه دیگری دعوت شده‌ایم. دعوت. همه دل‌مان می‌خواست که برای شنیدن آینده‌ی روشن و درخشان بچه‌ها مان به این‌جا دعوت شویم. می‌خواستیم مدیر مدرسه بیشتر از ما بداند. دل‌مان می‌خواست مدیر به ما بگوید استعداد بی‌ظنیری در فرزندمان کشف شده که او را در شاهراه موفقیت پیش میراند. فرزند شما مورد احترام همکلاسی‌های خود است و همه او را دوست دارند. بچه‌ی شما... اما نه. ما برای جلسه‌ی دیگری آمده‌ایم. لامپ‌های مهتابی در سقف پت پت و وز وز می‌کند. شوهرم دست مرا محکم گرفته.

به مدیر سلام کردیم. مثل پارچه‌ی نخ‌ی نیم‌دار وارفته بود. پسرمان روی صندلی نشسته بود و قشنگ‌ترین و تمیزترین پیراهن‌اش را به تن نکرده بود. تقصیر من بود یا او. پسر مان گفت، سلام؛ چشم به سقف داشت؛ وانمود می‌کرد نمی‌داند ما کیستیم.

مدیرگفت: «خب من شرمندهام. مزاحم شما شده‌ام که خدمتتان عرض کنم بچه‌تان دستش کج است. این هم فهرست اموال مسروقه است. یک دونات، یک خودنویس و دو دلار و بیست و پنج سنت پول نقد. شاهکارش هم دستبند الماس معلمش است. واندا جنکینز توی کشو میز تحریرش پیدا کرده.

فکر کردم این مدیر چه‌طور می‌تواند چنین مدرسه‌ای را اداره کند با این هم سرقت.

پرسیدم: «ممکن نیست این را واندا سهواً توی کشوی او انداخته باشد؟»

- نه خودش آن‌جا پیدا کرده. بقیه‌ی بچه‌ها هم دیده‌اند.

مدیر دست‌های خود را قلاب کرده بود که احتمالاً حرکت تندی نکند. معمولاً همه‌ی ما این کار را می‌کنیم چون همه‌مان مبادی آداب هستیم.

- شما جدیت موضوع را درک می‌کنید؟

- پسر ما ماتش برده بود. سرش تکان نمی‌خورد. قیافه متهم‌ها را گرفته بود، درست مثل فیلم‌های دادگاهی. همه ما روی صندلی‌های خود در این برهه

تاریخی جا گرفته بودیم. هیچ کدام مان واقعی به نظر نمی‌رسیدیم.

مدیر پرسید: «چی داری بگویی؟»

پسر ما گفت: «من این کار را نکردم.»

مدیر گفت: «ولی کردی. ما مدرک داریم.»

از پسرمان پرسیدم: «تو چی کم داشتی؟»

مات و میهوت نگاهمان می‌کرد، انگار سوال مرا متوجه نشده بود.

گفت: «منی دانم.»

این جواب درست نبود، چون مدیر گفت باید ببریدش خانه.

- یعنی چه ببریم خانه؟ الان؟

دو روز باید توی خانه بماند

- اما ما کار داریم...

- متاسفم باید یک جوری درستش کنید.

شوهرم گفت: «عوض همه چیز را می‌دهیم. حتی دونات را برمی‌گردانیم.»

در مسیر برگشت به خانه اصلاً حوصله نداشتم. فقط سکوت بود و گاهی

منفجر می‌شدم. چرا؟ آخر چرا؟ چرا دونات؟ مگر تو را گرسنه نگه داشتیم؟

به خانه رسیدیم و پسرمان را فرستادیم توی اتاق خودش. راه حل مزخرفی

بود ولی مگر کار دیگری از دستمان برمی‌آمد. با شانه فروافتاده رفت توی

اتاقش. آن قدر مطیع و رام بود که تعجب کردم. من و شوهرم وسط روز توی

خانه مانده بودیم و پسرمان هم توی خانه.

به شوهرم گفتم: «مرخصی استعلاجی بگیر.»

- نه. تو بگیر.

نمی‌دانست که او اهمیتی نمی‌دهد.

- پسر من از توی اتاق داد زد، من با مامان می‌مانم.

- من؟ چرا من؟

من تازه مرخصی گرفتم.

زنگ زد به محل کارم. به دروغ گفتم گلویم چرک کرده. اگر ممکن باشد.

متصدی‌ام حسودی‌اش شد انگار. چرک گلو. برای چی باید توی خانه بمانم.

- به او گفتم مسری ست و ممکن است اورا مریض کنم. از این حرف

خجالت کشیدم.

گرچه مدام دنبال من بود. حال خوشی داشت، انگار حس می‌کرد فرصتی

گیرش آمده. می‌خواست زنگی‌اش را نشان بدهد، می‌پرید بالا، می‌پرید

پایین و می‌خواست شبیره را بگیرد توی هوا تاب می‌خورد. به اتاق پسر

رفتم، در را بستم و کنارش نشستم.

از او پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟ تو چی می‌خواستی؟»

- نمی‌دانم.

- نمی‌خواهی آدم حسابی بشوی؟

گردنش را خاراند و پرسید چی؟

- تو را توی بازی راه ندادند اذیت کردند؟

- نه.

هنوز رد چهره کودکی را در صورت او می‌بینم، ته رنگی از آشفستگی دارد.

- پس چرا این کار را کردی؟

لبخندی شیطنت‌آمیز زد: «هوس کردم، همین. روی دونات شکر پاشیده

بودند.»

- مامان فکرش را بکن. می‌توانم فن هیملیش بزنم. خم شد به طرف من

و چنان محکم بغل کرد که به زحمت نفس می‌کشیدم. بغلش کردم و

نگذاشتم ول کند. بوی ماسه خیس می‌داد. بوی جوانی.

پرسیدم: «عزیزم چرا این قدر شادی؟»

- دوست دارم کنار تو بنشینم.

- بایوپسی. همان رنگ آرام اتاق انتظار. انگار همه‌ی دکترها یک مشاور

رنگ‌درمانی دارند. مجله‌هایی که انتخاب کرده‌اند هیچ خبر نامیدکننده‌ای

ندارد. همه‌اش دکوراسیون داخلی‌ست یا آشپزی. بقیه‌ی مریض‌هایی که

در اتاق انتظار نشسته‌اند چهره‌های بشاشی دارند یا نشسته‌اند و با هم گپ

می‌زنند. انگار صف اتوبوس است. مرا به اتاق معاینه هدایت کردند که آن هم

رنگش آبی بود. وقتی جراح آمد نشسته بودم.

پرسید: «حاضری؟»

- برای چی؟

سوزنی را آماده کرد. پرستار به نرمی دستش را روی بازوی من گذاشت.

پرسیدم: «یگواناتان چه‌طور است می‌خواستم حرف امیدوارکننده‌ای بزنم.

گفت: «خیلی خوشمزگی می‌کند.»

سوزن زد. اما درد اجازه نداد. عرق کردم.

جراح گفت: «طوری نیست، چیزی بیرون کشید...»

پرستار لپش را باد کرد و گفت: «خیلی عالی! یک نفس عمیق بکش.»

بین نفس‌های عمیق پرسیدم: «یگوانا چه کار می‌کرد؟»

- اوه اسمش را گذاشتیم بلینکی. یعنی چشمک‌زن. چون هیچ وقت چشمک

نمی‌زند، این اسم را روی او گذاشته‌ایم. توی قفسش برگ کاهو می‌گذاشتم و

او می‌جوید و نگاهم می‌کرد. گمانم می‌خندید.

جراح انگار میل داشت با من در میان بگذارد و از یگوانای خودش بگوید.

گفت: «این فقط یک واکنش است. من پزشکی خواندم و این چیزها را

می‌فهمم. می‌دانی فقط یک چیز است که من سردر نمی‌آورم. بخشش.

متوجه هستی؟»

گفتم: «می‌فهمم.»

گفت: «فقط کاری از دستم بر نمی‌آید. می‌دانی؟»

گفتم: «بله.»

روی سینه‌ام را پانسمان کرد.

گفت: «فردا نتیجه آماده است. بعد از ظهر زنگ می‌زنم خدمتتان و خبر

می‌دهم.»

طوری حرف می‌زند انگار می‌خواهد قرار خواستگاری بگذارد. فقط شور و

شوق قرار در آن نیست.

گفتم: «منتظر تلفنتان می‌مانم.»

من با زخم پنهان سینه به خانه آمدم و خودم را رها کردم در باتلاق ترحم.

چه گندیست که توی آن افتاده‌ام؟ چرا من؟ چرا دوستم نه؟ چرا همسایه‌ام

نه؟ همسایه‌ام، رئیس‌م؟ من نه. گرچه دنبال من راه افتاد. یکی دوبار که نگهش

داشتم سرفه کرد، سرفه‌ای ریز و خنده‌دار. وقتی بغلش کردم سرفه‌اش بند

آمد. ضربان قلب کوچکش را کف دستم حس می‌کردم.

صبح روز بعد، صبحانه‌ی بچه‌ها را که می‌دادم منتظر بودم. با شوهرم که

خداحافظی می‌کردم، منتظر بودم، بچه‌ها را که از ماشین پیاده کردم تا به

کلاس‌های درس بروند، منتظر بودم، وقتی سر کار لیوان قهوه را جلو خودم

گذاشتم، منتظر بودم، موقعی که به خانه آمدم ناهارم را بردارم (که از یاد

برده بودم)، منتظر بودم. مطلقاً حضور ذهن نداشتم.

وارد آشپزخانه شدم و گرچه را دیدم که گوشه‌ای آن دور دراز کشیده، فکر

کردم خوابیده.

گرچه نخوابیده بود. مرده بود.

یک ثانیه هم طول نکشید که بفهمم. از حس حضور جسم مرده وارفتم،

دل‌م هری ریخت. نه خونی بود، نه استفراغ، هیچ چیز نبود؛ در کنجی لوله

شده بود، ناگهانی مرده بود، مثل یک قوری و یا چنگال بی جان بود. فکر کردم شوخی ست، اما شوخی نبود؛ در واقع، مرده بود، مرده، مرده. او را دیدم و همه چیز را فهمیدم. پیش از آن که به او دست بزنم اشکم جاری شد. خودش احساس نمی کرد؛ خیلی وحشتناک بود، زنگ زدم به محل نگهداری حیوانات خانگی که از آن جا آورده بودیمش. مسئول بخت برگشته فروش که گوشی را برداشت، پرسید: «چند سالش بود؟»

گفتم: «شاید سه ماه. تو کارناوال خیریه‌ی حیوانات بی سرپرست خریدیمش.» مردد گفت: «می‌خواهید پولتان را پس بگیرید؟»

- نه فقط می‌خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده.

فروشنده گفت: «راستش تو این بازارچه‌های خیریه چیزی معلوم نمی‌شود. گاهی بعضی از این گربه‌ها مرض لاعلاجی دارند، میدانید، تا وقتی هشتاد دلارشان را نداده‌اید معلوم نمی‌شود.

پرسیدم: «چه‌طور چنین اتفاقی افتاد؟»

فروشنده پرسید: «غذا هم دادید؟»

- بله!

توی خانه مواد سمی دارید؟

گربه می‌کردم. فروشنده دست و پای خود را گم کرده بود.

گفتم: «یکی دوبار سرفه کرد.»

فروشنده گفت: «می‌توانیم معوض بدهیم. یک گربه‌ی دیگر به جای آن ببرید. در ضمن تابوت هم می‌فروشیم.»

یک کم دیگر گربه کردم و گوش داد.

فروشنده با لحنی آزرده گفت: «ببینید خانم عرض کردم می‌توانید یک گربه‌ی دیگر به جای آن ببرید.»

گفتم: «چرا متوجه نیستید همین گربه را می‌خواهم؟»

گربه را لای حوله‌ی کهنه‌ی دورا پیچیدم که بچه‌ها دیگر از آن خوششان نمی‌آمد. به حیاط خلوت بردم و کنارش نشستم، تا زمانی که بچه‌ها از مدرسه به خانه بیایند. من در حیاط کنارش نشستم که لای حوله دورا قلنبه شده بود. مهم بود کنارش باشم. خیلی از اتاق دور نبودم، طوری که صدای زنگ تلفن را می‌شنیدم.

حالا آن توده‌ی اندوهبار بی‌فایده بود.

بچه‌ها با سر و صدا از مدرسه آمدند. سر چی هم دعا می‌کردند! پای مرا لگد کرد! نقاشی من را پاره کرد! بحث‌های بی‌پایان ناشی از خستگی و بی‌حوصلگی. بستنی یخی دادم دستشان و منتظر ماندم بپرسند چی شده.

دختر بزرگم پرسید: «گربه کجاست؟»

گفتم: «اتفاق بدی افتاده.»

با چهره‌های ریزنقش و توپر همیشه آماده هر خبری بودند. نمی‌خواستم بی‌مقدمه بگویم و همه چیز را خراب کنم.

گفتم: «گربه، مرده.»

قیافه‌شان را که دیدم نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌دهند. قبلاً ندیده بودم. دهانشان ناباورانه باز مانده بود. مرگ همیشه برای آن‌ها شوخی بود. دویدند دور حیاط که گربه را ببینند. همه‌ی اسم‌هایی که می‌خواستیم رویش بگذاریم امتحان کردند و صدا زدند.

گفتم: «شرمنده بچه‌ها.»

از دور کهنه را نشانشان دادم.

- او نیست.

- چرا خودش است بچه‌ها. دروغ نمی‌گویم.

- نه نیست.

مانند دانشمندان کوچک، سند محکم و انکارناپذیر می‌خواستند تا باور کنند. تا آدم جلوشان را بگیرم دویدند و دخترمان حوله را برداشت، کمی بلند کرد، عقب جست. جیغ زد. به سمت آن‌ها دویدم و به کنار پاسیو بردمشان و آن‌ها را از گربه دور کردم که حالا دیگر گربه‌ای نبود که می‌شناختند. بغلشان کردم و کنارشان نشستم تا موضوع را هضم کنند. مرتب می‌پرسیدند چی شده؟ انگار این سؤال قدرت برگرداندن زمان را به عقب داشت. از آن سوال‌های قشنگی بود که هیچ خاصیتی نداشت.

در آفتاب نشسته بودیم، هوا به سنگینی سرب بود. وظیفه‌ی من بود کاری کنم که از این مخمصه خلاص شویم، اگر خلاص هم می‌شدیم دور می‌زدیم.

گفتم: «شاید برایش یک بنای یادبود درست کنیم.»

حسابی ذوق کردند. یادبود! خوششان آمد. اجازه بده این کار را خودمان انجام بدهیم! بنای یادبود و ادای احترام به گربه بینام عزیز. یک چاله در حیاط خلوت کندیم، خاک را میریختیم کنارش. برافروخته و پر حرف بودند، اما کمک می‌کردند. بچه‌ها به طور ناگهانی به فرضیه‌ی حیات بعد از مرگ مصری‌ها علاقمند شدند و هر چیزی که در آن دنیا گربه لازم داشت توی قبرش ریختند. تویی که دنبالش می‌دوید، یک مشت بیسکویت گربه، یک ژاکت کهنه؛ یک قاشق ماهی تن. یک شعر.

- برایش پتو می‌آورم که سردش نشود!

- من هم برایش زباله می‌آورم که خاکبازی کند.

از حیاط به خانه می‌دویدند و بالعکس و هرچه دم دستشان می‌رسید می‌آوردند. حیاط سبز و سایه‌دار و دلپذیر بود. من تقریباً دلم می‌خواست طعم همه را حس کنم، می‌خواستم نور تلطیف شده را که از لابه‌لای برگ‌ها می‌تابید و دست‌های نازک بچه‌ها را روشن می‌کرد حس کنم. توی خانه تلفن زنگ زد. بچه‌ها از بوته گل کردند و روی قبر گربه گذاشتند و هنرمندانه چیدند. توی چاله گل ریختند.

دستشان خاکی شده بود. بچه‌ها درست سردر نمی‌آوردند اما کامل انجام دادند. تلفن دوباره زنگ زد. بچه‌ها بنای یادبود خود را به پایان رساندند. با دست‌های خالی و باز به طرف من برگشتند. حالا نمی‌دانستند چه کنند. به سمت من دویدند صورتشان برافروخته بود از غم و شادی و پیروزی از آن‌چه ساخته بودند.

گفتند: «مامان.»

- بله؟

حالا چه کار کنیم؟ حالا چی. تلفن دیگر زنگ نزد. چند لحظه ساکت بود. روی چمن نشستیم. آن‌ها هم نشستند. با آن‌ها نشستیم و به صدای نرم نفس‌ها مان گوش سپردم. به درخت‌های تیره بلند چشم دوختیم.

گفتم: «گوش کنید.»

- به چی؟

- به صدای باد.

- به صدای باد گوش دادیم، به صدای خاص اغواکننده هیچ. در آن هر چیزی می‌شنیدیم و این انتقام ما بود. می‌توانستیم بنشینیم هر لحظه و گوش بدهیم.

- داخل خانه دوباره تلفن زنگ زد.

- پسرم گفت: «مامان می‌شنوی؟»

- نگاهم کرد و منتظر ماند. شنیدم. یک لحظه ماتم برد. می‌دانستم صدای زنگ بلند می‌کند. با صدای بعدی و بعدی. بلند می‌شوم. می‌روم داخل و

گوشی را برمی‌دارم. ■



اردکی که بیسکویت می خواست

نویسنده: جاشوا بونساک
مترجم: سامره عباسی

بیسکویت نمکی دارید؟

— مگه اردک‌ها بیسکویت نمکی می‌خورن؟

قالب‌های کمر بند صندلی اتومبیلش را می‌کشد. صندلی‌اش کوچک شده و برایش راحت نیست. باید یکی بزرگ‌تر برایش بخرم. این هم یک خرج اضافه!

می‌گویم: یادته یه بار تو پارک ریورساید به اردک‌ها غذا می‌دادیم؟ منظورم زمانی است که آمبولانسی آژیرکشان و با سرعت می‌آمد و پسر من با دست‌هایش آنقدر گِل و لای زمین را خراشیده بود که از سرانگشتانش خون می‌آمد.

او از آینه به من نگاه کرد و من نگاهش را به حساب تأیید گذاشتم. — گمونم بیسکویت نمکی هم یه جور نونه که این اردک خیلی دوست داره، ولی این قضیه تو لطیفه مهم نیست. نکته‌ش اینجاست که اردک از متصدی بار می‌پرسه بیسکویت نمکی دارید یا نه. متصدی بار هم می‌گه نه رفیق نداریم.

— اون اردک یه رفیق؟

می‌گویم: اردک، اون وقت اردک می‌گه باشه و از میخونه می‌ره بیرون. لحظاتی سکوت می‌کنم تا به او فرصت اندیشیدن بدهم اما پسر من پنجره به بیرون نگاه می‌کند.

روز بعد اردک باز برمی‌گرده به میخونه، با قدم‌های اردکیش می‌ره سمت متصدی بار و ازش می‌پرسه بیسکویت نمکی دارید؟ پسر من می‌گوید: صبر کن صبر کن، وایسا ببینم، تو که قبلاً اینو گفتی. — آره اما اردک روز بعدم میاد و همین کارو تکرار می‌کنه.

— اما اونا که بیسکویت نمکی نداشتن. این اردک هم انتظارات غیرواقعی داره.

می‌توانم جلسات مشاوره‌ای که همسر سابقم هزینه‌اش را می‌پردازد درک کنم. آنها می‌خواهند روی چیزی که فکر می‌کنند مشکل اوست اسمی بگذارند.

به پسر من این‌طور توضیح می‌دهم: خب این خودش بخشی از لطیفه‌ست. متصدی بار هم آهی می‌کشه و می‌گه نه ما بیسکویت نمکی نداریم و اردک از اونجا می‌ره بیرون.

به تابلوی توقف می‌رسیم. برای جلب توجه دوری می‌زنم و ادامه می‌دهم: اردک روز بعد هم همین کار رو تکرار می‌کنه، خب؟ وقتی اتومبیلی به پشت سرم می‌رسد، می‌پیچم و از خیابان عبور می‌کنم: اردک وارد میخونه می‌شه و از متصدی بار می‌پرسه بیسکویت نمکی دارید؟

— فقط همون یه متصدی اونجا کار می‌کنه؟

سوال خوبی است. بنابراین قبل از گفتن کلمه‌ی بله کمی فکر می‌کنم:

پسر من در تلاش است تا لطیفه‌ای بنویسد. به نظرش این کار به او کمک می‌کند دوست پیدا کند و آدم خونگرم و مهربانی به نظر برسد. از من می‌خواهد به او بگویم لطیفه‌اش خنده‌دار است یا نه. از آنجاکه بیشتر وقت‌ها نمی‌فهمد با او صادق هستم یا نه از من می‌خواهد این را برایش مشخص کنم. او می‌گوید: مامان، می‌دونی مترسکه به کبوتره چی می‌گه؟ می‌گویم که نمی‌دانم.

— می‌گه فقط دست از سرم بردار و تنهام بذار.

به او می‌گویم که فکر نمی‌کنم این لطیفه‌ی بامزه‌ای باشد.

— آگه اون یه مترسک مامان باشه چی؟ اونجوری خوشتر میاد؟

او گمان می‌کند اگر چیزی به من مربوط باشد، بیشتر دوست خواهم داشت: نه عزیزم این‌طور فکر نمی‌کنم.

اخم می‌کند و من از اینکه سرخورده‌اش کرده‌ام احساس گناهی مادرانه می‌کنم. از او می‌خواهم ادامه بدهد. من عاشق شنیدن حرف‌های او هستم.

به او می‌گویم: گمونم باید به مترسکه فکر کنی و به چیزی که کبوتره بهش می‌گه.

او لگدی به پشتی صندلی مسافر می‌زند. عاج‌های کفش کتان‌اش، پلاستیک آنجا را خراب کرده است.

— اما کبوترها که نمی‌تونن حرف بزنن.

— آره اما این یه لطیفه‌ست و لازم نیست واقعی باشه.

— حیوونا حرف نمی‌زنن، مترسک‌ها هم حرف نمی‌زنن، خب واسه همین خنده داره.

— اما نکته اصلی لطیفه‌ی تو، تنهایی مترسکه‌ست. حرف زدن در این مورد خوبه‌ها اما خیلی خنده‌دار نیست.

آینه‌ی اتومبیل را تنظیم می‌کنم تا بتوانم روی جاده متمرکز شوم. در آینه همچنان به چشم‌های او نگاه می‌کنم.

می‌گوید: نه، مترسکه خودش دوست داره که تنها باشه.

می‌پرسم: می‌شه حالا من یه لطیفه برات بگم؟

سرش را به تأیید تکان می‌دهد.

— یه اردکی وارد میخونه می‌شه.

— چرا اجازه دادن یه اردک بره تو میخونه؟

— گمونم چون باید پول دربیارن و نمی‌خوان مشتری‌شونو از دست بدن.

حرفم را تأیید می‌کند و از نگاهش می‌فهمم که می‌خواهد حرفم را ادامه بدهم.

— به هر حال اردک وارد میخونه می‌شه و از متصدی بار می‌پرسه

اون یارو صاحب میخونه‌ست و حواسش به کار و کاسبی‌شه، به خاطر همین بیشتر وقت‌ها تو میخونه‌ست. پس هروقت که اردکه میره اونجا، اون هم اونجاست.

سمت راست دهانش را فشار می‌دهد. از این کارش می‌فهمم که حرفم را باور کرده است.

متصدی بار به اردکه می‌گه ما بیسکوییت نمکی نداریم و اگه یه بار دیگه بیای اینجا و بیسکوییت نمکی بخوای منقارتو به میخونه منگنه می‌کنم.

- منظورش ساختمان میخونه‌ست؟

- نه اینجا منظورش همون پیشخونه، همون جایی که روش نوشیدنی و این جور چیزا سرو می‌کنن.

به چپ می‌پیچم و به کوچه بن‌بست نزدیک می‌شوم: خب، متصدی می‌گه منقارتو به پیشخون منگنه می‌کنم و اردکه هم می‌گه باشه، باشه دارم می‌رم. حالا قسمت بعدیش شروع می‌شه، آماده‌ای برات بگم؟ می‌گوید: آره، این جور اردکه دیگه نمی‌تونه بیسکوییت نمکی بخوره. حالا می‌فهمم چرا می‌خواد منقارشو منگنه کنه.

او تقریباً رشته افکارم را پاره می‌کند، بنابراین حرفش را نادیده می‌گیرم و از این بابت احساس گناه می‌کنم. سپس قسمت آخر لطیفه را می‌گویم: روز بعد اردکه باز برمی‌گرده به میخونه.

با اینکه متصدی بار گفته بهش صدمه می‌زنه؟

بعله. اردکه برمی‌گرده به میخونه و می‌ره روی پیشخون و می‌پرسه شما منگنه دارید؟

پسرم می‌پرسد: فکر کردم این دفعه هم بیسکوییت نمکی می‌خواد. حالا چرا منگنه می‌خواست؟

فقط گوش بده عزیزم، اردکه می‌پرسه منگنه دارن یا نه و متصدی بار هم می‌گه نه منگنه نداریم.

یک متخصص گفتار درمانی به من تذکر داده بود که نباید دور و برش هیچ نوع گویش محلی باشد زیرا "ما می‌خواهیم که او عادت‌های گفتاری درستی پیدا کند" و من در این شش سال گذشته نسبت به هر کلمه‌ای حواسم جمع بوده است.

اونوقت اردکه می‌گه خیلی خوب... پس بیسکوییت نمکی دارین؟

آهان پس اون هنوزم بیسکوییت نمکی می‌خواد.

-بله البته، نکته لطیفه اینجاست که متصدی بار می‌گه هیچ منگنه‌ای نداره، بنابراین نمی‌تونه اردکه رو اذیت کنه.

به کن‌دو می‌رسیم. اتومبیل هوندایم را پارک می‌کنم و سگک کمر بند پسرم را باز می‌کنم. ابروهایش درهم است. از او می‌پرسم که به چه چیزی فکر می‌کند. می‌گوید: پس اون نمی‌تونه به اردکه صدمه بزنه؟ اردکه در امانه؟

می‌گویم: بله در امانه.

خوبه.

در حال باز کردن در اتومبیل می‌پرسم: آماده‌ای پیاده بشیم؟ می‌گوید: تقریباً.

این را که می‌گوید یعنی چند دقیقه‌ای طول می‌کشد. من امروز به طرز غیرمعمولی صبورم، بنابراین در اتومبیل می‌نشینیم. پسرم می‌گوید: گمونم متوجه شدم، منم یه لطیفه دارم.

بگو ببینم چی تو فکرته؟

-یه کیوتو با یه مترسک ملاقات می‌کنه.

می‌گویم: کنجکاووم بدونم قراره چی بشه.

کیوتو از مترسکه می‌پرسه نون داری؟

مترسکه چه جوابی می‌ده؟

مترسکه می‌گه بله دارم ولی تو این صلیب گیر افتادم.

می‌دانم کلمه‌ی صلیب را از کجا یاد گرفته است. همسر سابقم با دوست‌دختر تازه‌اش به کلیسا می‌رود.

خب بعد چی شد؟

کلاغه می‌ره و روز دیگه دوباره برمی‌گرده و بازم نون می‌خواد. مترسکه می‌گه من رو این صلیب گیر افتادم، می‌تونی کمکم کنی بیام پایین؟

پسرم را درحالی تصور می‌کنم که در کلیسا کنار پدر بی‌حوصله و شهوتی‌اش و کاتلین نشسته است. او را مجسم می‌کنم که به تصویر مسیح مصلوب خیره شده؛ درحالی که خون از زخم نیزه‌ای بین دنده‌هایش جاری است.

کلاغه پروازکنان برمی‌گرده و باز هم نون می‌خواد.

این بار کلاغه نون رو می‌گیره؟

-نه اون موهای مترسکو می‌گیره.

وانمود می‌کنم ترسیده‌ام: موهاشو می‌گیره!؟

بله کلاغه موهای مترسکو می‌گیره و برای بچه‌هاش خونه می‌سازه.

اوه پس اون مامان کلاغه‌ست؟

سرش را تکان می‌دهد: آره یه کلاغ مادر واست ساختم.

خب حالا چی می‌شه؟ حالا که مترسکه موهاشو از دست داده و هنوز هم روی میله‌ست؟

از کلمه‌ی صلیب استفاده نمی‌کنم و به این فکر کردم که بگویم دیرک اما نمی‌خواهم او گیج بشود و آن را با تیر دروازه اشتباه بگیرد و به این ترتیب گفتگوی خلاقانه‌ی اضافه‌ای داشته باشیم که می‌دانم او دوست ندارد. اما بعد به این نتیجه می‌رسم که به هر حال باید می‌گفتم دیرک زیرا این اشتباه باعث می‌شد زمان بیشتری در اتومبیل با هم باشیم. در حالی که غرق در این افکار بودم از توضیحاتش غافل ماندم.

بیخشید عزیزم می‌شه دوباره بگی؟

گفتم وقتی مترسکه بچه‌های مامان کلاغه رو می‌بینه دیگه ناراحت نیست.

می‌گویم: فکر خوبیه. مترسک به اونا کمک می‌کنه. لطیفه خوبی بود.

هنوز تموم نشده!

باید این را می‌دانستم. صورت کوچکش بهت‌زده است.

در گاراژ، رو به خانه همسر سابقم باز می‌شود؛ خانه‌ی قبلی من؛ خانه‌ای که با هم خریده بودیم.

گفتم: خب بقیه‌ی لطیفه‌تو بگو.

باشه. وقتی پرنده‌ها بزرگ می‌شن همه با هم، مترسکه رو از رو صلیب برمی‌دارن و به آسمون می‌برن.

دستم را به پشت می‌برم و سگک کمر بندش را فشار می‌دهم. بیرون می‌آید و پسرم ضامن بالایی را باز می‌کند و بندها از روی شانه‌هایش سر می‌خورد. دوستش دارم و به او می‌گویم که دوستش دارم.

باشه... می‌خوام برم لطیفه‌م رو واسه کاتلین تعریف کنم.

انتظار نداشتیم او هم بگوید دوستم دارد اما دلم می‌خواست بدانم که دوستش دارم. در اتومبیل را باز می‌کند. می‌پرد بیرون و به سمت گاراژ می‌دود. کاتلین را پشت پنجره می‌بینم که برایم دست تکان می‌دهد.

دستم را بالا می‌برم. ■

اولین و آخرین

♦ جان گالس ورثی
♦ مترجم: سمیرا نیک‌نوروزی

کیت با لحن تحکم آمیزی پرسید: بعد چه کار کردی؟
به مدت تو سکوت گذشت. وندا هم ساکت بود و حرفی
نمی‌زد. بعد جسد به پایین خیابون بردم و به گوشه‌ای
تو بزرگراه رهاش کردم.
کسی هم دیدت؟
نه.

خب بعدش؟
برگشتم پیش وندا. خیلی ترسیده بود. منم!
این اتفاق کجا افتاد؟ این دختر کجا زندگی می‌کنه؟
خیابون گلاولن سوهو، پلاک ۴۲.
گلاولن! خبرش تو روزنامه خوندم.

کیت سعی کرد اولین سطرهای خبر مربوط به خبر
را به یاد بیاورد؛ صبح امروز جسد بی‌جان مردی زیر
گذرگاه گلاولن سوهو پیدا شد. حقیقت حاکی از آن
است که مقتول توسط برادرش به قتل رسیده است.

خب حالا چرا اومدی این‌جا و به من گفتی؟
تو حالا همه چیز می‌دونی، من نمی‌خواستم بکشمش،
من عاشق وندام. باید چه کار کنم؟
بشین! باید فکر کنم.

فکر! شوک بزرگ‌تر از آن بود که بتواند فکر کند. در
نهایت گفت: حالا گوش کن لاری، وقتی از این‌جا
رفتی مستقیم میری خونه‌ت. قول بده از خونه خارج
نمی‌شی تا من فردا صبح پیام دنبالت.
قول می‌دم.

کیت ادامه داد: برای شام جایی دعوتم، باید الان آماده
شم. اما به این موضوع فکر می‌کنم. او به چهره‌ی
برادرش نگاهی انداخت و گفت: خوددار باش لاری!
کیت با صورتی رنگ پریده، چشمان و دستهای
لرزان از ترس و همدردی، دست بر شانه‌ی برادرش
گذاشت و گفت: شجاع باش. و ناگهان با خودش گفت:
شجاعت! خدای من، چیزی که خودم بهش نیاز دارم.
لاری خانه‌ی برادرش را با خاطری آرام ترک کرد
و به سمت خانه راهی شد. در خانه ماند تا کیت به
آن‌جا بیاید. کیت می‌دانست که چه باید کرد، راه‌کار
در دستان کیت بود. کاش او نیز همانند کیت، استوار،
موفق و چهره‌ی موجه اجتماعی داشت.
اما او لارنس دارنت، قاتل بود. کسی که آزارش به

کیت ایستاد و گفت: حرف بزن لاری! کسی رو کشتی
که لال مونی گرفتی؟
برای چند ثانیه دوباره سکوت حاکم شد، تا این‌که
بلاخره لاری زیر لب گفت: آره.
منظورت چیه؟ بیا جلوتر تا ببینمت. لاری چه اتفاقی
برات افتاده؟

یک باره لاری سرد و سنگین خودش را روی صندلی
انداخت و گفت: حقیقته! من به آدم کشتم.
کیت به سمت برادرش خیز برداشت و در چشمان
و صورت برادرش خیره شد و بی‌درنگ فهمید که او
راست می‌گوید.

چرا اومدی این‌جا؟ برای چی داری به من می‌گی؟!
پس به کی باید می‌گفتم؟ اومدم این‌جا، تا تو بگی من
چه کار کنم؟ خودم تسلیم کنم؟ یا...

کیت احساس کرد قلبش به تندی می‌زند! اما خیلی
آرام پرسید: بگو چه اتفاقی افتاد؟ کی این اتفاق افتاد؟
دیشب.

مثل همیشه در چهره‌ی لاری چیزی چون صداقت
کودکانه موج می‌زد. کیت پرسید: چه جور؟ کجا؟
همه چیز از اول برام بگو.

کیت، مدتی به دختر آشنا شدم، پدرش تو شانزده
سالگی از دست داده. مردی به اسم والن تو همون
خونه زندگی می‌کرد. با وندا ازدواج کرد. کیت، وندا
دختر نازنینیه. اما شوهرش اونو با به بیجه تنها گذاشت.
بچه از سوءتغذیه مُرد. وندا هم شرایط جسمی خوبی
نداره. والن برگشت و وندا مجبور کرد باهانش دوباره
باهانش زندگی کنه. اون حیوون بدون هیچ دلیلی دائم
وندا رو سیاه و کبود می‌کرد. که دوباره دخترها کرد
به امان خدا.

لاری ناگهان به چهره‌ی کیت نگاه کرد و ادامه داد: تا
به حال زنی به صداقت و درستی وندا ندیدم. این دختر
فقط بیست سالشه! وقتی دیروز به سر بهش زدم، اون
حیوون دوباره اومده بود سراغش. وقتی من اونجا دید
به سمتم حمله کرد... ببین!

لاری، جای کبودی روی پیشانی‌اش را نشان داد و
گفت: منم چنگ انداختم به گلویش. وقتی ولش کردم
دیدم مُرده.

ساعت شش عصر در تاریکی اتاق، نور نحیف تک چراغ
مطالعه‌ی نفتی اندکی از فرش بافت تُرکی را روشن
کرده بود. روی میز کوچک در مقابل کتاب‌ها سرویس
قهوه‌خوری آبی و طلایی رنگی پیدا بود. اتاق آن‌قدر
تاریک و بزرگ می‌نمود که روشنایی مقابل شومینه
جای دنجی برای نشستن کیت دارنت باشد. او تمایل
داشت پس از یک روز کاری در دادگاه با کت کهنه‌ی
مخمل و دمپایی‌های قرمز در روشنایی مقابل
شومینه استراحت کند. دو ساعت به شام مانده بود و او
خود را با کتاب، قهوه، پیپ سرگرم و گاهی نیز با چرت
سبکی زمان استراحتش را سپری می‌کرد و به ندرت
در این زمان فکرش را به کار مشغول می‌کرد.

و حالا که تنهایی کنار شومینه نشسته بود، دلش
می‌خواست فصل تعطیلات می‌بود و تنها دخترش
مایزی از مدرسه برمی‌گشت. او دلتنگ دخترش با
آن برق چشمان سیاه و خنده‌های شادش بود. سال‌ها
پیش همسرش را از دست داده بود و زندگی با مایزی
بسیار برای او عزیز بود. که ناگهان فکرش مشغول
برادرش لارنس شد.

مرد ضعیفی که با نان بخور و نمیری زندگی می‌کرد و
چقدر با او موفقیت‌هایش که از اراده‌ی قوی او می‌آمد
متفاوت بود. کیت شعله‌ی چراغ را پایین کشید و
صورتش را به سمت شومینه گرداند و خیلی زود به
خواب رفت.

کیت با احساس حضور کسی در اتاق بیدار شد.
کی اون جاست؟

(صدای ضعیفی آمد) منم... لاری.
خواب بودم... بیا نزدیک. (او از جایش بلند نشد، حتی
سرش را هم بلند نکرد. تنها منتظر شد تا برادرش جلو
بیاید اما لاری همچنان کنار در ایستاده بود. تا این‌که
به تندی گفت) خب لاری، بگو ببینم چی شده؟! چرا
نمی‌ای بشینی؟

لاری نزدیک‌تر آمد، اما از نور اجتناب می‌کرد و طوری
ایستاد که صورتش در تاریکی بماند، صورتش مثل یک
روح تیره و تاریک می‌نمود.

مریض شدی؟
لاری جوابی نداد و تنها آهی از اعماق وجودش کشید.

مورچه نمی‌رسید حالا مرتکب قتل شده بود. نه! هیچ‌کس با او رفاقت نمی‌کند حتی اگر برادرش باشد. و تنها دوست واقعی‌اش در این جهان وندا بود. او تنها کسی بود که احساس لاری را درک می‌کرد. او عاشق لاری بود و با این اتفاق کنار می‌آمد.

ساعت یازده شب بود و کیت دارنت خانه‌ی میزبان را که برای شام به آن‌جا دعوت شده بود ترک کرد. چون می‌خواست قدم‌زنان فکر کند سوار تاکسی نشد. هوا گرم بود و دکمه‌های پالتوی خزش را باز کرد. چه اتفاق وحشتناکی! هنوز باورش برایش سخت بود. البته لاری قصد چنین کاری را نداشت. با این‌همه او مرتکب به قتل شده بود. پرسش این بود که چه راهی برای لاری مناسب است! سکوت، فرار یا اعتراف!

اما اگر لاری اعتراف می‌کرد همه از جریان با خبر می‌شدند. «برادر کیت لارنت مشهور، مشاور پادشاه یک نفر را به قتل رسانده است. لاری، کسی که از همان بدو تولد با او بود و تنها پنج سال از کیت کوچک‌تر بود و با مرگ مادرشان مسئولیت لاری بر دوش کیت افتاد. خودش یک نجیب‌زاده و برادرش در زندان!» نه، غیر ممکن است که بگذارد لاری اعتراف کند. هنوز هیچ‌کس از این جریان بویی نبرده، جز آن دختر که همه‌چیز را می‌داند، آیا می‌توان به سکوت او اعتماد کرد؟ دیگر همه‌چیز به آن دختر بستگی دارد. ناگهان چیزی به فکرش رسید، او فاصله‌ی زیادی با محل زندگی آن دختر نداشت. تصمیم گرفت به عنوان یکی از دوستان لاری که همه‌چیز را می‌داند به سراغ وندا برود.

کیت پشت در خانه‌ی وندا رسید و در زد. کسی در را باز نکرد. دوباره در زد. باز هم کسی در را باز نکرد. سپس خودش در را باز کرد. داخل خانه تاریک بود. صدای زنی به گوش رسید: لاری تو هستی؟ چرا در زدی؟ خیلی ترسیدم. عزیزم چراغ روشن کن. بیا نزدیک.

کیت به آرامی گفت: نترس. دوست لاری‌ام. قصد آزار ندارم، نیتم خیره. می‌شه بشینم تا حرف بزنیم؟ وندا که خشکش زده بود زیر لب پرسید: شما کی هستین؟

کیت که تحت تاثیر نجوای زن قرار گرفته بود گفت: برادر لاری!

وندا نفس راحتی کشید. با موهای کوتاه و چشمانی وحشت زده، نزدیک آمد و روی مبل نشست. او بیشتر شبیه کودکی قد بلند بود. کیت صدنلی برای خود کشید و گفت: باید برای این‌که تو این ساعت اومدم این‌جا منو ببخشی. میدونی که در بد وضعیتی هستیم.

وندا با یاس و ناامیدی گفت: بله، بد وضعیتیه! خیلی

بد.

تو هنوز خیلی جوانی.

بیست سالمه!

و عاشق برادر من؟

حاضرم برایش بمیرم!

نمی‌شد لحن گفتار و صداقت چشمان قهوه‌ای‌اش را نادیده گرفت و حرف هایش را باور نکرد.

کیت با تردید و من‌بند کنان ادامه‌داد: این‌جا اومدم تا ببینم حاضری از خطر دورش کنی؟ خوب به سوال گوش کن و بعد جواب بده.

وندا زیر لب گفت: هرچی بررسی جواب می‌دم.

شوهرت، آدم بدی بود؟

اون خطرناک بود.

برادرم قبل از اون اتفاق هم دیده بودش؟

هرگز.

اما به لاری گفته بودی که چه رفتاری با تو داشته؟

بله! اما والن خودش اول شروع کرد به زدن لاری!

می‌دونم! فکر می‌کنی کسی دیده که لاری اومده این‌جا؟

هیچ‌کس

وقت رفتن چی؟

نه!

امروز بیرون رفتی؟

نه!

چه کار کردی؟

گریه کردم.

و در حالی که دست‌هایش را در هم می‌فشرد با عجز ادامه داد: لاری به‌خاطر من پاش به این جریان باز شد برایش نگرانم.

کیت گفت: حواسم به من باشه! اگه شرایط وخیم‌تر بشه، مطمئنم برادرم رها نمی‌کنی؟

او با برقی که در نگاهش نشست بود گفت بله.

تو نباید سراغ لاری بری. اونم نباید این‌جا آفتابی بشه!

وندا با لب‌هایی لرزان، سرش را تکان داد و زیر لب گفت: لاری از من جدا نکنید، خواهش می‌کنم. حواسم هست تا بهش آسیبی نرسه! اما اگه مدتی نبینمش، می‌میرم. لطفا اونو از من نگیرین.

چند ثانیه بعد کیت گفت: اوضاع رو به من بسپار، من باید لاری ببینم! دیگه باید برم. اگه واقعا دوستش داری حواسم جمع کن! مراقب باش.

وندا آهی کشید سرش را تکان داد و گفت: بله، حق با شماست. دیگه چیزی نگفت و کیت خانه را ترک کرد.

آن‌چه می‌خواست را فهمیده بود. خطر ناچیزتر از آن بود که فکرش را می‌کرد. وندا شیفته‌ی لاری بود و هرکسی این‌را از چشمان او می‌فهمید و هرگز

نمی‌خواست عشقش را از دست دهد. بله! واضح است که لاری می‌بایست به سمت جنوب یا شرق آمریکا فرار کند. اما کیت آرامش خیال نداشت. او به فکر حرفه، مقام و آینده‌ی در خطر افتاده‌اش بود. که با این همه چون کابوسی وحشتناک می‌نمود.

روز بعد، کیت در زمان عادت همیشه‌گی‌اش بیدار شد. هنگام صبحانه وقت مرور روزنامه‌ی صبح به خبر قتل خیابان گلاولن برخورد که خبر از دستگیری قاتل می‌داد. ذهنش به سمت دستگیری برادرش رفت و با خود به موقعیتش فکر کرد. کیت دارنت عالی مقام، مشاور پادشاه. بد به دل راه نده! ترس هیچ سودی ندارد. باید به سراغ لاری می‌رفت.

کیت وارد اتاق لاری شد و دید برادرش در تخت‌خوابش است. نفس راحتی کشید. دریافت پلیس شخص دیگری را به‌جای لاری دستگیر کرده استو این دستگیری بهترین اتفاق ممکن بود تا در این فرصت که ذهن پلیس گمراه است لاری بتواند متواری شود. وندا هم باید فرار کند اما نه با لاری. لاری از میان دود سیگار به کیت نگاه کرد و آرام گفت: خب چه پیشنهادی داری؟

باید هرچه سریع‌تر فرار کنی! وندا هم با قایق بعدی به تو ملحق می‌شه! اما نباید باهم آفتابی بشین! پول داری؟

نه.

مخارج یک‌سال رو بهت می‌دم.

لاری آهی بلند کشید و گفت: کیت تو خیلی خوبی! همیشه با من خوب رفتار کردی، نمی‌دونم چرا. کیت با بی‌میلی پاسخ داد: فردا یه کشتی به سمت آرژانتین میره، خوش‌شانسی که پلیس یکی جای تو دستگیر کرده.

چی؟

لاری با دست محکم به پیشانی‌اش زد و روی تخت نشست و گفت: به این فکر نکرده بودم که یه بی‌گناه جای من دستگیر می‌شه. دیگه همه‌چیز تغییر می‌کنه.

کیت متحیر از آن بود که او بی‌گناه دستگیر شده را به‌کلی فراموش کرده است. و با لحنی سریع گفت: خطری متوجه اون مرد بی‌گناه نیست! پلیس در برخورد اول همیشه یکی اشتباهی دستگیر می‌کنه. این به ما زمان می‌ده! نگران نباش. هرچه زودتر آماده رفتن شو. بیا اینم پول. و درحالی‌که به لاری خیره شده بود گفت: تو به جز خودت باید به فکر شرایط منم باشی! متوجه منظورم هستی؟

کیت پیش از دریافت جواب مثبت مجبور شد چندبار سوالش را تکرار کند. هنگام بازگشت به برادرش که آدم عجیبی بود و هنوز او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد. لاری به مرد بی‌گناه فکر می‌کرد، لحظاتی در

تخت‌خواب ماند. «هیچ خطری اون مرد تهدید نمی‌کنه! نظر کیت مرد عالی‌رتبه اینه! می‌شه به حرفش اعتماد کرد؟ می‌شه با وندا فرار کرد و زندگی اون مرد به خطر انداخت؟ امروز به یه گناه محاکمه می‌شه.» می‌توانست به دادگاه برود و محاکمه را از نزدیک ببیند. لباس پوشید و بیرون رفت. از دکه روزنامه خرید، نام مرد در خبر آمده بود. جان ایوان با تردید چندبار از مقابل در دادگاه رد شد و در نهایت تصمیم گرفت داخل شود. دادگاه غلغله بود، چشمش به مرد کوتاه قد زنده پوشی افتاد که مثل حیوان زبان‌بسته‌ای در بین سگ‌های شکاری، بین دو پلیس در جایگاه مجرم قرار گرفته بود. شواهد کمی موجود بود، بنا به گزارش پلیس مرد زنده پوش چندین بار در زیر گذرگاه گلاولن جایی که جسد در آن‌جا یافت شده، خوابیده بود. بنا به شهادت پلیس دیگری ایوان را نیمه شب در حالی که حلقه‌ی طلای متعلق به مقتول در جیبش بود، دستگیر کرده بودند. ایوان اعتراف کرد که زمانی انگشتر را از دست او درآورده که او را مرده یافته است. مرد همچون طعمه‌ای با چهره‌ای رنگ پریده و پُر درد و موهایی ژولیده خاکستری و چشمانی حیران در جایگاه متهم ایستاده بود. حکم را خواندن و او را به بازداشتگاه برگرداندن. لاری با عرق سردی بر پیشانی نشست. مرد تنها انگشتر را برداشته بود و حالا متهم به قتل است که لارنس دارنت مرتکب آن شده و کسی از آن خبر ندارد.

لاری پشت در خانه‌اش کیت را دید که از تاکسی پیاده شد، باهم وارد خانه شدند اما هیچ‌کدام نشستند. کیت گفت: بیا اینم پول، کشتی پهلو گرفته برو جا رزرو کن. من می‌خوام این‌جا بمونم.

ببین لاری، هیچ اتفاقی برای اون مرد نمی‌افته! بهش فکر نکن!

لاری لبخندی زد و ادامه داد: تو می‌خوای من فرار کنم تا شرافت تو حفظ بشه؟! پول بذار تو جیب تا ننداختمش تو آتیش! برش دار! کیت پول را برداشت.

هنوز به کم وجدان دارم و نمی‌تونم فرار کنم و یه بی‌گناه به خاطر قتل که مرتکب نشده مجازات بشه. کیت با چهره‌ای خجالت‌زده و سرخ پرسید: چه تصمیمی داری؟

لاری سر افکنده گفت: نمی‌دونم! متاسفم کیت، واقعا متاسفم.

کیت نگاهی به او انداخت و بدون هیچ حرفی از آن‌جا خارج شد.

لاری به کیت قول داده بود به دیدن وندا نرود اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. وندا تنها چیز ارزشمند در زندگی‌اش بود. غروب همان روز به

خانه‌ی وندا رفت و همان‌جا ماند. هفته‌ی پیش‌رو از بهترین ایام زندگی لاری بود. هر دو عاشق یکدیگر بودند و می‌دانست وندا او را هرگز ترک نخواهد کرد. در یک بعدازظهر وندا به لاری گفت: اگر تو بمیری من نمی‌تونم به زندگی ادامه بدم! و این کلمات زمزمه‌وار در گوش لاری طنین‌انداز شد. زمان می‌گذشت و لاری می‌دانست روز محاکمه نزدیک است، در این مدت به دیدار کیت نرفت و حتی نامه هم برایش ننوشت، به ندرت به او فکر می‌کرد. روزنامه می‌خرد و ستون‌های خبر را دنبال می‌کرد.

عصر یک روز وقتی کیت از دادگاه خارج می‌شد، روی پوستری این کلمات به چشمش خورد: قاتل گلاولن، محاکمه و رای دادگاه. او در ازدحام پیاده‌رو می‌خکوب شد. اما جرات خرید روزنامه را نداشت. بلاخره یک پنی از جیبش درآورد و روزنامه را خرید و خبر را خواند: هیئت منصفه قاتل را به مجازات مرگ محکوم کرده است. در لحظه عصبانی شد از این‌که بی‌گناهی به مرگ محکوم شده است. و در همان حال ترسی تمام وجودش را فرا گرفت. فوراً به سمت برادرش رفت، لاری در خانه نبود. پس راهی خانه‌ی وندا شد. دختر در را باز کرد.

می‌دونم برادرم کجاست؟ نه!

می‌دونم پیش تو زندگی می‌کنه! آماده‌ای هر لحظه که شد فرار کنی؟ بله!

لاری چه‌طور؟ اما اون مرد بیچاره...

اون مرد بیچاره یه دزد! نمی‌خواد بهش توجه کنی! آه... من براش خیلی متاسفم، شاید گرسنه بوده. منم طعم گرسنگی چشیدم. این‌طور وقتاً کارایی می‌کنی که هرگز نمی‌خواستی انجام بدی. اغلب به این‌که تو زندان فکر می‌کنم. محاکمه تموم شد؟ بله!

رای دادگاه چی بود؟

گناهکار شناخته شد... گوش کن چی می‌گم! حواست به لاری باشه، نباید بذاری لحظه‌ای از جلوی چشمت دور بشه! ما نیاز به زمان داریم، نباید بذاری اون خودشو تسلیم کنه! می‌فهمی؟

بله! اما اگه الان این‌کار کرده باشه چی؟

خدای من، اگه لاری همچین کاری کرده باشه هر لحظه ممکنه پلیس سر برسه!

ناگهان صدای چرخیدن کلید در قفل شنیده شد. لاری بود، با چشمانی فرو رفته و چهره‌ای رنگ پریده. سلام کیت!

لاری روزنامه‌ها رو دیدی؟

(سر تکان داد) انتظارش می‌رفت!

لاری من به زمان نیاز دارم تا این موضوع جمع کنم! می‌فهمی؟

تنها فکر کیت فراری دادن لاری و وندا بود! اما جرات گفتنش را نداشت.

قول بده کاری نکنی! فردا به دیدنت می‌آم، قول بده از خونه بیرون نری!

باشه، قول می‌دم.

(کیت در حالی که از خانه خارج می‌شد) روی قولت حساب کردم!

تمام عصر را کیت به برادرش فکر می‌کرد، آیا لاری روی حرفش می‌ماند؟ برای شام به کافه رفت تا کمی فکر کند. نمی‌توانست تا صبح صبر کند، دیروقت بود اما تصمیم گرفت به دیدن آن دو برود.

در زد، اما کسی در را باز نکرد. آیا آن‌ها بیرون رفتند؟ قلبش داشت می‌ایستاد، در را باز کرد و داخل شد و لاری را صدا زد. سکوت بود و سکوت. نزدیک‌تر شد، آن‌ها را دید که در تخت کنار هم دراز کشیده‌اند. مست بودند یا خواب؟ شانه‌های برادرش را تکان داد، تنش سرد بود و نفس نمی‌کشید. تمام تنش لرزید، تعادلش بهم خورد، دست انداخت به صندلی تا زمین نخورد. چشمش به نامه‌ای افتاد که روی میز بود، نامه را برداشت و روی آن‌را خواند. «لطفاً آن‌را به پلیس برسانید، لارنس دارنت» نامه را در جیبش گذاشت، و با خودش فکر کرد؛ من نباید از این موضوع باخبر باشم! باید زودتر از این‌جا رفت.

تاوقتی به مکان امن نرسیده بود تمرکز حواس نداشت، سرانجام با دستانی لرزان پاکت را باز کرد. «من لارنس دارنت، خود مسبب مرگم هستم.

اعتراف می‌کنم به قتل خیابان گلاولن در ۲۷ نوامبر. ما نمی‌خواستیم بمیریم. و تحمل جدایی را هم نداشتیم. و نمی‌توانستیم ببینیم بی‌گناهی به‌جای من به دار آویخته می‌شود. هیچ راه دیگری برایمان نبود. لطفاً ما را باهم به خاک بسپارید. لارنس دارنت.

۲۸ ژانویه.» کیت دقایقی بی‌حرکت ایستاد، نامه در دست‌هایش بود و زمان به سرعت می‌گذشت، ناله‌ی

باد را در میان درختان بیرون می‌شنید. سپس نشست و چندبار دیگر نامه را خواند. نامه از دست‌هایش به زمین افتاد. اگر این اعتراف‌نامه فاش می‌شد، پلیس می‌فهمید که او در طی این دو ماه از جریان با خبر بوده است. حرفه، آینده‌ی دخترش، زندگی و اعتبارش به خطر می‌افتاد. چه چیزی ارزش داشت؟ آینده‌ی او

در برابر اعدام یک بی‌گناه! ناگهان نامه را در شومینه انداخت، و به شعله‌های آتش که نامه را در بر گرفته بود خیره شد. بسوزید! بدون هیچ شک و تردیدی دیگر اثری از ترس که روحش را می‌سایید نبود. چهره‌اش

سرد و تیره شده بود اما نه مثل لاری! ■

ژان کوکتو، در یک پوزتیو

رئالیسم، بیان آشکار حقایق پنهان

ترجمه: سیمیندخت گودرزی

biography.yourdictionary.com^۱

از آن‌ها نبود. کوکتو در آثارش حال و هوای روزگار خود را مینمایاند و برای این کار از تمامی تکنیک‌های جدید سود می‌برد؛ بیان این حال و هوا در آثاری چون «تازه عروس و دامادهای برج ایفل» و «گاو بر بام» درست به خوبی اشعاری چون «دماغه‌ی امید نیک» دیده می‌شود. بنابراین کوکتو در سرودن شعر، به اشعار موزون و متداول باز می‌گردد و در قصه پردازی به یک سبک ساده‌ی روایت‌گرا. در واقع همین روند، بیانگر نوستالژی‌های اوست. در اغلب آثار کوکتو زندگینامه‌ی نویسنده به شیوه‌ی هنرمندانه گنجانده شده است.

«آنتیگونه» آغازگر سلسله نمایش‌های نئوکلاسیک کوکتو است که در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ حتی با داشتن نثری پیچیده و فلسفی موفقیت چشمگیری به دست آورد. آثاری چون «اسبهای غیبگو»، «آینه‌ها و ماسک‌های سمبلیک»، «فرشته‌ها» و «مانکن‌ها» نیز از این ویژگی برخوردار بودند. این آثار همچنین بیان‌گر تجملات و تشریفاتی بودند که می‌شد رد آنها در نمایشنامه‌های رمانتیک و لایه‌ی بیرونی فیلم‌های کوکتو دنبال کرد.

در فضاهای ذهنی آثار او مرز میان واقعیت و تخیل از میان می‌رود و مفاهیم متضادی چون مرگ و زندگی یا خوب و بد، به شکل ثابت و متداول خود باقی نمی‌مانند و این‌ها همگی حاصل تضادهایی است که نویسنده در زندگی شخصیش تجربه کرده است.

برخی از نقل‌قول‌های این نویسنده و جملاتی که شخصیت‌های آثار او در گفت‌وگوهای شان رد و بدل می‌کنند، فضاهای ذهنی، سبک اندیشه و از همه مهمتر پارادوکسی را که در آثار او به وفور می‌توان دید، بیشتر نشان می‌دهد:

من دروغی هستم که همیشه واقعیت را می‌گوید.

روز تولدم، مرگم قدم زدن را آغاز کرد؛ این گام برداشتن به سمت من است بی هیچ شتابی.

رئالیسم یعنی آشکار کردن حقایق غافلگیرکننده‌ای که همیشه طبق عادت از دید ما پنهان مانده‌اند.

ما باید به خوش‌شانسی اعتقاد داشته باشیم وگرنه چه گونه می‌توانیم موقعیت کسانی را که دوستشان نداریم توجیه کنیم.

تاریخ حقیقتی است که در نهایت دروغ می‌شود و افسانه‌ها دروغ‌هایی هستند که در نهایت تاریخ می‌شوند.

یک شاعر هرگز در پی تحسین نیست؛ او می‌خواهد که باورش کنند.

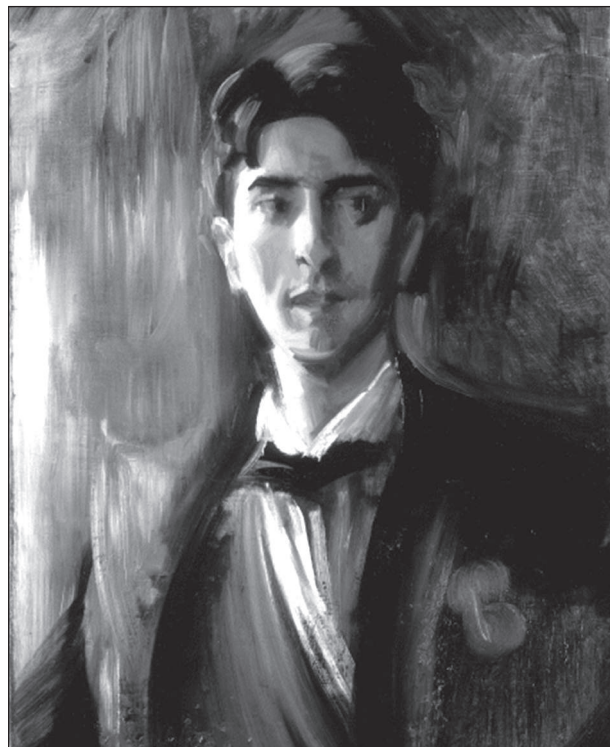
هنر چیزهای زشتی را به وجود می‌آورد که اغلب در بستر زمان زیبا به نظر می‌آیند و آن‌چه در یک مقطع زمانی زیباست باز با گذر زمان زشت به نظر می‌آید.

هرگز میندیش که خداوند جوانان را می‌کشد؛ بلکه او فرشتگان را به روح جوانان ملبس می‌کند.

یک خبر خوب و بد برایتان دارم: من مرده‌ام! ■

منابع

^۱ biography.yourdictionary.com/jean-cocteau
en.wikiquote.org/wiki/Jean_Cocteau



ژان کوکتو، نویسنده و هنرمند فرانسوی (۱۸۸۹-۱۹۶۲) نوستالژی‌های دوره‌ی کودکی و جوانی‌اش را همچون شکست، ترس از تنهایی و مرگ بیرون می‌کشد.

ژان کوکتو در حومه‌ی پاریس به دنیا آمد؛ در خانه و خانواده‌های متمول که محل رفت و آمد هنرمندان بزرگ آن روزگار بود. ژان در مدرسه‌ی «کندروسه» تحصیل میکرد و ظاهراً هیچ تفاوتی با دیگر شاگردان نداشت اما آنچه معلمانش را به تعجب و تحسین وا می‌داشت، ذوق و استعداد سرشار ژان کوکتو بود. او در ۱۸ سالگی رسماً کار و هنرش را آغاز کرد و این زمانی بود که «دوارد الکساندر مکس»، هنرمند مشهور در عرصه‌ی نمایش، در یکی از سخنرانی‌هایش به تفصیل درباره‌ی اشعار کوکتو صحبت کرد و در اصل از این طریق او را که یک نوجوان خوش ذوق بود به جامعه‌ی هنری فرانسه شناساند.

دیری نگذشت که کوکتو مشاهیر و هنرمندانی چون ادمون روستان (شاعر)، آنا دونوآی (شاعر و رمان نویس) و بالاخره مارسل پروست را ملاقات کرد. این رخدادهای بزرگ و تاریخی در سنینی برای کوکتو پیش آمد که هر موضوع و یا آدم جدیدی برایش جذابیت داشت.

وقتی «باله‌ی روسی» در پاریس اجرا شد، ژان در آن‌جا بود و پس از تماشای این نمایش در فاصله‌ی زمانی اندکی با کارگردان آن یعنی «سر گئی دیاژیلوف» ارتباط برقرار کرد و طرح باله‌ای را که نوشته بود به او ارائه داد. این باله که پس از تنظیم و کارگردانی «خدای آبی» نام گرفت، تا سال ۱۹۱۲ آماده‌ی نمایش نشد و آن طور که انتظار می‌رفت کار موفق از آب در نیامد. کوکتو بی آنکه ناامید شده باشد نوشتن باله‌ی «دیوید» را با این ذهنیت که «یگور استراوینسکی» موسیقی آن را خواهد ساخت، آغاز کرد. اگرچه این باله نیز به سرانجام نرسید اما از دل آن، اثری عجیب و شگرف (به نثر) به نام «پوتومک» بیرون آمد که به استراوینسکی تقدیم شد و در کنار آن باله‌ی معروف Parade با همکاری «اریک ساتی» و «پابلو پیکاسو» به ثمر رسید؛ اثری که به اعتقاد «گیوم آپولینر»، شاعر شهیر فرانسوی، دارای موسیقی سوررئالیست بود.

بعد از جنگ جهانی اول، هنگامی که دادائلیسم و سوررئالیسم جایگزین کوبیسم و نیو اسپریت (new spirit) شدند، کوکتو از فنون هر یک از این سبک‌های جدید بهره فراوان برد اما طرفدار و پیرو سرسخت هیچ یک

کرمی درون سیب



اثر: جان چپور

ترجمه: هما یون خاکسار

دزدان دریایی صنعتی بود و پدر برای او چنان درآمد کلانی باقی گذاشته بود که لری هرگز نمی توانست با کارش در «ملکر و تاو» به دست بیاورد. همه مخاطرات چنین موقعیتی را می دانند. از آن جایی که لری مجبور نبود پول در بیاورد انگیزه های هم نداشت. به خودش سخت نمی گرفت، زمان زیادی را در زمین های گلف می گذراند. هلن هم استقلال مالی و عاطفی را با هم اشتباه می گرفت و به رابطه ی ظریف از دواج آسیب می رساند.

اما به نظر می رسید که لری هیچ گونه هراسی از این بابت نداشت و هلن نیز در آمدش را میان خیریه ها پخش می کرد، و فرو تنانه در رفاه زندگی می کردند. لری هر روز صبح با چنان اشتیاقی سر کار می رفت که فکر می کردی دارد سعی می کند از چیزی فرار کند. مشارکتش در زندگی اجتماعی چنان جدی و فعالانه بود که تقریباً هیچ گونه زمانی برای خود آزمایی نمی بایست برایش باقی می ماند. او همه جا بود: در مراسم عشاء ربانی، در رستوران «فیفتی یارد لاین»، در ارکستر مجلسی ابوا می زد، راننده ی ماشین آتش نشانی بود، در هیئت امنای مدرسه کار می کرد و هر روز صبح راننده ی اتوبوس ۸:۰۳ به نیویورک بود.

چه اندوهی او را به این کارها وامی داشت؟

شاید او خانواده ی بزرگتری می خواست. چرا فقط دو تا بچه داشتند؟ چرا سه یا چهار تانه؟ آیا ممکن بود پس از تولد تام مشکلی در رابطه شان پیش آمده باشد؟ راشل، بچه ی بزرگ تر، هنگام کودکی بسیار چاق و مثل یک مزدور پر خاشگر بود. او بهار هر سال میزی قدیمی را از گاراژ بیرون می کشید، رویش لیموناد می گذاشت و تابلویی بالا سر میز می زد که رویش نوشته بود "لیموناد تازه ۱۵ سنت".

تام در ۶ سالگی ذات الریه گرفت و نزدیک بود بمیرد اما حالش بهتر شد و دیگر هیچ عوارض مشخصی در او دیده نشد. بچه ها چندان دنباله رو والدین شان نبودند، چون جدا بیش از حد دنباله رو و هم رنگ جماعت بودند. دو تا ماشین؟ بله. کلیسا می رفتند؟ هر یکشنبه می رفتند و زانو می زدند

خانواده ی «کراچمن» بسیار بسیار شاد و در تمام عادات شان میانه رو و خوشبین دار و از هر چیزی که در مسیر شان قرار می گرفت راضی و خشنود بودند. تا حدی که هر کسی و ادار می شد شک کند کرمی در این سیب سرخ وجود دارد و سرخی غیر عادی این میوه فقط به منظور پنهان کردن عمق و شدت یک عفونت است.

مثلاً خانه شان در خیابان «هیل» با آن پنجره های بزرگ شیشه ای.

چه کسی می خواهد این همه نور را به اتاق هایش سرازیر کند، جز کسی که در حال عذاب کشیدن از حس گناهی است که از آن رهایی ندارد؟ و آن زمین های سر تا سر پوشیده از فرش که انگار یک اینچ از زمین برهنه (که اصلاً وجود نداشت) با خاطره ای عمیق تماس دارد که حاکی از جبران ناپذیری و تنهایی است. و شور و اشتیاقی مسلم به مرده دوستی در باغبانی شان وجود داشت. چرا این قدر علاقمند به کندن حفره هایی در زمین و کاشتن دانه و انتظار کشیدن برای بالا آمدن آن بودند؟ چرا چنین توجه بیمارگونه ای به زمین داشتند؟ خانم کراچمن، زنی زیبا بود که رنگ پریدگی قابل توجهش را اغلب در کسانی می بینید که مبتلا به نوعی جنون هستند. «لری» مردی درشت بود که عادت داشت بدون پیراهن بیرون بیاید و باغبانی کند که شاید این نشان دهنده ی گرایش بچگانه به خودنمایی در او بود.

آن ها پس از جنگ بارضایت به «شیدی هیل» نقل مکان کردند. لری در نیروی دریایی خدمت کرده بود. آن ها دو فرزند داشتند: راشل و تام. اما ابرهائی در افق زندگی شان به چشم می خورد. کشتی لری در جنگ غرق شده بود و او چهار روز را روی یک کلک در دریای مدیترانه سپری کرده بود و این تجربه مطمئناً او را نسبت به آسایش و صدای پرندگان شیدی هیل شکاک کرده و یک مشت کابوس برایش به جای گذاشته بود. اما شاید چیزی که در این میان اهمیت بیشتری داشت این واقعیت بود که هلن ثروتمند بود. او تنها دختر «چارلی سیمپسون» پیر، آخرین بازمانده ی

و با اشتیاق تمام دعا می کردند. لباس؟ نمی توانستند بیش از این در رعایت قواعد لباس پوشیدن فاخر و مجلل، دقیق و مبادی آداب باشند.

باشگاه‌های کتاب، انجمن‌های دوستداران هنر و موسیقی محلی، ورزش و ورق بازی - آن‌ها تا گردنشان در همه چیز بودند. اما اگر بچه‌ها سرکش و نافرمان بودند سعی می کردند آن را از بقیه پنهان کنند تا این طور به نظر برسد که با شادی عاشق پدر و مادرشان هستند و والدین شان نیز با رضایت عاشق آن‌ها هستند. اما شاید در این عشق تاریکی وجود داشت که از نوعی ناامیدی عمیق سرچشمه می گرفت. شاید او مردی ناتوان بود. شاید او با آن رنگ زردش زنی بیمار بود، اما بعید به نظر می رسید.

همه می خواستند فضولی ای در زندگی شان بکنند ولی هیچ کس به نتیجه نمی رسید. منشاء این ایستادگی و سر سختی چه بود؟ آیا می ترسیدند؟ آیا زاهد مآب بودند؟ ته این ظاهر خوشحال و بی غم چه بود؟

همین طور که بچه‌ها بزرگ می شدند آدم دنبال آن کرم درون سیب می گشت. آن‌ها پولدار می شدند، ثروت هلن را به ارث می بردند و احتمالاً می بینیم سایه‌ای که به ندرت بر سر بچه‌ها می افتد پدیدار می شود و امنیت مالی آن‌ها را برای یک عمر تامین می کند.

به هر حال هلن پسرش را بسیار دوست داشت. هر چه می خواست برایش می خرید. مادر او رادر حالی که اولین کت آبی سرژده‌اش را به تن داشت به مدرسه موسیقی می برد و چنان مجذوب هیکل مردانه‌ی پسر هنگام بالا رفتن از پله‌ها می شد که یک بار ماشین را مستقیم به یک درخت نارون کوبید. چنان شیفتگی و عشقی که باعث دردمس می شد. و اگر لطفی در حق پسر می کرد مجبور بود نسبت به دخترش تبعیض قائل شود. گوش کنید. اون می گه "پاهای راشل خیلی بزرگن، هیچ وقت نمی تونم براش کفش بخرم." حالا شاید کرم را ببینیم. مثل اکثر زن‌های زیبا او هم حسود است، به دختر خودش حسادت می کند!

او تحمل رقابت را ندارد. لباس‌های زشت به تن دختر خواهد کرد، موهای دختر را زشت فر می زند و این قدر راجع به اندازه‌ی پاهای دختر حرف می زند تا این که دختر بیچاره از رفتن به مراسم رقص سر باز می زند و اگر هم مجبور به رفتن شود بغ کرده و دلخور به اتاق زنان خواهد رفت و به پاهای غول پیکرش زل می زند. دختر به قدری بدبخت و تنها خواهد شد که برای ابراز خودش عاشق شاعری بی ثبات خواهد شد و با او به رم پرواز می کند، جایی که در تبعیدی فلاکت بار و مانسند معتادها زندگی خواهند کرد.

اما وقتی دختر وارد اتاق می شود زیباست و به زیبایی لباس پوشیده و با عشقی سرشار به مادرش لبخند می زند. مطمئناً پاهای بزرگی دارد اما اندام زیبایی نیز دارد.

شاید برای پیدا کردن مشکل باید به پسر نگاه کنیم.

و مشکل همین جاست. او سال اول دبیرستان را رد می شود و مجبور است دوباره تکرارش کند و در نتیجه او حس می کند که همکلاس‌هایش نسبت به او بی اعتنا شده‌اند و به طور اتفاقی سر میزی می نشیند که کنار او «کری و پچل» نشست، دختری که چشم گیرترین لعبت شیدی هیل است. همه در مورد و پچل‌ها و دختر زیبا و سرزنده‌شان می دانند. آن‌ها خوب می خورند، خوب می پوشند و در یکی از آن خانه‌های چوبی در «میل دل» زندگی می کنند. آن دختر واقعاً زیباست و همه می دانند که والدین پیر و زرنگش نقشه دارند که از قدرت پوست سفید و زیبایی دختر استفاده کنند تا خود را از میل دل بیرون بکشند. عجب موقعیت عالی ای! آن‌ها از ثروت هلن مطلع خواهند شد. در تاریکی اتاق خوابشان به حساب و کتاب خواهند پرداخت که چه مطالباتی بکنند، و در آشپزخانه‌ی متعفن‌شان جایی که تمام غذاهایشان را می خورند به دخترشان خواهند گفت که به پسر چراغ سبز نشان دهد. اما نام به همان سرعتی که عاشق کری شده بود از عشق او فارغ شد و بعد از آن او عاشق «کارن استرابریج»، «سوزی

موریس» و «آنا مک کن» شد و احتمالاً شما فکر می کنید او آدم بی ثباتی بود، اما در دومین سال دانشگاهش نامزدی‌اش را با «الیزابت تراستمن» اعلام کرد و آن‌ها پس از فارغ و تحصیلی او ازدواج کردند و از آن جایی که زمان آن فرارسیده بود که پسر به خدمت سربازی برود همسرش نیز همراه او به محل خدمتش در آلمان رفت، جایی که درس خواندند و زبان یاد گرفتند و با افراد جدیدی دوست شدند و اعتباری برای کشور خود کسب کردند.

راه راشل آسان نبود. وقتی که ورنش را کم کرد، به دختری زیبا و چابک بدل شد. او سیگار کشید، شب‌ها را در مهمانی‌ها به سر برد و احتمالاً به بی بندوباری کشیده شد و ورطه‌ای که به روی دختری زیبا و افراطی گشوده می شود بی پایان است. چه چیزی جز شانس می توانست مانع سر درآوردن او از تالار رقص میدان تایمز به عنوان پیشخدمت شود؟

و پدر بیچاره‌اش چه فکر می کرد وقتی صورت دخترش را در آن لباس‌های نامناسب می دید که در صبحی بارانی از پشت یکی از آن ویرترین‌ها به او خیره شده بود. کاری که دختر کرد این بود که عاشق پسر «فرانکووارسون» باغبان آلمانی شد. پسر پس از جنگ با خانواده‌اش به آمریکا مهاجرت کرده بود. اسمش «اریک راینر» بود و انصافاً جوانی استثنایی بود که به آمریکا به عنوان دنیای جدیدی نگاه می کرد. کراچمن‌ها می بایست از انتخاب راشل ناراحت می بودند - نه دل شکسته - اما احساسشان را پنهان می کردند.

راینر هانه. این زوج آلمانی و سخت کوش فکر می کردند که این ازدواج مایوس کننده و نامناسب است. حتی یک بار پدر با تکه هیزی به سر پسر زد. اما زوج جوان به دیدن هم ادامه دادند و خیلی زود از خانه فرار کردند.

مجبور بودند. راشل سه ماهه حامله بود. اریک تازه به «توفتر» رفته بود، جایی که از آن بورس تحصیلی داشت. پول هلن به دردشان خورد و هلن توانست خانه‌ای در بوستون اجاره کند و از پس مخارجشان بر بیاید. هنگامی که اولین نوهی کراچمن‌ها نارس بدنیا آمد به نظر می رسید که این موضوع ناراحتشان نکند.

وقتی اریک از دانشگاه فارغ و تحصیل شد از ام. آی. تی کمک هزینه‌ای دریافت کرد و دکترایش را در فیزیک گرفت و به عنوان دستیار آموزشی در دانشگاه مشغول شد. او می توانست با حقوق بالاتری وارد صنعت شود اما تدریس را دوست داشت و از طرفی راشل نیز کمربریج را دوست داشت، جایی که در آن باقی ماندند.

با فرزندان عزیز که ترکشان کرده بودند انتظار می رفت که کراچمن‌ها از فقر روحی معروفی که ناشی از سن شان بود رنج ببرند - کرم درون سیب بلاخره می توانست آشکار شود - گرچه دیدن این زوج جذاب که دوستانشان را سرگرم می کنند یا از خواندن کتابی لذت می برند باعث می شود که آدم شک کند که هیچ کرمی وجود نداشته و از میان بزدلی و ترس اخلاقی نمی توان چنین محدودی و وسیعی از اشتیاقات طبیعی را در بر گرفت و برآورده کرد. وقتی که لری نه خوب می توانست باخ بزند و نه فوتبال بازی کند، اما لذتش از هر دو حقیقی بود.

شما شاید انتظار داشته باشید که اثر ویرانگر زمان را در آن‌ها ببینید اما چه به اسم خوش شانس و چه نتیجه‌ی زندگی کردنی سالم و معتدل، آن‌ها نه دندانی از دست دادند و نه مویی.

سنگ محک شادی و سرخوشی شان نبر و مند باقی ماند، و وقتی لری رانندگی با ماشین آتشنشانی را کنار گذاشت باز هم در مراسم عشاء ربانی، رستوران فیتی یارد لاین، ارکستر مجلسی و اتوبوس ۸:۰۳ به نیویورک دیده می شد.

و به واسطه‌ی هوشمندی و آینده‌نگری هلن آن‌ها پولدار و پولدار و پولدارتر شدند و با شادی و شادی و شادی زندگی کردند. ■



دورثی نورس (Dorthe Nors)

ترجمه: اسدالله امرایی حواصیل



از ادبیات دانمارک در کشور ما آثار زیادی معرفی نشده. چندتایی داستان که من ترجمه کرده‌ام از ایساک دینسن و پیتر هویبگ و سوند آگ ماسن. مترجمان دیگر هم البته کار کرده‌اند. دورثی نورس نویسنده‌ی دانمارکی در سال ۱۹۷۰ به دنیا آمد. لیسانس خود را در سال ۱۹۹۹ در رشته‌ی ادبیات و تاریخ هنر از دانشگاه اوفوس گرفته. سه رمان دارد روح، طوفان و آن‌لی. در سال ۲۰۰۸ مجموعه داستان ضربه‌ی کاراته را منتشر کرد. داستان‌هایش در مجلات بوستن ریویو، اگنی، فنس، نیولترز، اکوتن جورنال و... چاپ شده. در سال ۲۰۱۰ رمان کوتاه روزها را منتشر کرد. در حال حاضر ساکن کپنهاگ است. پیشتر از این نویسنده داستان «بودایی» را مجموعه‌ی «تعمید تفنگ» در نشر پیدایش منتشر کرده‌ام.

یک وقت ویرتان گرفت با آن‌ها بازی کنید مراقب باشید دست آلوده‌تان با دیگران تماس پیدا نکند. اگر پرنده مرده باشد دقت کنید که دست‌تان با پرنده یا فاصله‌اش تماس پیدا نکند. از دستکش‌های استریل یک بار مصرف استفاده کنید، لاشه‌ی پرنده را ابتدا باید بلند کنید و توی کیسه‌ی نایلون بگذارید و بعد دور بیندازید. همان طور که مدفوع سگ را دور می‌اندازند. در کیسه نایلون را باید محکم ببندید و با دیگر زباله‌های خانه دفع کنید یا زیر خاک چال کنید. با امکاناتی که امروزه در دسترس همه‌ی ماست کار چندان سختی به نظر نمی‌رسد. با من موافق نیستید؟

برای این که با مرد عجیب و غریبی که بیش تر اوقات در مسیر آلاچیق چینی می‌ایستد و به پرنده‌های ماهی خوار ساردین می‌دهد و مدعی ست که زبان پرنده‌ها را بلداست و با آن‌ها حرف می‌زند، روبه‌رو نشوم و از تجمع حواصیل‌ها دور باشم ترجیح می‌دهم دریاچه‌ی داموس را دور بزنم. در اطراف دریاچه‌ی داموس حضور حواصیل معنی ندارد. به علاوه با وجود خانه‌های مسکونی مجاور، رفت و آمد زیاد در مسیر پرتردد پیاده و دوچرخه‌سوار، باعث می‌شود جمع شدن آن‌ها را در اطراف دریاچه‌ی داموس دشوار می‌کند. حالا به این همه اضافه کنید زباله‌ها و ضایعات دوچرخه که دوچرخه‌سوارها ریخته‌اند و ساحل دریاچه را آلوده کرده‌اند. هرچیز نامربوطی که به فکر آدم برسد در بین این زباله‌ها پیدا می‌شود، غیر از ضایعات دوچرخه، یک بار جنازه‌ی تکه‌تکه زنی را که توی چمدانی ریخته بودند کنار دریاچه کشف کردند. بدن زن را قیمة قیمه کرده و توی کیسه فریزرهای کوچک ریخته بودند. چمدان را

من خودم اهل
نیستم، ولی اگر شما
این کار باید به پارک فریدریکسبرگ بروید. این پارک پراست از حواصیل‌های دست‌آموز. مسئولین پارک نیمکت‌ها را با فاصله قرار داده‌اند تا پرنده‌ها فقط در یک جای پارک جمع نشوند البته سمت انتهایی پارک که باتوق الکلی‌هاست همیشه تعداد زیادی پرنده به خصوص اردک جمع می‌شود که مشکل ساز است، ولی من آن طرف نمی‌روم، به علاوه ماهی‌خوارها همه‌جا پارک دیده می‌شوند. در مورد حواصیل‌ها که از انواع مرغ‌های ماهی‌خوار هستند باید بگویم از دور شگفت‌انگیزند، ولی از نزدیک اصلاً چنین چیزی درست نیست. زیادی لاغرند به خصوص حواصیل‌های دست‌آموز پارک فریدریکسبرگ که انگار سوی تغذیه دارند. دلیلش نانی ست که به جای ماهی به خورد حواصیل‌های ماهی‌خوار این پارک می‌دهند که ظاهراً به معده‌شان نمی‌سازد، و بیمارشان می‌کند و توان پرواز را از آن‌ها سلب می‌کند و نمی‌گذارد در زمستان کوچ کنند. زمستان پارسال حواصیلی را دیدم که گردن دراز و لاغرش را پایین گرفته بود و روی پشتی یکی از نیمکت‌ها نشسته و قوز کرده بود. پاهایش پریده‌رنگ بود و حتی وقتی از کنارش رد شدم تکان نخورد، باد پیچیده بود لای پرهای گردنش، همین باعث شد برگردم کنارش بنشینم. وقتی درد به سراغ این پرنده‌ها می‌آید، به آن تن در می‌دهند، اشتیاقی بر نمی‌انگیزند. ولی من دوست ندارم به پرنده‌ها دست بزنم. مرده یا زنده برایم فرقی ندارد. نباید به پرنده‌ها دست بزنید و با آن‌ها بازی کنید، اگر هم

عابری پیدا کرد که سگش را برای پیاده روی به پارک آورده بود. یا بهتر است بگویم سگ چمدان را پیدا کرد. بالاخره از حق که نمی شود بگذریم. اطراف دریاچه ی داموس همیشه کلی سگ پرسه می زنند و همین طور که در این مسیر قدم می زنم این سگ به خصوص را در نظر مجسم می کنم. یک سگ گلدن ریتریور که مقابل چمدان بالا و پایین می پرد و بی قراری می کند. چمدان در ساحل برکه تا نیمه از آب بیرون زده است. سگ های گلدن ریتریور علاقه ی غریب و پنهانی به پیدا کردن لاشه دارند به خصوص لاشه ی پرنده ها یا موش ها، اما چه طور می توانند تفاوت این دو را از هم تشخیص دهند؟ به خوبی می توانم سگ را تصویر کنم و حال صاحبش را مجسم کنم. واکنش صاحب سگ در لحظه ای که حقیقت ماجرا را می فهمد برای خودش حکایتی ست. شک ندارم لحظه ی باز شدن چمدان هر بار که آماده ی سفر می شود و می خواهد چمدانی را باز کند جلو چشمش جان می گیرد و تقریباً به همان اندازه مطمئنم که حال و روز سگش هم مانند صاحبش مثل قبل نخواهد شد.

انگار همه چیز مسری می شود. همه چیز به زور می خواهد از جرز دیوارها و درز پنجره ها وارد خانه های مان شود. همین است که می گویم. از روی تجربه عرض می کنم. یکی از خانم های سابق همکارم را می شناسم که در آپارتمانی در محله ی فستربو به قتل رسید و جسدش را تکه تکه کردند و دختر دانشجویی که در آپارتمان طبقه ی پایین این خانم زندگی می کرد و دامپزشکی می خواند گذاشت رفت و حتی با وجود آن که همسایه ی طبقه ی بالایی بازداشت شد به جرم قتل محکوم به زندان شد، حاضر نبود برگردد و اسباب کشی کرد و از آن ساختمان رفت. خب مگر می شود او را از این بابت سرزنش کرد؟ لابد نمی توانست از فکر دفعاتی که در راه پله با قاتل چشم تو چشم شده بود بیرون بیاید. شاید هم بعد از این ماجرا از حس می کرد ساختمان بوی گند گرفته و کوچک ترین صدایی، او را به یاد صداهای شب حادثه می انداخت. ولی همیشه شب ها حوادثی اتفاق می افتد. بوها و صداهایی به گوش می رسد، مثل صدای کبوترهایی که زیر شیروانی بق بقوراه می اندازند و بازی می کنند، موجودات جاندار مدام در شب وول می زنند، گاهی شب ها می توان حواصیل های پارک فرِد ریکسبرگ را در آسمان محله ی والبی دید.

حواصیل در حال پرواز موجود غریبی است و مردی که در مسیر آلاچیق چینی می ایستاد و می توانست این واقعیت را به آن ها حالی کند چون همیشه با آن ها حرف می زد. که هر کدام از این پرنده ها موقع پرواز درست شبیه یک قیچی خاکستری هستند.

هر چند آپارتمان من در خیابان فرِد ریکسبرگ است، ولی من شخصاً ترجیح می دهم زحمت طی مسافت اضافی دور دریاچه ی داموس را به جان بخرم، ولی از گله ی پرنده ها دور شوم، درباره ی جسد های سلاخی شده هم باید بگویم بیش تر عمرم را اطراف دریاچه ی داموس چرخیده ام اما تا امروز به جسدی بر نخورده ام. وقتی بچه بودیم معلم های ورزش، در مدرسه ی فیگراسلف آله به من و دوستانم تکلیف می کردند دور در ساعات ورزش دور دریاچه بدویم. من هنوز هم این جا بچه هایی را می بینم که مثل من و دوست صمیمی ام لورنزی می دونند و از کنار من می گذرند. پدر لورنزی دندان پزشکی بود. هر دفعه که پسر بچه ی لاغرو قد بلندی به دوازدهم کنارم عبور می کند لورنزی در نظرم می آید که با من مسابقه گذاشته بود و زودتر از

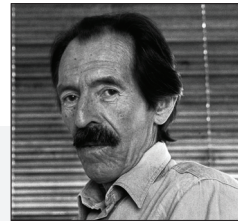
من به می جنبید. خیلی دلم می خواست می ایستادم و به بچه هایی که مثل ما دور دریاچه می دویدند لبخند می زدم. ولی بعد از این که دور دریاچه جرخیدم به این نتیجه می رسیدم که دلیلی ندارد به بقیه لبخند بزنم. به خصوص به آن زن های جوان با چهره های عبوس که همراه کالسکه های یغور بچه های شان را هل می دادند. همیشه این مادرها گله ای پارک را قرق می کنند، فوج بزرگ مادرهایی که هیچ کدام چشم دیدن دیگری را ندارد و وقتی آدم از کنارشان رد می شود حاضر نیستند یک نگاه به او بیندازند.

راه می دهم تا رد شوند. به کناری می روم و روی چمن های ایستم. به سگ فکر می کنم، به چمدان، به جسد و دختر دانشجوی رشته ی دامپزشکی که یک شبه همه ی دل و جرأتش را از دست داد و این که برای بچه دار شدن نیازی به گرفتن مدرک دکترا نیست. آدم های بدبخت و ناامید زیادی را در این دنیا دیده ام که بچه دار شده اند. نهایت چیزی که نیاز هست، مقداری کمی میل جنسی ست، دست کم در مورد جنس مذکر. به هر حساب، خالق این بچه ها، زن های همراه کالسکه نیستند. خداوند است که این بچه ها را به وجود آورده ولی این زن ها از فرط خود بزرگ بینی به خداوند هم اعتنا نمی کنند. هیچ کس با این سن و سال پیدا نمی شود که به حیات ابدی ایمان داشته باشد چه برسد به این زن ها که اصلاً برای شان مهم نیست، راه را برای آدمی که از مقابل شان می آید باز کنند و اجازه بدهند تا اول او رد شود. ولی برای من خیلی مهم است، گاهی وقت ها که این مادرها از کنارم عبور می کنند، برمی گردم نگاه شان می کنم دوست دارم بدانم اگر آن ها هم باد می کردند چه اتفاقی می افتاد.

پت و پهن می شدند و آن قدر باد می کردند که دیگر در قالب تن نمی گنجیدند و بعد صحنه ی ترکیدن شان را در نظر مجسم می کنم: قطعات ریز و درشت گوشت لای شاخ و برگ درخت ها و کنار دریاچه گیر می کرد، خون می پاشید همه جا؛ به قوها، به مرغابی ها و به چنگرهایی که در محوطه ی فضای سبز می چرخیدند. از توی چمن ها صدای خش خش می آید از آن صداهایی که سگ ها را به سمت ساحل می کشد و صدای جیغ بچه ها را از داخل کالسکه ها می شنوم. لورنزی را می بینم که در میان گل ولای اسکین سواری می کند و دور دریاچه می دود با آن پاهای لاغرو قد دیلاق. خیلی وقت است که مرده. بیماری، ته مانده ی جانش را میکید. سلول های بیمار بدنش را متلاشی کردند و خاکسترش برگشت به خاک. من از میان لاشه ی پرنده ها و اجساد مادرها راه باز می کنم که به کالسکه ی بچه ها برسم. باید دقت کنم تعادل را از دست ندهم و روی زمین نیفتم. بعد دست می برم داخل یکی از کالسکه ها، توی دست شیرینی دارم. بچه از داخل کالسکه با چشم های متعجب زل می زند به من. بچه را بغل می کنم، بلند می کنم و می برم سمت آسمان، با این حرکت پستانک و جغجغه ی بچه می افتد روی زمین. نمی خواهم به بچه آسیبی بزنم. فقط دلم می خواهد بلندش کنم و در هوا بچرخانم و بعد برش گردانم سر جایش و از وسط پارک فرِد ریکسبرگ به خانه ام برگردم.

حواصیل زمستان پار سال همین جا بود. همین طور که روی نیمکت نشسته بود باد می افتاد توی ریشش و چنگال های دراز و لاغر رنگ پریده اش پشتی نیمکت را محکم چسبیده بود. جانی نداشت تا ترس را احساس کند. خسته و بیمار به نظر می آمد. بوی حشراتی را می داد انگلی که لای پرهایش لانه کرده بودند. کاش رفته بودم و کنارش نشسته بودم. ■

شیرینی‌های خامه‌ای



«خولیو رامون ریبریو»، نویسنده‌ی اهل پرو (۱۹۲۹-۱۹۹۴)، متخلص به لودر، چهره‌ی ادبی برجسته‌ی نسل پنجاه - گروهی نویسنده که در پینوگرایی در ادبیات آمریکای لاتین بودند. وی یکی از بهترین داستان‌نویسهای قرن بیستم محسوب می‌شود. در سال ۱۹۴۹ در حالی که سال آخر رشته‌ی حقوق را می‌خواند از دانشگاهی در مادرید، بورس تحصیلی برای رشته‌ی روزنامه‌نگاری دریافت کرد از تحصیل انصراف داد و به مادرید رفت. در جولای ۱۹۵۳ پس از بردن جایزه‌ی بهترین داستان کوتاه موسسه‌ی فرهنگی «هیسپانیکو» برای نوشتن تز خود در مورد ادبیات فرانسه، به دانشگاه سوربن پاریس رفت. در سال ۱۹۵۸ به پرو بازگشت و مدیریت بخش فرهنگی دانشگاه «هامانگا» را عهده‌دار شد. سال ۱۹۶۰ به فرانسه بازگشت و علاوه بر استادی دانشگاه، در «فرانس پرس» نیز به عنوان مترجم و ویرایشگر مشغول شد. در سال ۱۹۸۶ به عنوان سفیر پرو در یونسکو معرفی شد. وی علاوه بر داستان کوتاه، سه رمان و هشت نمایشنامه نیز نوشته است و کتاب «سخنان حکمت‌آمیز لودر» نیز از آثار معروف اوست. لودر در داستانهایش دیدی انتقادی آمیز دارد و همواره مرکز توجهش به انسانهایی است که به دلایل اختلاف طبقاتی از جامعه طرد می‌شوند. از داستانهای کوتاه او میتوان از مردها و بطریها (۱۹۶۴) و مجموعه‌های با عنوان سخنان یک بی‌زبان (۱۹۷۳) نام برد.

نویسنده: خولیو رامون ریبریو
مترجم: سودابه اسمعیلیان

جمعیت تا به پیشخوان برسد. اینبار دیگر اصلاً خجالت نمی‌کشید، سکه‌هایی که در مشتش بودند به او قدرت و اعتماد به نفس مضاعفی میدادند و به او این حق را میدادند که تا با فشار شانه‌هایش مردم را کنار بزند.

بالاخره پس از تلاش بسیار، سرش را مقابل پیشخوان رساند. درست مقابل فروشنده.

- آهای پسر اینجا چه کار میکنی؟ زود از مغازه برو بیرون.

پریکو، سینه راست کرد و با صدایی پیروزمندانهای گفت: "به اندازه‌ی بیست سکه شیرینی خامه‌ای به من بده!"

فروشنده بهت زده نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول رسیدگی به مشتریها شد.

- پریکو این بار با لحنی برآشفته گفت: "شنیدی؟! من بیست سکه شیرینی خامه‌ای خواستم!"

این بار فروشنده به او نزدیک شد و گوش او را گرفت و گفت: "کفتر کوچولو، داری سر به سر من میگذاری؟ پولت را نشانم بده!"

پریکو با غرور تمام سکه‌های توی مشتش را روی میز ریخت. فروشنده پولها را شمرد و به او گفت: "تو الان میخواهی به اندازه‌ی تمام این سکه‌ها شیرینی خامه‌ای به تو بدهم؟"

پریکو جواب داد: "بله" از لحن جدی و مصمم او تعدادی از مشتریان به خنده افتادند. و یکی از آنها به او گفت: "پس یه دل درد حسایی هم در انتظارت است!"

این بار او در نگاه اطرافیان نوعی مهربانی آمیخته

مشتریها، اغلب زنان و مردان چاقی بودند که با سرو صدای خود آرامش مغازه را به هم میزدند. ولی او در میان آنها افراد مهربانی نیز دیده بود. مانند همان مردی که وقتی نگاه پر از حسرت او را به ویتترین مغازه دیده بود، از او اسم و سن و نام مدرسه‌اش را پرسیده بود و اینکه آیا پدر دارد یا نه و در آخر یک پیراشکی به او داده بود. در حالی که پریکو شیرینی خامه‌ای میخواست، ولی او میدانست وقتی کسی به او لطفی میکند، او حق انتخاب ندارد. همچنین روزی دختر مغازه‌دار یک تکه نان شیرین به او داده بود که البته بیات و سفت بود. دخترک نان را به سمت او پرتاب کرد و او باید با سختی خود را به پیشخوان میرساند تا قبل از زمین افتادن نان، آنرا بگیرد. آن وقت بود که به یاد سگش افتاد که چهطور برای سرگرمی تکه‌های غذای مانده برای او میانداخت تا او ببرد و غذا را بگیرد.

او نه پیراشکی میخواست نه نان شیرین، تنها چیزی که او با تمام وجود میخواست، شیرینی خامه‌ای بود! اگرچه تا بهحال از آن شیرینیها نخورده بود ولی تصویر بچه‌ها را در حالیکه شیرینی را که مثل یک گلولهی برفی بود، به دهان میگذاشتند و خامه‌هایی که دور دهانشان میماند، در ذهنش ثبت کرده بود. از همان روز خوردن این شیرینی بزرگترین هوس زندگی او شده بود.

وقتی که به شیرینی فروشی رسید، مشتریهای زیادی مقابل پیشخوان بودند. میخواست کمی صبر کند تا سر فروشنده خلوت شود ولی دیگر تحملش را نداشت و شروع کرد به هل دادن

مادر مثل بیشتر وقتها در ران بسته بود، پریکو از تخت بیرون پرید و گوشش را به کفپوش اتاق چسباند تا صدای قدمهایی را که در راهروی طبقه‌ی پایین در حال دور شدن بودند، بشنود. وقتی دیگر هیچ صدایی شنیده نشده، به آرامی به سمت اجاق نفتی رفت و دستش را زیر یکی از مشعلهای خراب آن فرو کرد، بله کیف چرمی همانجا بود. هیچانزده و با دقت سکه‌ها را شمرد - این کار را موقع تیلهبازی یاد گرفته بود - جمعاً چهل سکه بود، او بیست سکه را برداشت و بقیه پولها را سرچایش گذاشت.

خیلی کار ساده‌ای نبود، چند شب نخوابیده بود تا بتواند با تعقیب مادرش جای پولها را یاد بگیرد. اکنون دیگر پول کافی برای انجام پروژه‌ی زیبایش داشت. هیچ کس به او شک نمیکرد. زیرا در کوچه‌های «سانتا کروز» همیشه درها نیمه باز بودند و رهگذران چهره‌های مشکوکی داشتند.

کفشهایش را پوشید و در حالیکه از شادی در پوست خود نمیگنجید، از خانه خارج شد. در مسیر به این فکر میکرد که همهی پولش را خرج کند یا فقط قسمتی از آن را. ولی به محض اینکه یاد شیرینیهای خامه‌ای سفید و خوشمزه افتاد، تصمیم گرفت با همهی پولش را شیرینی بخرد. چندین ماه بود که از پشت ویتترین مغازه تماشایشان کرده بود و آب دهانش را به تلخی فرو برده بود. ماهها بود که اطراف شیرینفروشی پرسه میزد تا حدی که فروشنده، او را میشناخت و هر بار یک پس گردنی حواله‌اش میکرد و به او میگفت: «بچه از اینجا برو، مزاحم مشتریها هستی!»

مورد عجیب بنجامین باتن



اف اسکات فیتز جرالده، نویسنده آمریکایی (۱۹۴۰ - ۱۸۹۶) که خیلی ها داستان های او را یادآور «عصر جاز» می دانند، رمان ها و داستان های کوتاه فراوانی در کارنامه اثر دارد. او که یکی از اعضای «نسل گمشده» قلمداد می شود، چهار رمان در طول زنده گی کوتاهش نوشت (بنجمین رمان او نیمه کاره ماند) و ده ها داستان کوتاه هم از او به یادگار مانده است. داستانی که در پی می آید، یکی از داستان های کوتاه مجموعه «داستان های عصر جاز» است، که اولین بار در سال ۱۹۲۲ به چاپ رسیده است. و از آن جا که این داستان منبع اصلی الهام فیلمنامه فیلمی به همین نام بوده و این فیلم نامزد ۱۳ جایزه اسکار شده بنابراین به عنوان یک مصداق واقعی از اقتباس ادبی در سینما میتوان ترجمه تلخیص شده داستان بنجامین باتن را خواند.

نویسنده: اف (فرانسیس) اسکات فیتز جرالده
مترجم: امین فرج پور

حوالی سال ۱۸۶۰، زایمان در خانه، یک مسئله عادی بود. پس آقا و خانم راجر باتن جوان، وقتی در یک روز تابستانی سال ۱۸۶۰ تصمیم گرفتند اولین فرزندشان را در بیمارستان به دنیا بیاورد، پنجاه سال جلوتر از رسم زمان خودشان بودند. اما اینکه اشتباه بزرگ تاریخی آن ها، به داستان شگفت انگیزی که من قصد تعریف کردن آن را دارم؛ ربطی دارد یا نه، موضوعی است که هیچگاه کسی آن را نخواهد فهمید.

من فقط می خواهم، داستانی را که رخ داده، تعریف کنم و اجازه دهم خودتان قضاوت کنید: خانواده راجر باتن در بالتیمور هم از نظر جایگاه اجتماعی و هم مسایل اقتصادی از موقعیت حسادت برانگیزی برخوردار بودند. و جزو اعیان و اشراف شناخته شده منطقه به حساب می آمدند. آن ها قرار بود برای اولین بار، رسم کهنه و قدیمی و جذاب بچه دار شدن را تجربه کنند. و آقای باتن، به طور طبیعی، عصبی و نگران بود. او آرزو داشت بچه شان پسر باشد، تا بتواند پسرشان را به دانشگاه بیل بفرستد.

ساعت شش صبح ماه سپتامبر، آقای باتن که عصبی بود، بلند شد و لباس پوشید و سپس با عجله خیابان های بالتیمور را برای رسیدن به بیمارستان پشت سر گذاشت، تا بفهمد که در تاریکی شب، چه زندهگی جدیدی برای او تدارک دیده شده است.

با ترحم میدید و احساس شرمندگی میکرد. و چون شیرینی فروش مجدداً به او بیمحلی کرد، با صدایی که این بار نشاطش را کاملاً از دست داده بود، گفت: "شیرینیهای مرا بده"

ولی این بار پریکو فهمیده بود به دلایلی که برایش قابل فهم نیستند، درخواست او بیشتر شبیه کسی بود که منتظر لطفی از جانب دیگران است.

فروشنده با تندی گفت: "بیرون میروی یا نه؟"

- بعد از این که شیرینیام را خریدم.

- چه کسی تو را فرستاده تا خرید کنی؟

- مادرم

- حتماً اشتباه شنیدی. بیست سکه؟! برگرد خانه و دوباره از او سوال کن یا بگو این بار روی یک کاغذ برایت بنویسد.

پریکو چند لحظهای به فکر فرو رفت و به آرامی دستش را دراز کرد و سکه ها را از روی پیشخوان جمع کرد. ولی همین که از زیر شیشه چشمش به شیرینیهای خامهای افتاد میلش دوباره زبانه کشید و این بار با لحنی ملتسانه و محزون گفت: "لطفاً بیست سکه شیرینی خامهای بدهید" ولی وقتی چهرهی عصبانی فروشنده را دید که نزدیک بود او را از مغازه بیرون بیاندازد، با لحنی که احساسات او را تحریک کند، گفت: پس لاف ده سکه شیرینی بدهید نه بیشتر!

با شنیدن این حرف، فروشنده روی پیشخوان خم شد و مثل همیشه با یک پس گردنی او را کنار زد. ولی به نظر پریکو این پس گردنی از همیشه محکمتر بود.

- از اینجا برو. دیوانه شدهای؟ برو جای دیگری مسخره بازبهایت را نمایش بده.

پریکو با عصبانیت از مغازه خارج شد. با سکه هایی که در مشتش فشرده بود و با چشمانی خیس و غمگین از رانده شدن توسط اطرافیان.

به زودی به کنار درهای رسید و روی بلندترین صخره های که آن اطراف بود نشست، از آنجا ساحل زیبا بود.

در آن لحظه در نظرش باز گرداندن پولها بدون ایجاد سوءظن، غیرممکن آمد و به طور ناخودآگاه سکهها را دانه دانه از صخره به پایین انداخت و در حالی که صدای برخورد آنها را با سنگها میشنید تماشایشان کرد.

در همین حال با خود میاندیشید، پولهایی که در مشتش هستند هیچ ارزشی ندارند و یک روزی نه چندان دور سر از بدن تمامی شیرینی فروشان جدا خواهد کرد، حتی سر این پلیکانهایی را که بدون توجه به او در اطرافش پرواز میکردند را نیز خواهد برید. ■

وقتی تقریباً صد یارد با بیمارستان خصوصی مریلند فاصله داشت، دکتر کین، پزشک خانواده‌گیشان را دید که داشت از پله های جلویی بیمارستان پایین می آمد، و مثل تمام پزشکان دست هایش را با حالتی شبیه به شستن، به هم می مالید. آقای راجر باتن، مدیر شرکت عمده فروشی ابزارآلات راجر باتن و شرکاء با متانت به سمت دکتر کین دوید و او را صدا زد: «دکتر کین!»

دکتر صدای او را شنید، به سمت او چرخید و منتظر ایستاد، و هم چنانکه آقای باتن داشت به او نزدیک می شد، در صورت خشن و بی احساس پزشکانه اش، یک حالت عجیب شکل گرفت.

آقای باتن، با عجله و نفس نفس زنان به دکتر رسید و پرسید: چه شد؟ چهطور بود؟ خانمم چهطورند؟ بچه پسر است؟...

دکتر کین با تندی و عصبانیتی که در ظاهرش آشکار بود، گفت: «آرام حرف بزن!»

آقای باتن با لحنی التماس گون پرسید: «بچه به دنیا آمد؟»

دکتر کین سگرمه هایش را در هم کشید: «چرا، بله، فکر می کنم...» و دوباره یک نگاه عجیب به آقای باتن انداخت.

«خانمم سالمه؟»

«بله»

«بچه پسر است یا دختر؟»

دکتر کین، با عصبانیت و حالتی شبیه به گریه گفت: «شرم آورده! خودتان بروید و ببینید!» دکتر، کلمه آخر را با تحکم و حالتی شبیه به تشر زدن گفت و سپس رویش را برگرداند: «می توانید تصور کنید یک مورد دیگر مثل این مرا نابود خواهد کرد، همه را نابود خواهد کرد.» آقای باتن، وحشت زده، پرسید: «چه شده؟ بچه ها سه قلو شده اند؟» دکتر، سؤال او را قطع کرد و پاسخ داد: «نه، سه قلو نیست. چرا اینقدر سؤال می کنید، بروید خودتان می بینید. در ضمن یک دکتر دیگر انتخاب کنید. مرد جوان من تو را به دنیا آورده ام، چهل سال هم پزشک خانواده شما بوده ام، ولی دیگر از شما خسته شده ام! نمی خواهم دیگر تو، یا هیچ کدام از فامیل های شما را ببینم، خداحافظ!»

پس بدون این که کلمه دیگری بگوید سوار درشکه اش، منتظر ایستاده بود، شد و با همان چهره عبوس دور شد.

آقای باتن، در حالی که از سر تا پیش می لرزید، همان جا در پیاده رو ایستاد. چه بدبختی وحشتناکی رخ داده بود؟ ناگهان، او تمام اشتیاقش را برای داخل شدن به بیمارستان خصوصی

مریلند از دست داد. یک لحظه بعد، با دشوارترین حالت ممکن، خودش را مجبور کرد از پله ها بالا رفته و از دور جلویی وارد بیمارستان شود.

در فضای تاریک و دلمرده سالن، یک پرستار پشت میز نشسته بود. آقای باتن، در حالی که به نوعی خجل به نظر می رسید، به او نزدیک شد. پرستار، با سرخوشی نگاهی به او انداخت و صبح بخیر گفت.

«صبح بخیر. من ... من آقای باتن هستم.»

با گفتن این جمله حس وحشت آشکاری در چهره دخترک پدیدار شد. او بلند شد و ایستاد و با اینکه به نظر می رسید می خواهد از ترس فرار کند، با دشواری تمام سعی کرد خودش را حفظ کند. آقای باتن گفت: «می خواهم بچه ام را ببین.»

پرستار، به تندی گفت: «البته، البته» و با حالتی هیستریک، پاسخ داد: «طبقه بالا ... پله ها را بروید بالا ... بالا!»

دختر، با دست مسیر را نشان داد و آقای باتن، خیس از عرق سرد، با حالتی پر از تردید از پله ها بالا رفت. در سالن بالا، به پرستار دیگری که لگنی در دستش بود نزدیک شد. «من آقای باتن هستم.» او تلاش کرد حرفش را واضح بزند: «می خواستم بچه ام را ...»

شترق! لگن روی زمین افتاد و چرخید و چرخید و به طرف پله ها رفت. جرینگ! جرینگ!

آقای باتن، با حالتی بین جیغ و فریاد گفت: «می خواهم بچه ام را ببینم» او در مرز فروپاشی بود.

جرینگ! لگن به طبقه اول رسید. پرستار، کنترل خود را به دست آورد و نگاهی که نشان از تنفر قلبیاش داشت، به آقای باتن انداخت. بعد، با صدایی آرام گفت: «باشه آقای باتن، خیلی خب. ولی اگر بدانید این اتفاق ما را در چه موقعیتی قرار داده ... واقعا شرم آورده. توهین آمیزه. اعتبار بیمارستان بعد از این ...»

آقای باتن با یک صدای گرفته فریاد کشید: «عجله کن. نمی توانم تحمل کنم!»

«پس آقای باتن از این طرف بیاید»

او با اکراه پشت سر پرستار راه افتاد. آخر یک سالن دراز، به اتافی رسیدند که از آن صداهای گوناگون گریه و جیغ به گوش می رسید. اتافی که بعدها، «اتاق گریه» نامگذاری شد. آن ها داخل شدند.

آقای باتن نفس زنان پرسید: «کدامشان مال من است؟»

پرستار گفت: «آن یکی!»

نگاه آقای باتن انگشت اشاره او را دنبال کرد. در

یک تخت نوزاد، یک پیرمرد تقریباً هفتاد ساله، پوشیده در یک پتوی بزرگ سفید، دراز کشیده بود. موهای کم پشت او سفید بود، و چانه اش را یک ریش خاکستری بلند پوشانده بود که به نحوی مضحک با ورزش نسیمی که از پنجره اتاق وارد می شد، به سمت بیرون فر می خورد. که نگاهش را که پر از سؤال بود به آقای باتن انداخت.

آقای باتن وحشتش بدل به خشم شده بود فریاد کشید: «فکر کرده اید من دیوانه ام؟ آیا این یک شوخی زشت و تهوع آور بیمارستانی است؟»

پرستار با سرعت پاسخ داد: «برای ما که اصلاً شبیه شوخی به نظر نمی آید. من نمی دانم شما دیوانه اید یا نه ... ولی این قطعاً بچه شماست.»

عرق سرد روی پیشانی آقای باتن دو چندان شد. چشم هایش را باز و بسته کرد و بعد نگاه دوباره ای به نوزاد انداخت.

هیچ اشتباهی نشده بود. او به نوزادی حدوداً هفتاد ساله... نوزادی که پاهایش از دو سوی تختی که او را برای خوابیدن در آن قرار داده بودند، آویزان بود، خیره شده بود.

پیرمرد، با خونسردی برای لحظه ای نگاهش را از روی یکی از این دو نفر به دیگری انداخت و سپس ناگهان با صدایی ترک دار و قدیمی شروع به صحبت کرد: «شما پدر من هستید؟»

آقای باتن و پرستار با خشونت و ترس به هم نگاه کردند.

پیرمرد، با اوقات تلخی و لحنی گلایه آمیز حرفش را ادامه داد. «اگر شما پدر من هستید، باید مرا از این جا بیرون ببرید، یا حداقل به آن ها بگویید یک ننوی راحت این جا بگذارند.»

آقای باتن، سراسیمه و از روی استیصال فریاد زد: «از کدام جهنمی آمده ای این جا؟ تو کی هستی؟»

پیرمرد، با نق نق و گلایه پاسخ داد: «من دقیقاً نمی توانم بگویم که کی هستم، برای این که فقط چند ساعت پیش متولد شدم... ولی قطعاً می دانم که نام فامیلی ام باتن است.»

«دروغ می گویی! تو یک شیادی!»

پیرمرد با بی حوصله گی رو به پرستار کرد: «چه روش خوبی برای خوشامدگویی به یک نوزاد!» «بهش بگو دارد اشتباه می کند. چرا چیزی نمی گویی؟»

پرستار به تندی گفت: «شما اشتباه می کنید آقای باتن. این بچه شماست و شما باید بهترین تصمیم را بگیرید. و امروز، هرچه سریع تر، او را با خودتان ببرید خانه.»

آقای باتن ناباورانه، تکرار کرد: «بپرمش خانه؟»

«ما نمی توانیم او را این جا نگه داریم. واقعاً نمی توانیم می دانید که.»

پیرمرد با صدایی ناله مانند گفت: «خیلی خوشحال می شوم. این جا جای خوبی برای نگه داشتن بچه های ساکت نیست.»

با این همه جیغ و گریه و داد و هوار، من نمی توانم چشم روی هم بگذارم. «صدایش، به نحوی گوش خراش بلند شده و طنین اعتراض می گیرد: «شان خواستم یک چیزی برای خوردن بیاورند، آن وقت یک شیشه شیر آورند!»

آقای باتن در یک صندلی نزدیک پسرش نشست و صورتش را با دست هایش پوشاند: «خدای من!» و با استیصال و وحشت، زیر لب گفت: «مردم چه چیزها که نخواهند گفت، چه کار باید بکنم؟» پرستار با اصرار، حرفش را تکرار کرد: «باید او را ببرید خانه ... هرچه سریع تر!»

یک تصویر گروتسک، با وضعی هولناک، پیش چشمان این مرد شکنجه شده شکل گرفت - تصویر خودش در خیابان های شلوغ شهر، که این شیخ مهیب و ترسناک، در کنار او راه می رود. و ناله کرد: «نمی توانم، نمی توانم.»

مردم رابطه شان را با او قطع خواهند کرد، و در این صورت او چه چیزی می تواند به آن ها بگوید؟ او باید این ... این موجود هفتاد ساله را این طور معرفی کند: «این پسر مه که امروز صبح به دنیا آمده!» و بعد پیرمرد پتویش را دورش خواهد پیچید و آن ها از جلوی مغازه های شلوغ خواهند گذشت، از بازار برده فروشان ... برای لحظه ای، آقای باتن آرزو کرد کاش پسرش سیاه پوست بود... آن ها از مغازه ها خواهند گذشت، از جلوی خانه های زیبا و تجملی محله شان، تا این که به خانه برسند...

پرستار با حالتی دستوری رو به او کرد: «بیاید بغلش کنید!»

پیرمرد، ناگهان شروع به حرف زدن کرد: «اگر فکر می کنید که من با این پتو می آیم خانه، کاملاً در اشتباه هستید.»

«همه نوزادها پتو دارند.»

پیرمرد، با رفتاری مغرضانه و با خباثت، یک لباس سفید کوچک را بالا آورد و نشان داد: «نگاه کن، ببین!» و با صدایی لرزان ادامه داد: «این چیزی است که آن ها برای من حاضر کرده اند.»

پرستار خیلی خشک و رسمی گفت: «همه بچه ها از این ها می پوشند.»

پیرمرد گفت: «خب، این بچه نمی خواهد چنین چیزی بپوشد. پتو تم را می خاراند. حداقل یک ملافه می داید.»

آقای باتن با عجله گفت: «باشه! باشه!» و رو به پرستار کرد: «چه کار باید بکنم؟»

«بروید بازار و برای پسرتان لباس بخرید.»

صدای پسر آقای باتن در سالن به او رسید: «یک عصا هم بخرید، بابا. می خواهم یک عصا داشته باشم.»

آقای باتن در بیرونی را به شدت به هم کوبید...

بخش دوم

آقای باتن با حالتی عصبی به فروشنده گفت: «می خواهم چند دست لباس برای پسرم بخرم.»

«پسرتان چند ساله اند، آقای؟»

آقای باتن، با نوعی بی اعتنایی پاسخ داد: «حدود شش ساعت.»

«بخش نوزادان، در قسمت پشتی فروشگاه است.» «اما ... فکر نمی کنم ... مطمئن نیستم لباس نوزادی مناسب او باشد ... او ... یک بچه عادی نیست ... هیكلش خیلی بزرگ است ... استثنایی است ... لباس بزرگ می خواهم.»

«آن جا سایزهای بزرگ نوزادی هم دارند.»

آقای باتن، سرش را پایین انداخته، و با استیصال تمام پا به پا می شد. حس می کرد که فروشنده قطعاً راز شرم آور او را فهمیده است. از فروشنده پرسید: «بخش پسرانه کجاست؟»

«همین جا»

«خب...» او مردد بود. این فکر که باید برای پسرش لباس مردانه بخرد، برایش تصور نفرت انگیزی بود. اگر می توانست یک لباس بزرگ سایز پسرانه پیدا کند، ممکن بود با تراشیدن آن ریش مشمئزکننده و رنگ کردن موهای سفید پسر، بتواند این فاجعه را مخفی کرده و آبرو و اعتبارش را در جامعه بالتیمور حفظ کند و شرایط جوری پیش رود که اشاره ای به این موقعیت نشود. اما یک نگاه شتابزده به بخش فروش لباس پسرانه مشخص کرد که لباسی اندازه باتن نوزاد یافت نخواهد شد. البته او تقصیر را به گردن فروشگاه انداخت، و در چنین مواردی تنها راه باقی مانده سرزنش کردن و تقصیر را به گردن فروشگاه انداختن است.

فروشنده با کنجکاوی از او پرسید: «فرمودید پسرتان چند سالشان است؟»

«وم ... شانزده»

«مرا ببخشید. باید از شما عذرخواهی کنم. اولش فکر کردم شما گفتید شش ساعت... در سالن بعدی می توانید لباس های مناسب نوجوانان را هم ببینید.»

آقای باتن با بیچارگی به آن سمت برگشت.

ایستاد و سپس با شادی انگشتش را به سمت مانکن پلاستیکی لباس پوشیده ای که از پنجره سالن پیدا بود، گرفت: «یافتیم!» او با صدای بلند گفت: «آن لباسی که تن آن مانکن است، می برم.»

فروشنده جواب داد: «چرا؟» و با اعتراض گفت: «آن لباس مناسب یک بچه نیست، اگر هم باشد، به درد مهمانی های خاص می خورد. شما خودتان باید آن را ببوشید!»

باتن با عصبیت اصرار کرد: «آن همانی است که می خواهم.»

فروشنده، شگفت زده، اطاعت کرد.

آقای باتن، به بیمارستان بازگشت، وارد اتاق نوزادان شد و بسته لباس را به طرف پسرش انداخت: «این هم لباس». پسر لباس را قاپید و با سر و صدا بسته را باز کرد.

پیرمرد، پس از باز کردن بسته و دیدن لباس ها، نگاهی پر از پرسش داشت. با گلایه گفت: «یک جور نگاه می کنند انگار که موجود مسخره ای هستم، نمی خواهم مثل یک میمون...»

آقای باتن با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «اتفاقاً تو باعث شده ای که مرا مثل میمون نگاه کنند. اصلاً نمی توانی نوروش را هم بکنی که تا چه حد مضک به نظر می آید. لباس هایت را ببوش و گرنه ... و گرنه می زنم». باتن، کلمه آخر را به این دلیل که حس می کرد کلمه مناسبی نیست، زیر لب گفت.

پیرمرد مثل بچه های عادی حرف زد، که این باعث شد موقعیت حالتی گروتسک داشته باشد؟ «باشد پدر.. شما با تجربه آید و بهتر می دانید چه چیزی بهتر است...»

کلمه پدر باعث عصبانیت آقای باتن شد: «عجله کن!»

«دارم عجله می کنم، پدر.»

وقتی پسرش داشت لباس می پوشید، آقای باتن با افسردهگی به او نگاه کرد. لباس پسر، شامل یک جفت جوراب خال خال، شلوار صورتی و بلوزی کمردار با یقه ای سفید بود. بالای این آخری، ریش بلند و سفید فرخورده او، آویزان شده و تقریباً تا سینه اش رسیده بود.

«صبر کن!»

آقای باتن از بیمارستان یک قیچی قرض کرد و با سه ضرب بخش بزرگی از ریش را برید. اما حتی با این اصلاح هم شکل پسر فاصله زیادی تا خوب بودن داشت. موهای نامرتب و ژولیده سرش، چشمان خیس و دندان های خراب و سیاه او به نحو عجیبی با تازگی و رنگ های شاد لباس

تفاوت نشان می دادند.

آقای باتن به هر حال آدم لجوجی بود. دستش را دراز کرد و با بدخلقی آشکاری گفت: «برویم» پسر، با اعتماد، دست او را گرفت. در حالی که داشتند از اتاق پرستاران بیرون می رفتند، با صدای لرزانی گفت: «پدر، می خواهید مرا به چه نامی صدا کنید؟ تا چند وقت فقط می خواهید بچه صدایم کنید؟ به یک اسم خوب فکر نکرده اید؟»

آقای باتن غرغر کرد: «نمی دانم.» با صدای خشنی ادامه داد: «یک چیزی پیدا می کنیم دیگر.»

بخش سوم

آقای باتن، حتی پس از کوتاه کردن و رنگ کردن موها و تراشیدن ریش و سفارش دادن لباس کودکانه به خیاطی که از دیدن عضو جدید خانواده باتن انگشت به دهان مانده بود، نمی توانست این حقیقت را که فرزندش به عنوان اولین نوزاد خانواده شان، بچه ای طبیعی نیست، نادیده بگیرد. بنجامین باتن — این نامی بود که روی او گذاشته بودند — به خلاف قامت خمیده و کهن سالانه اش، قدی در حدود هفت پا و هشت اینچ داشت. لباس هایش، نمی توانستند قد او را ببوشانند، هم چنانکه مرتب کردن و رنگ زدن ابروهایش نمی توانست چشمان خسته، مات و خیس او را پنهان سازد. پرستاری که برای مراقبت از او استخدام شده بود، پس از دیدن این بچه برای بار اول، با نوعی رنجش و عصبانیت قابل درک، خانه باتن را ترک کرد.

اما آقای باتن در هدفش استوار و پابرجا ماند. بنجامین بچه بود، بچه ای که او می بایست درستش می کرد. اولش، آقای باتن گفت که اگر بنجامین شیر گرم دوست ندارد، باید گرسنه بماند و حق خوردن غذای دیگری ندارد، ولی در نهایت مجبور شد اجازه بدهد که این بچه نان و کره و حتی بلغور و جو بخورد. یک روز او یک جفجغه به خانه آورد، و حین دادن آن به بنجامین، با حالت دستوری بهش گفت که باید با آن بازی کند؛ پیرمرد با رفتاری خسته و پیرانه آن را گرفت، و در طول روز، صدای جینگ جینگ این جفجغه که بنجامین آن را فقط به خاطر حرف شنوی از پدر، تکان می داد در خانه شنیده می شد.

آقای باتن یک روز فهمید که در هفته گذشته، نسبت به همیشه بیشتر سیگار کشیده است — که این یک اتفاق عجیب بود، و چند روز بعد، وقتی وارد اتاق کودک شد و دید دود آبی خاصی فضا را پر کرده و بنجامین با نوعی حس ترس و احساس

گناه آشکار در چهره اش، سعی می کند ته یک سیگار هاوانا را قایم کند، دلیل این اتفاق مشخص شد. آقای باتن، آن روز می بایست بنجامین را تنبیه می کرد، ولی دید که قادر به تنبیه کردن او نیست و فقط به بنجامین گفت که «این جوری او بزرگ نخواهد شد.»

به هر حال آقای باتن روی رفتارش با بنجامین اصرار داشت. او سربازهای چوبی، قطارهای اسباب بازی، حیوانات و عروسک های بزرگ پارچه ای و انواع مختلف اسباب بازی ها را به خانه آورد، اما به رغم تمام تلاش های پدر، بنجامین علاقه ای به این چیزها نشان نمی داد. او قایمکی از پله های پستی به طبقه پایین می رفت و با یک جلد دایره المعارف بریتانیکا در دست، به اتاقش باز می گشت.

هیجانی که در بالتیمور به وجود آمده بود، ابتدا حیرت انگیز بود. هزینه ای که این بدببیری می توانست برای خانواده باتن و نزدیکان و خویشاوندان آن ها داشته باشد، غیرقابل اندازه گیری بود، اما وقوع جنگ های داخلی باعث شد تا توجه مردم شهر به چیزهای دیگری جلب شود. چند نفر که جزو افراد همیشه مؤدب شهر بودند، برای تبریک گفتن و دلداری دادن به پدر و مادر بچه، تمام تلاش شان را کردند و در نهایت، با تمهیدی مبتکرانه، عنوان کردند که بچه چقدر شبیه پدر بزرگش است — که این تشبیه با توجه به شرایط جسمی عادی هر پیرمرد هفتاد ساله، شباهتی انکارناپذیر به نظر می رسید.

بنجامین، از همان لحظه که از بیمارستان بیرون رفت، نوع زندگی را که بهش آموختند، پی گرفت. همان روزها چند پسر بچه کوچک را آوردند تا او را ببینند، و او یک بعدازظهر خسته کننده را با آنها گذراند و تلاش داشت تا علاقه ای به بازی با تیله و فرفره و وسایل بازی پسرانه پیدا کند او فقط به این دلیل که این کارها را از او انتظار داشتند، دست به این کار می زد. از وقتی خصومت اولیه پدر بزرگ با بنجامین به پایان رسید، این دو در کنار هم و از هم نشینی با هم لذت بی و حصری می بردند. آن ها می توانستند به رغم تفاوت سن و سال و تجربه های زنده گی، ساعت ها کنار هم بنشینند و مثل دو رفیق و دو هم پیاله قدیمی، بدون احساس خستگی راجع به اتفاقات بی اهمیت روزی که از سر می گذراندند، حرف بزنند. بنجامین در کنار پدر بزرگش آرامش بیشتری داشت. تا در جوار پدر و مادرش — پدر بزرگ برخلاف ظاهر دیکتاتور مآبانه اش، بنجامین را به آرامش می رساند، و

بنجامین هم او را «آقا» صدا می کرد.

بنجامین، وقتی دوازده سالش شده، پدر و مادرش دیگر به شرایط او عادت کرده بودند. در واقع این موضوع چنان برای آن ها عادی شده بود که دیگر آن ها حس نمی کردند که او با دیگر بچه ها تفاوت دارد، اما روزی، چند هفته پس از تولد دوازده ساله گی اش، وقتی بنجامین داشت به آینه نگاه می کرد، یک چیز شگفت انگیز کشف کرد، یا حداقل فکر کرد این کشف حیرت انگیز را کرده است. آیا چشمانش داشتند او را فریب می دادند، یا واقعاً مشخص بود که موهای سفیدش کم کم خاکستری شده اند؟ آیا چین و چروک های صورتش کم نشده بود؟ آیا پوست صورتش سالم تر، سفت تر و حتی گلگون نشده بود؟ او خودش نمی توانست پاسخ این سؤالات را بگوید. او فقط می دانست که چند وقتی است کمرش خمیدگی ندارد و شرایط فیزیکی اش در مقایسه با روزهای اول زنده گییش به مراتب بهتر شده است.

بخش چهارم

درباره زنده گی بنجامین باتن از دوازده ساله گی تا بیست و یک ساله گی اش، می خواهم چیزهای کمی بگویم. برای ضبط و ثبت، گفتن این کفایت می کند که در این سال ها، او بهطور عادی داشت جوان تر می شد. وقتی بنجامین هجده سال داشت، مثل پنجاه ساله ها شده بود. موهایش بیشتر شده بود و رنگشان هم خاکستری تیره بود. قدم هایش راست تر و محکم تر بود و صدایش آن لرزه های کهن سالانه را از دست داده بود و تبدیل به یک صدای معمولی مردانه شده بود. بنابراین، پدرش او را به کانتینکات فرستاد تا در امتحانات ورودی دانشگاه ییل شرکت کند. بنجامین این امتحانات را پشت سر گذاشت و وارد کلاس های سال اول دانشگاه شد.

سه روز پس از نام نویسی در دانشگاه، او نامه ای از آقای هارت که دفتر دار دانشگاه بود، دریافت کرد که در آن از بنجامین خواسته شده بود به دفتر او رفته و ساعات درسی اش را زمان بندی کند. بنجامین پس از نگاه به آینه فکر کرد که موهایش نیاز به تجدید رنگ قهوه ای اش دارد، اما حین جست و جوی عصبی و با عجله بطری رنگ مو در کسوی میز تحریر، متوجه شد که بطری آن جا نیست. بعد یادش آمد که روز گذشته آن را تمام کرده و بطری خالی را دور انداخته است.

بنجامین در بد وضعی گیر کرده بود. او می بایست تا پنج دقیقه دیگر در دفتر آقای هارت حضور می یافت. به نظر می رسید که راهی برایش نمانده، و

همین شکلی که هست باید به دفتر دانشگاه برود و این کار را هم کرد.

دفتردار، مؤدبانه به او صبح بخیر گفته و ادامه داد: «تشریف آورده اید در مورد شرایط درسی پسر تان پرس و جو کنید؟»

«چرا... در حقیقت، من با تن هستم...»

دفتردار حرف او را قطع کرد: «از آشنایی با شما خوشوقتم، آقای باتن. تا چند دقیقه دیگر پسر تان هم این جا خواهند آمد.»

بنجامین، با عصبانیت حرف او را قطع کرد: «خودم هستم. من دانشجوی سال اول هستم.»

«چی؟»

«من دانشجوی سال اولم.»

«حتماً دارید شوخی می کنید.»

«اصلاً.»

دفتردار اخم کرده و به کاغذی که مقابلش بود، نگاهی انداخت و گفت: «این جا نوشته که آقای بنجامین باتن هجده سال دارند.»

بنجامین با لحنی تأکید آمیز پاسخ داد: «من هم هجده سال دارم.»

دفتردار با حالتی خسته، نگاه به او انداخت: «آقای باتن مطمئناً انتظار ندارید که من حرف شما را باور کنم.»

بنجامین هم لبخندی خسته زد: «گفتم که من هجده سال دارم.»

دفتردار با رفتاری خشک به در دفتر اشاره کرد: «بیرون! از این دانشگاه و از این شهر بیرون بروید. شما یک بیمار خطرناک روانی هستید.»

آقای هارت در را خودش باز کرد: «عجب ایده هوشمندانه ای!؛ او با فریاد حرف هایش را ادامه داد: «مردی به سن و سال شما سعی دارد خودش را یک دانشجوی سال اولی بنمایاند. شما هجده سالتان است؟ خب، ما هم به شما هجده دقیقه فرصت می دهیم که شهر را ترک کنید!»

بنجامین باتن با متانت از اتاق بیرون رفت، و هفت

— هشت نفر از دانشجویان که در سالن ایستاده بودند، با نگاه های شگفت زده شان او را تعقیب کردند. وقتی چند قدم جلوتر رفت، به عقب بازگشت و به دفتردار عصبانی که هم چنان مقابل در اتاقش ایستاده و جمله «من هجده سال دارم» را با تمسخر تکرار می کرد، نگاهی انداخت...

بنجامین، در میان پوزخند جمعی دانشجویانی که در سالن ایستاده بودند، از سالن بیرون رفت.

بخش پنجم

در سال ۱۸۸۰، بنجامین باتن بیست و سه سال بود، و او روز تولدش را با رفتن به شرکت عمده

فروشی ابزارآلات راجر باتن و شرکاء، جهت کار برای پدرش، تبدیل به نقطه آغازی برای زندهگی جدیدش کرد. از همان سال هم بود که او حضوراجتماعی را آغاز کرد - و البته با اصرارهای پدرش بود که او حاضر شد در چند مجلس شیک شب نشینی حاضر شود. راجر باتن، آن موقع پنجاه سال داشت، و رابطه اش با بنجامین صمیمی شده بود. در حقیقت، از وقتی که بنجامین تصمیم گرفت دیگر، موهای - هنوز - خاکستری رنگش را رنگ نکنند، این دو تقریباً هم سن به نظر می رسیدند و خیلی ها فکر می کردند که این دو با هم برادرند. یک شب در ماه آگوست، راجر باتن داشت با پسرش حرف می زد: «صنعت پارچه و منسوجات آینده خوبی دارد.» او ادامه داد: «آدم های قدیمی مثل من قادر به یاد گرفتن چیزهای جدید نیستند. اما تو جوان و با انرژی هستی و آینده ای طولانی و زیبا در انتظارت است.»

در انتهای راه چراغ های خانه شولین، جایی که آن ها شام دعوت شده بودند پیدا بود صدایی کشدار و سوزناک، هرچه به خانه نزدیک تر می شدند بیشتر به گوش پدر و پسر می رسید، این صدا می توانست صدای ویولن های مهمانی باشد، یا صدای خش خش گندم های مزارع که زیر نوه مهتاب نقره ای شده بودند.

آن ها، مقابل در ورودی ساختمان پشت یک کالسکه زیبای تک اسبی که سرنشینانش در حال پیاده شدن بودند، قرار گرفته بودند. یک بانو، پشت سر او یک جنتلمن مسن متشخص و سپس یک دختر جوان با زیبایی مسحورکننده و جذاب از کالسکه پیاده شدند. بنجامین با دیدن دختر حس کرد یک واکنش شیمیایی، اعضای بدن او را از هم جدا کرده و آن ها را دوباره با هم پیوند می دهد. خون به گونه ها و پشانی اش دویده بود و گوش هایش زنگی مدام را تکرار می کرد.

این عشق اول او بود.

راجر باتن به طرف پسرش خم شد و گفت: «هیلد گرید مانکریف» را دیدی؟ او دختر کوچک ژنرال مانکریف است.»

بنجامین به سردی پاسخ داد: «دختر زیبایی است.» او این جمله را کاملاً بی تفاوت گفت، ولی وقتی خدمتکار سیاه پوستی سوار کالسکه آن ها شده و خواست آن را به طرف محل استقرار کالسکه ها ببرد، بنجامین رو به پدرش کرد: «پدر شما باید مرا به او معرفی کنید.» آن ها به گروهی نزدیک شدند که دوشیزه مانکریف در میان آن ها، درست در وسط جمع، ایستاده بود. طبق یک

رسم قدیمی، او تعظیم کوتاهی به بنجامین کرد. او از دوشیزه مانکریف تشکر کرد و از جمع آن ها دور شد.

فاصله میان دور شدن او از دختر تا لحظه ای که نوبت صحبت آن دومی بایست می رسید، برایش ساعت ها طول کشید. او نزدیک دیوار ایستاده بود؛ ساکت، اسرارآمیز و با نگاهی خونبار، جوانان بالتیمور را که با تحسینی آشکار در نگاهشان دور و بر دوشیزه هیلد گرید مانکریف می چرخیدند، نظاره می کرد. اما وقتی نوبت او فرا رسید و او هم صحبت هیلدگرید شد، حسادت و عصبانیت او مثل برفی که در مجاورت بخاری قرار بگیرد، ذوب شد و از بین رفت. او کور شده از سحر عشق حس می کرد که زندهگی تازه آغاز شده است.

هیلد گرید چشمانش، به بنجامین دوخت و شروع به صحبت کرد: «شما و برادرتان همان زمانی که ما رسیدیم، رسیدید. نه؟»

بنجامین مردد بود. اگر او بنجامین را برادر پدرش می داند، آیا بهتر نیست توضیح داده و حقیقت ماجرا را بگوید؟ یاد تجربه ای که در دانشگاه پیل پشت سر گذاشته بود افتاد و بنابراین تصمیم گرفت آن تجربه تلخ را تکرار نکند. بی ادبی بود اگر که حرف یک بانو را انکار کند. در ثانی اگر با تعریف کردن داستان تولد عجیبش این اتفاق عالی را که برایش افتاده بود، ضایع می کرد، شاید می شد بعداً این داستان را توضیح داد. او در رقصش در کنار دختر به حرف های او گوش داد، سر تکان داد، لبخند زد، و می توان گفت شاد بود. هیلد گرید به او گفت: «من از مردانی به سن و سال تو خوشم می آید. جوانان رفتارهای ابلهانه دارند، مردانی به سن و سال تو بهتر می دانند چهگونه با زنان رفتار کنند و قدر آن ها را بهتر می دانند.»

بنجامین خودش را در حال و هوایی نزدیک به خواستگاری حس کرد - و با یک تلاش شدید، سعی کرد این وسوسه را از خود دور کند. دختر حرف هایش را ادامه داد: «شما الان در یک سن و سال رمانتیک هستید... پنجا سال ... در بیست و پنج سالهگی هنوز عقل آدم کامل نیست. سی سالهگی وقت کار است و خسته و رنگ پریده از سر کار برگشتن. چهل سالهگی سن داستان های خسته کننده و طولانی حین کشیدن یک سیگار است. شصت سالهگی... آه شصت سالهگی خیلی نزدیک هفتاد سالهگی است، اما پنجاه سالهگی سن جا افتادهگی است. من عاشق پنجاه ساله گی ام.»

برای بنجامین پنجاه سالگی یک سن و سال

با شکوه به نظر رسید. او آرزو کرد کاش پنجاه سالش بود.

هیلد گرید حرف هایش را پی گرفت: «همیشه گفته ام که با یک مرد پنجاه ساله ازدواج خواهم کرد، که بیشتر از یک مرد سی ساله قدر مرا می داند و البته من هم قدر او را خواهم دانست.»

پیش از اینکه سپیده بزند، راه بازگشت به خانه را پیش گرفتند. در درشکه، زمانی که اولین شعاع نور پیدا شده بود و ماه داشت از آسمان محو می شد، بنجامین فهمید که پدرش تمام طول راه را داشته در مورد عمده فروشی ابزار آلات حرف می زده است. باتن بزرگتر در ادامه حرف هایش پرسید: «به نظرت علاوه بر میخ و چکش باید روی فروش چه چیزهای دیگری تمرکز کنیم؟»

بنجامین با حواس پرتی پاسخ داد: «عشق»
آقای باتن با تعجب پرسید: «چی؟ پیچ؟ ما که تازه سفارش های مربوط به پیچ را تحویل داده ایم!»
بنجامین نگاه بهت زده پدر را حس کرد. آسمان شرق داشت روشن می شد، و منظره درختان در حال حرکت از کنار درشکه شان او را خسته کرده بود...

بخش ششم

شش ماه بعد، نامزدی دوشیزه هیلد گرید مانکریف با آقای بنجامین باتن به همه فهمانده شد (عمداً از کلمه فهمانده شد استفاده کرده ام، که دلیلش را خواهید فهمید). ژنرال مانکریف درباره این جریان اعلام کرده بود که ترجیح می داده خودش را با شمشیرش بکشد تا این خبر را اعلام کند. هیچان حاصل از این خبر جامعه بالتیمور را به نقطه اوجی تب آلود رساند. داستان تقریباً فراموش شده تولد بنجامین باتن به یادها آمد و منتشر شد و تبدیل به رسوایی غیرقابل باوری شد، که کاملاً با داستان اصلی تفاوت داشت: گفته شد که بنجامین در واقع پدر راجر باتن است، بعضی های دیگر گفتند که بنجامین برادر راجر باتن است که چهل سال در زندان بوده.

ضمیمه های روزنامه های یک شنبه نیویورک راجع به این جریان نوشتند، و طرح های جذابی از بنجامین با بدن ماهی، مار و هر موجودی که دلتان بخواهد به چاپ رساندند. او در مطبوعات با عنوان «مرد رموز مریلند» شناخته شده بود. اما داستان واقعی تولد او یا اصلاً پرداخت نشد یا در تیراژی کم به چاپ رسید.

به هر حال تقریباً همه با حرف ژنرال مانکریف که گفته بود «ازدواج دختر دوست داشتنی او که می تواند با هر جوان برانده ای در بالتیمور ازدواج

کند، با مردی که حداقل پنجاه ساله به نظر می رسد، یک جنایت است» موافق بودند. آقای راجر باتن، در تلاشی بی ثمر، تصویری از مدارک تولد و شناسنامه بنجامین را در روزنامه خبر بالتیمور در اندازه بزرگ به چاپ رساند. اما هیچ کس آن را باور نکرد. کافی بود به صورت بنجامین نگاه کنید تا حقیقت را دریابید! این اتفاقات اما باعث نشد که تزلزلی در علاقه این دو نفر به هم پدید آید. اغلب داستان های گفته شده در مورد نامزد هیلد گرید آن قدر غلط و باور نکردنی بودند که او لاجوجانه، حتی از پذیرش داستان واقعی هم سرباز زد. هیلد گرید انتخابش را کرده بود و می خواست با مردی جا افتاده ازدواج کند، و این کار را هم کرد...

بخش هفتم

دوستان و آشنایان هیلد گرید مانکریف حداقل در یک نکته اشتباه کرده بودند. تجارت عمده ابزار آلات رونق بی سابقه ای گرفت. در حد فاصل پانزده ساله بین ازدواج بنجامین باتن در سال ۱۸۸۰ تا بازنشستگی پدرش در سال ۱۸۹۵ دارای های خانواده باتن دو برابر شد، و بخش اعظمی از این موفقیت به جوان ترین عضو شرکت باز می گشت. نیازی به گفتن این نیست که بالتیمور در نهایت این زوج را با آغوش باز پذیرا شد. حتی ژنرال مانکریف پیر نیز، زمانی که بنجامین تیول چاپ کتاب بیست جلدی «تاریخ جنگ داخلی» را که توسط ناشر معتبر و برجسته برگشت خورده بود، به او داد، دامادش را قبول کرده و با او آستی کرد. در مدت این پانزده سال، تغییرات زیادی در بنجامین بروز کرده بود. او چنین حس می کرد که خون با قدرت بیشتری در رگ هایش جریان می یابد. برایش صبح زود بیدار شدن و قدم زدن در خیابان های شلوغ آفتابی برای رسیدن به سرکار و کار کردن بی وقفه روی محموله های چکش و میخ تبدیل به اتفاقی لذت بخش شده بود. به علاوه بنجامین کشف کرد که کم کم دارد به جنبه های شاد و سرخوش زندگی جذب می شود. مثلاً اینکه او به این حس لذت بخش که اولین مردی است که در بالتیمور صاحب اتومبیل شده و آن را می راند، اشتیاق فراوان نشان می داد، نمونه ای معمولی از جذب شدن او به خوشی های زندگی بود. هم سن و سال های او، وقتی در خیابان او را می دیدند، با حسادت به تصویری که او از سرزندگی و نشاط و سلامت ساخته بود، خیره می شدند. آن ها مدام اشاره می کردند که: «مثل این که او هر سال جوان تر می شود.» و اگر راجر باتن پیر، که آن زمان شصت و پنج سال داشت، نتوانسته بود موقع تولد، خوشامدگویی

گرمی به پسرش داشته باشد، با کارهایی که می شد آن ها را چاپلوسی هم نامید، بی مهری ها سال های کودکی را جبران می کرد.

و این جا به موضوع ناخوشایندی می رسیم که بهتر است هر چه سریع تر از کنارش رد شویم. بنجامین باتن را فقط یک چیز نگران می کرد و آن این بود که همسرش دیگر جذاییتی برای او نداشت.

در آن زمان، هیلد گرید زنی سی و پنج ساله بود که پسر چهارده ساله ای به نام روسکو داشت. در روزهای اول ازدواجشان، بنجامین او را می پرستید. اما پس از سالها، رنگ عسلی موهای هیلد گرید تبدیل به قهوه ای بد رنگ شد، آبی لعابی چشمانش دیگر ظروف سفالی ارزان را به خاطر می آورد و از همه بدتر، او زنی تقریباً چاق و جا افتاده شده بود: خونسرد، قانع، بی روح، کسل، بی علاقه به چیزهایی که قبلاً باعث هیجان او می شدند؛ و در رفتارش هم خیلی متین و موقر شده بود. به عنوان تازه عروس، این او بود که بنجامین را به زور به مجالس رقص و مهمانی می کشید، و حالا موقعیت این دو کاملاً برعکس شده بود. او با بنجامین به مراسم و مهمانی های گوناگون می رفت، اما اشتیاقی در رفتار او حس نمی شد، و با نوعی سردی و سستی ابدی که بالاخره یک روز پا به زندگی همه ما می گذارد و تا آخر با ما می ماند، رفتار می کرد. ناراضی و ناخشنودی بنجامین بیشتر شده بود. در سال ۱۸۹۸ در سال آغاز جنگ های آمریکا و اسپانیا، خانه اش برای او جذاییت زیادی نداشت و بنابراین تصمیم گرفت به ارتش بپیوندد. تحت تأثیر موفقیت شغلی اش، بنجامین در ارتش درجه سروانی را به دست آورد. چنان زود در کار نظامی گری، خودش را تطبیق داد و قدرت فرماندهی اش را آشکار کرد که به درجه معاون کلنل رسید. و این در حالی بود که او فقط در عملیات آزادی تپه سن ژوان شرکت کرده بود. به دلیل مجروحیت جزئی در میدان جنگ، بنجامین توانست مدال شجاعت هم بگیرد. هیچان و انرژی زندگی گروهی نظامی او را چنان جذب کرده بود که دلش نمی خواست آن را رها کند. اما کسب و کارش نیازمند توجه بیشتری بود، و بنابراین، بنجامین از پست نظامی اش استعفا کرده و به خانه بازگشت. در ایستگاه یک گروه نظامی به استقبال او رفته و او را تا منزلش اسکورت کردند.

بخش هشتم

هیلد گرید، در حال تکان دادن یک پرچم بزرگ

ابریشمی، در ورودی خانه به او خوشامد گفت. بنجامین در حالی که به همسرش لبخند می زد، از دیدن اتفاقی که در این سه سال رخ داده بود دلش فرو ریخت. هیلد گرید اکنون یک زن چهل ساله بود که رگه هایی از موی خاکستری در میان موهایش دیده می شد. این مسئله بنجامین را افسرده کرد.

بنجامین در طبقه بالا، در اتاقش عکس خودش را در آینه قدیمی اش دید نزدیک شد و با نگرانی صورتش را وارسی کرد، و آن را با عکسی که پیش از آغاز جنگ در لباس نظامی گرفته شده بود مقایسه کرد.

او با صدای بلند گفت: «خدای بزرگ» روند جوان شدنش ادامه داشت. شکی نبود که او شبیه یک مرد سی ساله به نظر می رسید. اما به جای این که از این مسئله خوشحال شود، احساس ناخشنودی می کرد تا آن زمان آرزوی او این بود که از نظر جسمی و قیافه به شرایط معادل سنش برسد و پدیده گروتسکی که تولدش را نشان کرده بود، بالاخره متوقف شود. او بخود لرزید، سرنوشت او به نظر فاجعه بار و غیرقابل باوری آمد.

وقتی به طبقه پایین آمد، هیلد گرید را دید که منتظر او نشسته است. هیلد گرید ناراحت به نظر می رسید و بنجامین شک کرد شاید او بالاخره فهمیده که یک چیز اشتباه در این میان وجود دارد. سر میز شام، با روشی که فکر می کرد ظریف و با ملاحظه است، با تلاشی که انجام می داد تا تنش میانشان را از بین ببرد، موضوع را باز کرد. به آرامی رو به هیلد گرید کرد و گفت: «همه می گویند که من جوان تر از همیشه به نظر می رسم.» هیلد گرید دماغش را بالا کشید و با تحقیر رو به او کرد: «به نظرت این چیزی است که باید پز بدی و بهش افتخار کنی؟»

بنجامین با ناراحتی حرفش را پی گرفت: «من نه پز می دهم و نه افتخار می کنم.» هیلد گرید دوباره با حالتی که ناخرسندی اش را نشان می داد، رو به او کرد: «به نظر من ...» او لحظه ای توقف کرد و سپس حرفش را ادامه داد: «به نظرم به قدر کافی به این مسئله افتخار کرده ای حالا باید آن را تمام کنی.»

«چهگونه می توانم این کار را بکنم؟» او با عصبانیت پاسخ داد: «اصلاً دلم نمی خواهد با تو جرو بحث کنم، ولی برای انجام هر کاری یک راه درست وجود دارد و یک راه نادرست. اگر تصمیم گرفته ای کاری کنی که نسبت به همه متفاوت باشی، فکر نمی کنم بتوانم جلوی تو را بگیرم، اما واقعاً فکر نمی کنم این راه معقولانه

ای باشد.»

«اما هیلد گرید کاری از من بر نمی آید.» «خیلی هم می توانی. فقط کمی یک دنده و لجبازی. فکر می کنی که دلت نمی خواهد شبیه هیچ کس دیگری باشی. همیشه این جور بوده ای و خواهی بود. اما فقط فکر کن به این که اگر همه مثل تو به مسایل نگاه می کردند، چه اتفاقی رخ می داد و دنیا چه شکلی می شد؟»

از این رو که این بحث احمقانه و بی معنی جلوه می کرد، بنجامین پاسخی به حرف های هیلد گرید نداد و از آن زمان شکاف بین این دو عمیق تر و عریض تر شد. بنجامین نمی دانست که همسرش چه حقه ای زده و دارد چه نوع رفتاری را روی او امتحان می کند.

علاوه بر این شکاف، بنجامین در سال هایی که قرن جدید از راه می رسید، حس کرد که تشنه گی او برای خوشی و شادمانی بیشتر شده است. هیچ مهمانی با شکوهی نبود که در بالتیمور برگزار شود و او در آن جا حاضر نباشد و با زیباترین زنان شهر معاشرت نکند. در حالی که زنش، مثل یک بیوه پولدار بدطالع، در مهمانی ها با ندیمه ها و دوستانش می نشست و با یک نارضایتی متکبرانه، با نگاهی حیرت زده و سرزنش آمیز و جدی او را تعقیب میکرد، بنجامین با دختران تازه سال تازه حاضر به مهمانیهای گوناگون گپ میزد چه قدر مردمی که آن دورا در کنار هم می دیدند، اغلب می گفتند که: «چه قدر ناراحت کننده است که جوانی در این سن با زنی چهل و پنج ساله زندگی می کند. او باید بیست سال از زنش جوان تر باشد.» آن ها فراموش کرده بودند که سال ها پیش، در سال ۱۸۸۰ پدران و مادران آن ها نیز چنین حرف هایی در مورد این زوج بدطالع می زدند.

نارضایتی بنجامین را در خانه، علایق فراوان جدید او در بیرون از خانه جبران می کردند. او شروع به بازی گلف کرد و به موفقیت های بزرگی در آن رسید.

او با اینکه در زمینه های مختلف در اجتماع فعالیت داشت، اما حس می کرد که بیست و پنج سال کار سخت در عمده فروشی ابزار کافی است و می تواند این کار را به زودی به پسرش روسکو که تازه از دانشگاه هاروارد فارغ التحصیل شده بود، واگذار کند.

خیلی وقت ها، او و پسرش را با هم اشتباه می گرفتند و این باعث خشنودی بنجامین می شد. او آن ترس مودی را که پس از بازگشت از جنگ آمریکا و اسپانیا سراغش آمده بود، به فراموشی

سپرده بود و داشت از ظاهر و قیافه اش لذتی طبیعی و جوانانه می برد. فقط یک چیز بود که بنجامین را آزار می داد. او از ظاهر شدن در مجامع عمومی، در کنار همسرش متنفر بود. هیلد گرید تقریباً پنجاه سال داشت، و ظاهر او باعث می شد بنجامین فکر کند که این دو در کنار هم مضحک به نظر می رسند...

بخش نهم

یکی از روزهای سپتامبر سال ۱۹۱۰، چند سال پس از اینکه اداره شرکت عمده فروشی ابزار آلات راجر باتن را روسکو، که مردی حدود بیست ساله بود، در دست گرفته بود، مردی که بیست ساله به نظر می رسید، به عنوان دانشجوی سال اول به دانشگاه هاروارد وارد شد. او اشتباه سابق را تکرار نکرد که سن واقعی اش را بگوید چرا که باز هم به سن واقعی اش که پنجاه سال بود، دیده نمی شد، یا اشاره ای به این حقیقت داشته باشد که پسرش ده سال پیش از همین مؤسسه فارغ التحصیل شده است.

او به سرعت مورد قبول هم کلاسی هایش قرار گرفت و به یک موقعیت برجسته در کلاس رسید، که بیشترش به این دلیل بود که او مسن تر از بقیه هم کلاسی هایش که سن متوسط آن ها حدوداً هجده سال بود، به نظر می رسید.

او اغلب از پخته گی و کارکشته گی برخی از هم کلاسی هایش شوکه و شگفت زده می شد. درس ها برایش دشوارتر شده بودند و فکر می کرد درس ها بیش از حد سطح بالا هستند. او نام مدرسه آمادگی سنت میدا را از برخی از هم کلاسی هایش شنیده بود. این مدرسه ای بود که در آن خیلی از هم دوره ای هایش تحصیل کرده و برای حضور در کالج آماده شده بودند. تصمیم گرفت پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه وارد آن مدرسه شود. آن جا زندگی در کنار پسرانی هم هیکل او، برایش اتفاقی مطبوع می توانست باشد.

پس از فارغ التحصیل شدن در سال ۱۹۴۱، او در حالی که مدرک دانشگاه هاروارد را در جیب داشت، به خانه اش در بالتیمور رفت. آن موقع، هیلد گرید در ایتالیا سکونت داشت، و بنجامین رفت که با پسرش روسکو زنده گی کند. با اینکه پسرش به او خوشامد گفت، اما این خوشامدگویی خیلی معمولی بود و مشخص بود که احساسات روسکو نسبت به او عمیق و از ته دل نیست. حتی می توان گفت روسکو نسبت به او یک جورهایی مشکوک بود، و حس می کرد همانطور که او در سال های نوجوانی، از خانه جیم می شد، پدرش

نيز يك جورهايي همين كار را انجام مي دهد. روسكو، حالا ازدواج کرده بود و مردی سرشناس در بالتيمور محسوب می شد، و اصلاً دلش نمی خواست يك رسوایی ارتباطاتش را در خانه و خانواده و جامعه تحت تأثیر قرار دهد.

بنجامين كه شباهتی به يك فارغ التحصيل دانشگاهی نداشت، علاقه مند بود با دختران كم سن و سال معاشرت كند. پس از مدتی به اين نتیجه رسید كه بهجز رفاقت و هم نشینی با سه چهار پسر بچه پانزده - شانزده ساله همسایه شان كار دیگری برای انجام دادن ندارد. اين جا بود كه ایده رفتن به مدرسه سنت میدا دوباره سراغش آمد.

يك روز او به روسكو گفت: «تاكنون بارها و بارها گفته ام كه می خواهيم به مدرسه آمادهگی بروم.» روسكو، به کوتاهی پاسخ داد: «خب، برو!» موضوع برایش ناخوشایند بود و دلش می خواست از بحث در مورد آن خودداری كند.

بنجامين، با لحنی كه بی پناهایش آشكار بود، گفت: «تنها كه نمی توانم بروم. شما باید مرا به آن جا برده و مرا ثبت نام كنید.»

روسكو با خشونت جواب داد: «هن وقت ندارم.» چشمانش را تنگ کرده و با دشواری به پدرش نگاه كرد: «در حقیقت بهتر است ديگر دنبال اين جریان نباشيد. کوتاهش كنيد. بهتر است...» روسكو حرفش را قطع كرد و در حالی كه صورتش به دليل تلاش برای یافتن واژه مناسب سرخ شده بود، گفت: «بهتر است يك كار ديگر را آغاز كنيد. ادامه دادن اين روند، ما را موضوع جوک های مردم خواهد كرد. شما ... بهتر است درست رفتار كنيد.»

بنجامين در حالی كه نزديك بود اشك هایش سرازير شود، به روسكو نگاه كرد.

روسكو حرفش را پی گرفت: «و يك چیز ديگر، وقتی مهمان به خانه مان می آيد، مرا عمو صدا كن. روسكو نه، عمو. متوجه شدی؟ اينكه يك پسر پانزده ساله مرا با نام كوچك صدا بزند، مضحك است. اصلاً شايد بهتر باشد مرا هميشه عمو صدا كنيد، آن وقت بهش عادت خواهيد كرد.»

روسكو، پس از يك نگاه خشن و تند به پدرش، برگشت و از اتاق بيرون رفت.

بخش دهم

پس از پايان اين گفت و گو، بنجامين با حالتی غمگين به طبقه بالا رفت و در آينه به خودش خيره شد. سه ماه می شد كه صورتش را اصلاح نكرده بود، ولی در صورتش، جز سفیدی رنگ

پريده بخشی از پوست، هيچ چیزی نبود ه نياز به تراشيدن يا دست بردن داشته باشد. وقتی از دانشگاه هاروارد به خانه برگشت، روسكو به او پيشنهاد داده بود كه برای اينكه سنش بالاتر ديده شود، عينك زده و ريش و سبيل مصنوعی به صورتش بچسباند و برای يك لحظه، به نظرش آمد كه نمايش مضحك روزهای اول تولدش يك بار ديگر در حال تکرار است. به اين دليل خارش صورت را بهانه كرد، با اينكه واقعاً ريش و سبيل مصنوعی باعث خارش، و البته خجالت او می شد. بنجامين برای كندن ريش و سبيل مصنوعی اصرار كرد و حتی گريست و روسكو هم با میلی به اين خواسته او گردن نهاد.

بنجامين لای يك كتاب داستان نوجوانان به نام «پسران پيشگاهنگ بيميني بی» را باز کرده و شروع به خواندن آن كرد. اما نمی توانست بخواند، و فكر جنگ لحظه ای او را رها نمی كرد. طی ماه گذشته، آمریکا به نيروهای متفقين پيوسته بود، و بنجامين می خواست در ارتش نام نوبسی كند، اما متأسفانه حداقل سن ثبت نام در ارتش شانزده سال بود، و او سن و سال به مراتب كمتری را نشان می داد. با اين حال سن واقعی او كه پنجاه و هفت سال بود، نيز بالاتر از حداكثر سن نام نوبسی در نظام بود، و او در هر دو حالت شرايط پيوستن به نظام را نداشت.

صدای كويدن در آمد، و پيشخدمت خانه، نامه ای را به همراه يك مدال، كه برای بنجامين باتن فرستاده شده بود، به او داد. بنجامين با بی تابی آن را باز كرد و متن پيوست را با شادمانی خواند. در نامه اطلاع داده شده بود كه بسیاری از افسران ذخيره قديمی كه در جنگ اسپانيا و آمریکا شركت کرده بودند، با يك درجه بالاتر از درجه قبلی شان به خدمت فراخوانده می شوند، و در پيوست آن نامه درجه جديد او به عنوان سرتيپ ارتش ايالات متحده ذكر شده بود و ارزش خواسته شده بود هرچه سريع تر اقدام كند.

بنجامين از شادی بالا پريد. داشت از اشتياق می لرزيد. اين همان چیزی بود كه او می خواست كلاهش را برداشت، و ده دقيقه بعد وارد يك خياط خانه بزرگ وارد شد و با صدای زير و لحنی نامطمئن از خياط خواست برای دوختن يك يونيفورم، اندازه هایش را بگيرند.

خياط با صدای آرامی ازش پرسيد: «برای بازی سربازی می خواهی، پسرم؟»

بنجامين سريع و با پرخاش گفت: «هی، به تو ربطی ندارد برای چه می خواهم. اسم من باتن است و در محله مون ورونون زندهگی ميكنم،

بنابراين تو کارت را بكن، و حالا می دانی كه از پشش بر می آيم.»

خياط با ترديد، حرف او را تصديق كرد: «اگر هم تو از پشش بر نیایی، فكر می كنم پدرت اين كار را می كند.»

اندازه های بنجامين گرفته شد، و يك هفته بعد يونيفورم او كامل و آماده شده بود. او به دشواری توانسته بود درجه سرتيپی را به دست آورد و روی لباسش بدوزد، چرا كه فروشنده وسايل نظامی می خواست يك علامت و يك درجه ديگر را به او بفروشد، و با اصرار می گفت كه بازی كردن، با اين درجه لذت بيشتري دارد.

بنجامين بدون اين كه چیزی به روسكو بگويد، يك شب خانه را ترك كرد، و با قطار به كاليفرنیای جنوبي، به پادگانی كه قرار بود در آن جا يك تيپ پياده نظام تحت فرماندهی او باشد، حركت كرد. در يك روز گرم و شرعی اپريل، او به ورودی پادگان رسيد، كرايه اتومبیلی را كه او را از ايستگاه قطار به آن جا آورده بود، پرداخت كرد، و سپس، رو به نگهبان مستقر در ورودی پادگان با تندی دستور داد: «يك نفر را خبر كن بيايد وسايل مرا بياورد.»

نگهبان، نگاهی سرزنش بار به او انداخت: «هی، پسر، اين لباس های سرتيپی را از كجا آورده ای؟» بنجامين باتن، قهرمان جنگ اسپانيا و آمریکا، با نگاهی خشمالود و آتشين به سمت نگهبان چرخيد، و با صدای زير كه سعی داشت آن را عوض کرده و كلفت جلوه دهد، رو به او فریاد زد: «مواظب حرف زدنت باش!»

برای نفس گرفتن، حرفش را قطع كرد، و لحظه ای كه می خواست ادامه حرف هایش را پی بگيرد، نگهبان پاشنه پوتين هایش را با صدای محكم به هم كوبيد و اسلحه اش را به حالت پيش فنگ بالا آورد. ليخند رضایت روی صورت بنجامين پديدار شد، اما وقتی نگاهش را به دور و اطراف انداخت، لبخند از روی لبش محو شد؛ احترام نظامی نگهبان برای او نبود، بلكه يك سرهنگ توپخانه، سوار بر اسب، داشت به آن جا نزديك می شد.

بنجامين با صدای بلندی او را صدا زد: «سرهنگ!» سرهنگ عنان اسب را كشيده، بالای سر او ايستاد، با بی اعتنائی نگاهی به او انداخت و با لحنی كه سعی می كرد مهربان باشد، گفت: «تو پسر چه کسی هستی؟»

بنجامين با لحنی وحشی پاسخ داد: «به زودی نشانت می دهم پسر چه کسی هستم. از آن اسب بيا پايين!»

سرهنگ، با صدای بلند فهقه زد.

بنجامین از فرط استیصال گریه کرد و برگه مأموریتی را که برایش فرستاده بودند، به سمت سرهنگ گرفت: «بگیر و بخوان!» سرهنگ، با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می زد، آن را خواند. در حالی که داشت آن مدرک را در جیب خود می گذاشت، از بنجامین پرسید: «این را از کجا پیدا کرده ای؟» «به زودی خواهی فهمید که دولت برای من فرستاده.»

سرهنگ با نگاهی پر از تعجب، به او گفت: «با من بیا. به مرکز فرماندهی می رویم و آن جا راجع به این حرف می زنیم.» سرهنگ سوار بر اسبش به طرف مرکز فرماندهی حرکت کرد. بنجامین جز این که به نهایت شکوه و وقاری که از دستش بر می آید، دنبال او حرکت کند، کار دیگری نمی توانست بکند. او در حال حرکت به دنبال سرهنگ، به خودش قول داد یک روز انتقام سختی از او بگیرد. اما این انتقام تحقق نیافت. دو روز بعد، پسرش روسکو، عصبانی و غضب آلود از این سفر شتاب زده از بالتیمور آمد و او را گریان به خانه باز گرداند.

بخش یازدهم

در سال ۱۹۲۰ اولین فرزند روسکو باتن به دنیا آمد. در مراسمی که به این مناسبت برگزار شد، هیچ کس متوجه نشد که پسر بچه کثیف ده ساله ای که در خانه با سربازان عروسکی و سیرک کوچکش بازی می کرد، پدربزرگ این نوزاد است. هیچ کس از این پسر بچه که صورت با طراوت و شادمانش، ردی از غم را در خود نشان داشت، بدش نمی آمد، اما برای روسکو باتن حضور او باعث شکنجه بود. روسکو این موضوع را چیزی قابل احترام به حساب نمی آورد. به عقیده او، پدرش - که سن واقعی شصت سالهگیاش را کتمان می کرد! مثل یک مرد پر خون (این اصطلاح دلخواه او بود) رفتار نکرده بود و نوعی منش نامعقول و منحرف را در زندهگیاش پی گرفته بود. در واقع فکر کردن به این موضوع تقریباً نیم ساعتی او را به مرز دیوانگی می رساند. روسکو به این اعتقاد داشت که «ارتباطات زندهگی و البته قلب هر کس باید جوان بماند، اما نشان دادن این جوانی آن هم تا این حد حاکی از ... از ... بی کفایتی است.» این جا، خشم روسکو به پایان می رسید و از موضوع می گذشت.

پنج سال بعد، پسر روسکو تا آن حد بزرگ شده بود که زیر نظر پرستاری که مراقبت هر دوشان بر عهده او بود، بازی های کودکانه ای با بنجامین کوچک انجام دهد. روسکو، هر دوی آن ها را در

یک روز به مهدکودک برد، و در آن جا بنجامین، بازی کردن با نوارهای کاغذ رنگی، توپ درست کردن از خمیر، و نقاشی های عجیب و غریب و زیبا کشیدن را جذاب ترین بازی دنیا یافت. یک بار که او شیطنت کرده بود، او را در گوشه اتاق، سر پا نگاهش داشتند که البته این کار گریه او را در آورد - ولی گذشته از این تنبیه، بنجامین، ساعات خوشی را در این اتاق شاد - که نور آفتاب از پنجره های آن داخل اتاق را روشن می کرد و دست های مهربان خانم بیلی، موهایی ژولیده بنجامین را نوازش می کرد و آرامش همیشه را به او می بخشید می گذرانید.

پس از یک سال، پسر روسکو به کلاس اول رفت، ولی بنجامین در مهدکودک ماند. او خیلی خوشحال و راضی بود. بعضی وقت ها، وقتی بچه های کوچک درباره اینکه وقتی بزرگ شدند، دلشان می خواهد چه کاره شوند، حرف می زدند، یک سایه تاریک بر صورت او می افتاد، و او را درکی کودکانه، حس می کردند که هرگز نخواهد توانست در آینده این بچه ها شریک شود. روزها، از پی هم با رضایت یکنواختی که او داشت، می گذشتند. برای سومین سال، او به مهدکودک رفت، اما این بار آن قدر کوچک بود که نمی دانست با نوارهای کاغذی رنگی چه کار کند. بچه های دیگر، بزرگ تر از او بودند، و او که از آن ها می ترسید، گریه کرد. معلم با او حرف زد، و او با این که می خواست بفهمد، اصلاً چیزی از حرف های معلم سر در نمی آورد.

او را از مهدکودک بیرون آوردند. پرستار او، نینا، در آن لباس پیچازی آهار خورده، تبدیل به مرکز دنیای کوچک او شده بود. در روزهای نورانی و درخشان دنیای او، آن ها در پارک قدم می زدند؛ یک روز در پارک، نینا به یک هیولای خاکستری بزرگ اشاره کرد و گفت: «فیل!» و بنجامین می بایست این کلمه را بعد از او تکرار می کرد. وقتی آن شب نینا لباس های او را در آورد تا بنجامین را به رختخوابش بفرستد، پیش از خوابیدن، با صدای بلند، این کلمه را بارها و بارها تکرار کرد: «فیل، فیل، فیل» بعضی وقت ها، نینا بهش اجازه می داد روی تخت خود بپرد و ورجه ورجه کند. خیلی کیف می داد، چون که وقتی روی تخت می افتی، دوباره تو را بالا می اندازد و وقتی «اااا» را به طور بلند و طولانی و پرنفس داد بزنی، هر بار که می افتی و بلند می شوی و دوباره می افتی، در این تکرار، صداقت به نحو دلپذیری می شکند بنجامین این بازی را خیلی دوست داشت.

او دوست داشت یک عصای بزرگ در دست

گرفته و آن را به میزها و صندلی ها بکوبد و با آن ها جنگ کند: «بجنگ، بجنگ!» وقتی در خانه مهمان داشتند، خانم های مسن بعضی وقت ها به او غر می زدند، که از این کار خوشش می آید، و دختران جوان هم سعی می کردند او را ببوسند، و او هم با یک جور بی حوصلهگی تسلیم آن ها می شد. وقتی روزهای طولانی به ساعات پایانی می رسید و ساعت پنج می شد، نانا او را به طبقه بالا می برد و با یک قاشق بهش بلغور جو و دیگر غذاهای له شده و نرم و خوشمزه می داد. در خواب کودکانه او هیچ خاطره دردرسازای راه نداشت؛ حتی خاطره روزهای درخشان او در دانشگاه سال های فوق العاده ای که قلب دختران زیادی بخاطر او به لرزه درآمده بود، به سراغش نمی آمدند، تنها چیزهایی که برایش وجود داشتند، دیوارهای سفید و امن تخت خواب کوچکش، نانا و مردی که بعضی وقت ها به دیدنش می آمد، بودند. و البته یک توپ بزرگ نارنجی که نانا پیش از غروب، وقتی می خواست او را در تختخوابش بگذارد، به آن اشاره می کرد و می گفت: «خورشید». وقتی خورشید می رفت، خواب چشمان او را پر می کرد و می خوابید - هیچ خوابی نمی دید، هیچ رویایی سراغش نمی آمد. گذشته را فراموش کرده بود. حمله سریع و طولانی به تپه سن ژوان در کنار مردانش اولین سال های ازدواجش، روزهای تابستانی که تا دیروقت، تا غروب خورشید، به خاطر هیلد گریدی که دوست داشت، کار می کرد؛ روزهای قدیمی تر، روزهایی که شب هنگام، همراه با پدر بزرگش در خانه قدیمی و غم زده باتن می نشستند و سیگار می کشیدند...

تمام این ها محو شده بودند، مثل خواب هایی بی پایه؛ گویی که اصلاً وجود نداشتند. او هیچ چیز را به خاطر نمی آورد. او حتی به یاد نمی آورد که آخرین بار که شیر خورده بود، آن شیر گرم بوده یا سرد، و حتی نمی دانست روزها چه گونه می گذرند. برایش، فقط یک تخت نوزادی، و فقط و فقط چهره آشنای نانا وجود داشت. بعدتر، او این ها را هم فراموش کرد.

وقتی گرسنه می شد، گریه می کرد - همین. روزها و شب ها، او فقط نفس می کشید. بالای سرش زمزمه هایی سروصدایی بود که به دشواری می شنید، و بوهایی ضعیف بوهایی که حس می کرد با هم فرق دارند، و البته نور و تاریکی. بعد، همه جا تاریک شد، و تخت سفیدش؛ چهره های ناواضح و مبهمی که بالای سر او حرکت می کردند؛ و عطر گرم و شیرین شیر، همهگی با هم از ذهنش محو شدند. ■



نباید با آنها کنار می‌آمدیم

نویسنده: هارکاتیس کانو
مترجم: میترا کیوان مهر

آنها کنار آمده‌ایم و همین که وارد آشپزخانه شد همگی به او خیره ماندیم، خواهرم که دو سال از من کوچکتر است از آشپزخانه خارج شد و کمی بعد بازگشت در دستش یک ظرف ماهی بود که روز تولدش هدیه گرفته بود. او مثل یک فرشته بود که ظرفی با دو ماهی قرمز شناور در دست داشت.

مادر به طرف او رفت و سرش را نوازش کرد او را در آغوش کشید و خواهرم اشک ریخت.

آنها می‌توانند بمانند ایزابل، آنها می‌توانند بمانند. و این دقیقاً همان اتفاقی بود که افتاد. پدر اندکی بعد رفت از آن موقع به بعد او را ندیدهام. چند هفته طول کشید تا همه چیز را درون جعبه‌های مقوایی جمع کردیم و به خانه خاله‌ها رفتیم تمام وسایل زندگی ما به مدت چند سال درون جعبه‌های مقوایی بود که روی هم در گاراژ خانه خاله انبار شد، تابلوها، ظرفها و وسایل دیگر. همه چیز درون جعبه‌های مقوایی بود. هر بار که من یا خواهرم دنبال یک اسباب بازی کوچک می‌گشتیم مادر همیشه می‌گفت: باید در یکی از جعبه‌ها باشد عزیزم. دفعه بعد که به گاراژ رفته نگاه می‌اندازم. در این فاصله ما موضوع اسباب‌بازی را فراموش می‌کردیم. فراموش کردن اسباب‌بازی درس خوبی در زندگی است. اما ما همه چیز را درون جعبه‌های مقوایی نگذاشته بودیم تام و

من آن موقع ۹ ساله بودم اما هنوز روزی را به یاد دارم که متوجه شدیم پروژه‌ی ایجاد منبع آب جریان خاصی است که قرار است خانه ما به واسطه آن زیر آب برود! راه برگشتی وجود نداشت تمام درخواستهای رسمی بی فایده بودند و ما مجبور نبودیم منتظر بمانیم و صبر کنیم تا پدر به آشپزخانه بیاید و متوجه شود که تصمیم نهایی در مورد مخزن آب گرفته شده است. بیرون باران می‌آمد و صدای کفشهای خیس پدر در راهرو به ما می‌گفت که آماده باشیم چون در عرض چند هفته همه جا انباشته از آب میشد. رنگ و شکل مبلمان تغییر خواهد کرد و لامپها روشن نمی‌شود (چون لامپ زیر آب کار نمی‌کنند). عکس العمل همه ما ناگوار بود اما پدر که در صف اول این مبارزه قرار داشت چیزی نداشت که از دست بدهد. رابطی او با مادر مدت درازی بود که خوب نبود و موفقیت در متوقف کردن پروژه مخزن آب شاید تنها راه جلوگیری از انفجار خانوادگی ما بود. پدر و مادر این را به خوبی میدانستند و صدای قدمهایی که در راهرو شنیده می‌شد نمایانگر پایان یک دوران بود پدر که آمدن آب را خبر میداد کفش خیس خود را در مخزن زغال در آشپزخانه گذاشت و در حالی که چهره‌اش تیره شده بود به ما گفت تا به حال زیاد با آنها کنار آمده‌ایم. و تکرار کرد: زیادی با

هارکاتیس کانو در ۱۹۷۵ در سان سباستین به دنیا آمد. او علاوه بر مجموعه شعری به نام مثل دود در میان مه (۱۹۹۴) چندین مجموعه داستان کوتاه نوشته است و تفسیر رمانی به نام جازبلونا (۱۹۹۴) هارکاتیس یک دفترچه خاطرات دارد که در نیویورک تنظیم کرده است به نام صرف صبحانه روی پیانو (۲۰۰۰) مجموعه داستانهایی کوتاه او شامل مجموعه‌های از داستانهایی کوتاه باسک است که در سال ۲۰۰۴ چاپ شد. آخرین اثر او چاقوی گیاهی (۲۰۰۴) نام دارد که یک رمان کوتاه است. گر چه او به زبان باسک مینویسد اکثر کتابهایش به زبان اسپانیایی ترجمه شده اند او در کشور باسک ساکن است و بیشتر برای رادیو و تلویزیون مینویسد.



جری، آن دو ماهی قرمز را جا گذاشتیم آن‌ها در تنگ خود شنا میکردند و منتظر شنا کردن در گستره‌ی وسیعتری از آب بودند. هیچ‌کس کنار آنها نبود. ما در سکوت، دهکده را ترک کردیم حداقل این همان چیزی است که من به یاد می‌آورم. گرچه همه این حوادث مدتها پیش رخ داد اما فراموش کردن چنین چیزی به طور کامل مشکل است اگر خانه تان به زیر آب برود بخشی از وجود شما همیشه زیر آب میماند هر جا که باشید و هر گاه که به آب نگاه میکنید سعی میکنید حدس بزنید چه گنجهایی در اعماق آب نهفته است.

حالا در یک شهر ساحلی زندگی میکنم، نمیدانم چرا ولی این روزها بیش از همیشه به یاد آن جعبه های مقوایی، ماهی طلایی، کفشهای خیس پدر و سالهایی از زندگی‌مان میافتم که به زیر آب رفته است. من به روشهای مختلفی خودم را سرگرم میکنم احساس عجیبی نسبت به جعبه‌های مقوایی دارم صبح ساعت سه اتومبیل را بیرون می‌آورم و به ماهیگیری میروم. یا کارهایی از این قبیل انجام میدهم، اما همسرم اشتیاق پایان ناپذیری برای رفتن به سینما دارد. او به خوبی میداند من در مورد این گونه مسائل چطور فکر میکنم. این را هم میداند که اوراق و درخواستهای رسمی برای پایان دادن به یک عشق بی فایده اند و دوست ندارد در این مورد چیزی بشنود. دادگاه صلح و کلیسای زادگاه من زیر آب رفته است. و این اوراق بی فایده اند او میداند هر فردی تصورات و خاطرات خاص خود را در ذهن دارد و یادم هست که پدرمان چطور حلقه ازدواج خود را در ظرف ماهی خواهرم انداخت و رفت و تام و جری در لحظه ای که حلقه به انتهای ظرف رسید چطور یکباره از جا

پریدند و در آب حرکت کردند. سه سال است که با هم حرف نزده‌ایم به او میگویم می‌خواهم به ماهی گیری بروم و بعد در را به هم می‌کوبم و می‌خواهم با گفتن خداحافظ به ارتباطمان پایان بدهم. راهش همین است. به هم کوبیدن در خیلی اثر بخش تر از اوراق و درخواست رسمی برای پایان دادن به یک رابطه است. لورا قهوه می‌خورد وقتی که من در را به هم کوبیدم و فکر کردم با این کار روی سطح قهوه‌ی او موج‌هایی ظاهر شد. و این کشتی شکسته امور روزانه زندگی در خانه چوبیما بود وسایل ماهی‌گیری قلابها، میله ماهیگیری و دیگر لوازم را در صندوق عقب اتومبیل گذاشتم و رادیو را روشن کردم میگویند یک مرد هفتاد ساله در مخزن آب پیدا شده است. در پشت خود لرزشی حس میکنم. نمیدانم چرا ولی فکر میکنم آن مرد غرق شده باید پدرم باشد در این فکر بودم که ناگهان دختری را وسط جاده دیدم شاید هم ندیدم تقریباً او را زیر گرفتم دخترک یک بطری شیر در دست داشت که هزاران قطعه شد. روی ترمز کوبیدم و بلافاصله از اتومبیل بیرون پریدم همین‌طور که به بطری شکسته نگاه میکردم حس کردم چیزی به من خورد. میدانم مردی که غرق شده پدرم است. خدای من، حالت خوبه؟ دختر چیزی نگفت او به بطری شکسته در وسط جاده نگاه کرد. تمام سطح آسفالت چسبناک شده بود او را به مغازه رساندم و یک بطری شیر خریدم او به من نگاه کرد و من به یاد خواهرم افتادم مدتها بود که به او تلفن نکرده بودم حتی احوال پرسى هم نکرده بودم. جداً احساس کردم نیاز دارم با او صحبت کنم. به آهستگی به طرف اسکله رانندگی کردم و از یک باجه تلفن زنگ زدم، تو باید بیایی میدانی که من کجا هستم و

او میگوید تا ببینم! اما میدانم که او می‌آید قلاب را آماده میکنم و منتظر میمانم نیم ساعت بعد او می‌آید شلوار تنگی پوشیده و چهره‌اش حالتی جدی دارد. امروز می‌خواهم ببینم او چطور راه می‌رود.

نزدیک بود یک دختر بچه را زیر بگیرم لورا! او می‌فهمد که من می‌لرزم و نمی‌داند چرا اما فکر میکنم میداند.

البته او صدمه ندید خیلی ترسیدم. اما بطری شیرش هزار قطعه شد.

او گردنم را نوازش کرد و بعد به سبد خالی ماهی نگاه کرد.

لبخندی زد: امروز به طعمه‌ها گاز نمی‌زنند؟ به قلاب من کاری ندارند تو امتحان کن اگر دوست داری...

یک چوب ماهی‌گیری به او دادم او به چوب ماهی‌گیری خیره شد چون به آب نمی‌رسید با این که نزدیک بین بود متوجه شد اخمی کرد و گفت: اما این که به آب نمی‌رسد...

نباید زیاد به ماهیها آسان بگیری

او دوباره لبخند می‌زند

من می‌روم نوشیدنی بخرم تو چیزی می‌خواهی؟ یک جعبه سیگار

به مغازه‌ی دوستم رفتم لورا میداند اتفاقی افتاده او احمق نیست همین‌طور که راه می‌روم سعی می‌کنم زمانی را که طول میکشد نخ را به چوب ماهی‌گیری وصل کند و حلقه متصل به انتهای چوب را پیدا کند محاسبه کنم.

پنج چهار سه دو یک - هنگام چرخاندن نخ در قرقره از صدایش لذت می‌برم به یاد دوربینهای سینمایی قدیمی می‌افتم مادر یکی از آنها را درون یکی از جعبه‌های مقوایی در گاراژ داشت، لورا عاشق سینماست... ■



خمره‌ی سحر آمیز

نویسنده: برنارد مالامود
مترجم: روح اله دانلی بیگی

شرافتمندانه داشته و در اجتماع یهودیان کاملاً پذیرفته شده است. زیرا بدون اینکه مانع شادی شود ضرورت را عملی می‌سازد. علاوه بر این، پدر و مادرش نیز توسط یک کارگزار ازدواج به هم رسیده بودند. اگرچه ازدواج آنها از لحاظ مالی زیاد پر بار نبود-چراکه هیچکدام از آنها دارایی قابل توجهی نداشت-ولی از این لحاظ که خود را وقف یکدیگر کرده بودند زندگی موفق‌تری داشتند. سالزمن با تعجبی خجالت‌آور و با احساسی آکنده از پوزش و عذرخواهی به صحبت‌های فینکل گوش می‌داد. کمی بعد سالزمن احساس کرد که می‌تواند به کار خود افتخار کند، احساسی که سالها او را ترک کرده بود و بنابراین صمیمانه حرف‌های فینکل را تایید کرد.

آن دو رفتند تا به کارشان برسند. لئو، سالزمن را به تنها جای تمیز اتاق یعنی میزی که نزدیک پنجره مشرف به شهر چراغانی قرار داشت راهنمایی کرد. لئو درحالی که تلاش میکرد خارش نامطلوبی که در گلویش داشت را نادیده بگیرد، در کنار سالزمن و روبه او نشست. سالزمن مشتاقانه کیف چرمی خود را باز کرد و یک بسته پلاستیکی شل و ول را از میان دستهی باریکی از کارتهای فرسوده بیرون

خوردن آن داشت و اگرچه تعدادی از دندانهایش ریخته بود ولی رفتار مهربانانه‌اش که در تضاد با چشم‌های غمانگیزش بود، مانع از این میشد که حضورش ناخوشایند جلوه کند. روح زندگی در صدایش، لب‌هایش، ریش باریکش، و انگشتان استخوانیاش جریان داشت که او را سرشار از آرامش می‌ساخت و اندوه ژرفی در چشمان آبی مهربانش آشکار بود؛ همین ویژگی باعث میشد که لئو کمی احساس راحتی کند، هرچند که موقعیت حاضر برای او ذاتاً پرتنش بود.

لئو فوراً سالزمن را در مورد اینکه چرا از او خواسته به اینجا بیاید مطلع ساخت، توضیح داد که خانه‌اش در کلیولند بوده، و به جز پدر و مادرش، که آنها نیز نسبتاً دیر ازدواج کرده‌اند، کسی را در دنیا ندارد. او تقریباً شش سال خودش را به طور کامل وقف مطالعاتش کرده بود که نتیجه طبیعی آن محرومیت از یک زندگی اجتماعی و حتی برخورد و آشنایی با زنان جوان بود. بنابراین فکر کرده بود که به خاطر بیمه‌ارتی خجالت‌آور در زمینه انتخاب همسر با فردی باتجربه تماس بگیرد تا در این مورد با او مشورت کند. فینکل به اختصار تصریح کرد که کارکرد کارگزار ازدواج قدمتی دیرینه و

چندی پیش لئو فینکل، که یک دانشجوی خاخامی در دانشگاه یشیوا بود، در شمال شهر نیویورک در اتاقی کوچک و تقریباً تنگ و تاریک که کتابهای زیادی در آن انباشته شده بود زندگی می‌کرد. پس از شش سال تحصیل، قرار بود که فینکل در ماه ژوئن به مقام خاخامی گمارده شود و یکی از آشنایان به او توصیه کرده بود که بهتر است ازدواج کند تا آسانتر به این مهم دست یابد. از آنجایی که لئو هیچ تصویری از ازدواج نداشت، پس از دو روز فکر عذاب‌آور درمورد آن، با پایین سالزمن، یک کارگزار ازدواج که آگهی دوخطیاش را در روزنامه فوروارد خوانده بود، تماس گرفت.

یک شب کارگزار ازدواج درحالی که یک کیف چرمی سیاه‌رنگ که در اثر استفاده‌ی زیاد کهنه و مندرس شده بود را در دست داشت، در راهروی طبقه‌ی چهارم پانسینی که با سنگهای خاکستری ساخته شده بود و لئو فینکل در آن زندگی میکرد ظاهر شد. سالزمن، که مدتی طولانی در این کار بود، جثه‌های لاغر اما باوقار داشت و کلاهی کهنه بر سر گذاشته و پالتویی پوشیده بود که برای او خیلی تنگ و کوتاه بود. به شدت بوی ماهی میداد که علاقه‌ی زیادی به

کشید. درحالی که سالزمن مشغول ورق زدن کارت‌های خود بود و این کار حوصله‌ی لئو را سربرده بود اما او وانمود میکرد که حواسش به سالزمن نیست و دارد از پنجره به بیرون نگاه میکند. اگر چه هنوز ماه فوریه بود، ولی زمستان روبه پایان بود و این اولین باری بود که لئو طی سالهای گذشته به این نشانه‌های نزدیک شدن بهار توجه میکرد. او اکنون می‌توانست ماه کامل را ببیند که در آسمان از میان ابرهایی که به شکل حیوانات بودند در حال عبور بود. با دهان باز ماه را میدید که وارد بدن ابری به شکل مرغ شد و از انتهای دیگر ابر مرغمانند، مثل اینکه مرغی درحال تخم گذاشتن باشد، خارج میشد. اگر چه سالزمن وانمود میکرد که از طریق عینکی که تازه به چشم گذاشته بود مشغول مرور نوشته‌های روی کارت‌هاست ولی گاهی یک نگاه دزدکی به چهره‌ی متمایز مرد جوان میانداخت و بینی کشیده، چشمهای قهوه‌ای نافذ، لبهای حساس ریاضت کشیده، و حالت خاص گونه‌های تیره دانشمند جوان را مورد توجه قرار میداد. او نگاهی به قفسه‌های کتاب انداخت و آهی نرم و حاکی از رضایت کشید.

وقتی لئو چشمانش به کارتها افتاد دید که سالزمن شش کارت را جدا کرده است.

پس با نامیدی پرسید: «همین تعداد؟»

سالزمن پاسخ داد: «باورت نمیشه من چقدر از این کارتها توی دفترم دارم، کشوها تقریبا تا سرشون پر شدن که دیگه کارتها را توی یه خمره نگه می‌دارم، اما به نظرت هر دختری برای یک خاخام مناسبه؟»

صورت لئو از این حرف سرخ شد و از این‌که اطلاعات شخصی خود را در قالب یک زندگینامه برای سالزمن فرستاده بود پشیمان شد. او فکر کرده بود بهتر است سالزمن را در جریان معیارهای سختگیرانه و ویژگیهای شخصی خود قرار دهد ولی با انجام این کار در حال حاضر فکر میکرد که بیشتر از آنچه که لازم بوده را در اختیار کارگزار ازدواج قرار داده است.

لئو با حالتی حاکی از تردید پرسید: «عکس مراجعین را توی پرونده‌ها نگه میدارید؟»

سالزمن درحالی که دکمه‌های کت تنگ خود را باز و خود را روی صندلی ولو میکرد، پاسخ داد: «اول خانواده، مقدار جهیزیه، و وعده‌های داده شده قرار دارند و بعد هم عکسهاشون، خاخام.» «من را آقای فینکل صدا کنید من هنوز خاخام نشدم.»

سالزمن قبول کرد ولی به جای آقای فینکل، او را

دکتر و کمی بعد هم وقتی لئو خیلی با دقت به حرفهایش دقت نمیکرد باز او را خاخام صدا کرد. سالزمن عینکش را تنظیم کرده، گلویش را به آرامی صاف کرد و با صدایی مشتاق نوشته‌های روی کارت اول را خواند:

«سوفی پی. بیست و چهار ساله. یک ساله که بیوه شده. بچه نداره. تحصیلات دبیرستان و دوسال هم کالج. پدرش وعده‌ی هشت هزار دلار داده. پدر یک تجارت عمدفروشی بزرگ داره و همینطور تو کار املاک و مستغلات. مادر هم معلم و بازیگره و توی خیابان دوم، یک خانواده معروف هستند.»

لئو با تعجب خیره شد و پرسید: «گفتی بیوه‌اس؟»

«بیوه بودن اشکالی نداره خاخام. فکر کنم فقط چهار ماه با شوهرش زندگی کرد. شوهرش یک آدم مریض بود و ازدواج اونها واقعا یک اشتباه بود.»

«ازدواج با یک بیوه هیچ‌وقت حتی به ذهنم هم خطور نکرده.»

«دلایل این هست که تو کم تجربه ای. یک بیوه، بهویژه اگر مثل این دختر جوان و سالم باشه، میتونه بهترین شخص برای ازدواج باشه. اون بقیه‌ی زندگیش را مدیون تو خواهد بود. باور کن اگر خود من دنبال یک مورد برای ازدواج بودم حتما با یک بیوه ازدواج میکردم.»

لئو کمی فکر کرد و بعد سرش را تکان داد. سالزمن با حالتی حاکی از نامیدی شانه‌های خود را بالا انداخت. کارت را روی میز چوبی گذاشت و شروع به خواندن یک کارت دیگر نمود:

«لیلی ایچ معلم دبیرستان. معمولی. ازدواج نکرده. دارای پسانداز و ماشین دوج جدید. یک سال توی پاریس زندگی کرده. پدرش به مدت سی و پنج سال یک دندانپزشک موفق بوده. علاقمند به مردان حرفهای. یک خانواده آمریکایی با اصالت. یک فرصت استثنایی.»

سالزمن ادامه داد: «من شخصا ایشون رو میشناسم. دوست دارم این دختر را ببینی. یک عروسکه. و خیلی هم باهوش. تمام روز را میتونی باهاش در مورد کتاب و تئاتر و هرچیز دیگهای صحبت کنی. اون همیشه در جریان اتفاقات روز هم هست.»

«فکر کنم سنش را نگفتی!»

سالزمن در حالی که ابروی خود را بالا میانداخت گفت: «سن؟ سی و دوساله‌اس.»

لئو بعد از کمی مکث گفت: «بخشید ولی فکر

میکنم سنش یکم برای من زیاد باشه.» سالزمن خندید و گفت: «مگه شما چندسال‌تونه خاخام؟»

«بیستوهفت.»

«خب به من بگو ببینم فرق بین بیستوهفت و سیودو چیه؟ زن خود من هفت سال از من بزرگتره. خب مشککش چیه؟ هیچی. اگر دختر خانواده روتشیلد بخواد باهاش ازدواج کنه باز سنش برات مهمه؟ معلومه که نیست.»

لئو به سردی پاسخ داد: «معلومه که مهمه.»

مخالفت سالزمن در چشمانش درخشید و گفت: «پنج سال چیز مهمی نیست. من بهت اطمینان میدم که وقتی یک هفته باهاش زندگی کنی سنش را فراموش خواهی کرد. بهنظرت پنج سال به این معنی نیست که اون بیشتر زندگی کرده و تجربه بیشتری نسبت به یک فرد جوان داره؟ در مورد این دختر، که خدا حفظش کنه، سالها هدر رفتن. هر سال از زندگی براش بهترین نتایج را به دنبال داشته.»

«توی دبیرستان چی درس میده؟»

«زبان. اگر فرانسه صحبت کردنش را بشنوی فکر میکنی داری به موسیقی گوش میکنی. من مدت بیستوپنج ساله توی این حرفهام و با تمام وجودم این مورد را بهت پیشنهاد میکنم. به من اعتماد کن، من میدونم دارم چی میگم خاخام.»

لئو ناگهان پرسید: «کارت بعدی چی؟»

سالزمن با بیاعتنایی کارت سوم را برگرداند: «روت کی نوزده ساله. دانشجوی ممتاز. پدر سیزده هزار پول نقد برای خواستگار مناسب در نظر گرفته. پدر پزشکه. یک متخصص گوارش فوقالعاده. برادرش تو کسبوکار پوشاکه. یک خانواده خاص.»

آن طور به نظر می‌آمد که انگار سالزمن برگ برنده‌ی خود را رو کرده است.

لئو مشتاقانه پرسید: «گفتید نوزده؟»

«دقیقا.»

لئو درحالی که صورتش از خجالت گل انداخته بود گفت: «جذابه؟ زیباست؟»

سالزمن نوک انگشتان خود را بوسید و گفت: «یک عروسک کوچک. در این مورد به من اطمینان کن. اجازه بده امشب با پدرش تماس بگیرم و بعدش معنای واقعی زیبایی را خواهی فهمید.»

اما لئو آشفته بود: «در مورد سنش اطمینان دارید؟»

«در این مورد اطمینان دارم. پدرش گواهی تولد را نشونت خواهد داد.»

لئو با سماجت پرسید: «اطمینان دارید که هیچ مشکلی نداره؟»

«چه مشکلی میتونه وجود داشته باشه؟»

«برای من قابل درک نیست که چرا یک دختر آمریکایی با این سن و سال باید برای ازدواج به یک کارگزار ازدواج مراجعه کنه.»

لبخندی بر صورت سالزمن نشست و گفت: «به همون دلیل که تو مراجعه کردی اون هم مراجعه کرده.»

لئو سرخ شد و پاسخ داد: «زمان ازدواج من گذشته.»

سالزمن که متوجه شده بود از هوشمندی لازم برخوردار نیست به سرعت توضیح داد: «پدرش مراجعه کرد نه خودش. اون می‌خواد بهترین را برای دخترش پیدا کنه و به همین خاطر خودش اقدام کرد. وقتی ما پسر مناسبی را پیدا کنیم اون به دخترش معرفی میکنه و بعد ترغیبش می‌کنه. این منجر به یک ازدواج بهتر میشه تا اینکه یک دختر بی‌تجربه خودش اقدام کنه. من نباید اینها را بهت بگم.»

لئو با ناراحتی پرسید: «اما شما فکر نمیکنید که این دختر جوان ممکنه به عشق اعتقاد داشته باشه؟»

سالزمن نزدیک بود بزند زیر خنده ولی خودش را محکم گرفت و گفت: «عشق خودبپه‌خود و با ازدواج با فرد مناسب به وجود میاد نه قبل از اون.»

لئو لبهای خشک خود را از هم گشود اما چیزی نگفت. سپس وقتی متوجه شد که سالزمن دارد به کارت بعدی نگاه میکند از روی زیرکی پرسید: «وضع سلامتی‌ش چطوره؟»

سالزمن که به دشواری نفس میکشید گفت: «عالی. البته وقتی که دوازده سال داشته توی یک تصادف اتومبیل آسیب دیده و پای راستش یکم میلنگه ولی اونقدر زیبا و فوقالعاده‌اس که هیچ‌کس متوجه این نقص نمیشه.»

لئو به سختی از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت. احساس اندوه مرموزی بر او مستولی گشته و خود را به خاطر تماس با کارگزار ازدواج سرزنش میکرد. سرانجام سرش را به علامت منفی تکان داد.

سالزمن در حالی که تَن صدایش را بالا میبرد به اصرار پرسید: «چرا نه؟»

«چون از متخصص گوارش بدم میاد.»

«چه اهمیتی داره که شغل پدرش چیه؟ بعد از ازدواج بهش نیاز دارید؟»

لئو که از روند ادامه یافتن گفتگویشان شرمند

شده بود سالزمن را که با چشمانی خسته و اندوهگین به خانه باز میگشت بدرقه کرد.

اگرچه لئو بعد از رفتن کارگزار ازدواج احساس آسودگی و راحتی میکرد. اما روز بعد کاملاً اندوهگین و ناامید بود و این حالت را نتیجه عدم موفقیت سالزمن در معرفی یک عروس مناسب به او میدانست. سالزمن به اینکه مراجعین اش از چه نوعی هستند اهمیت نمیداد. اما زمانی که لئو در این تردید به سر میبرد که آیا در جستجوی یک کارگزار دیگر باشد که از مهارت بیشتری نسبت به سالزمن برخوردار است.

در عین حال با خود میاندیشید که آیا این میتوانست برخلاف آنچه که به نظر میرسید و علی‌رغم احترامی که برای پدر و مادرش قائل بود، به این معنی باشد که او ذاتاً ارزشی برای موسسات کارگزاری ازدواج قائل نیست؟ او به سرعت این فکر را از ذهنش خارج کرد ولی هنوز احساس ناراحتی میکرد. تمام روز را در اطراف جنگل پرسه میزد، قرارهای ملاقات مهم خود را از دست میداد، فراموش میکرد رخت چرکهای خود را به خشکشویی بدهد، بدون پرداخت صورت حساب خود از کافه‌تریای برادوی بیرون میرفت و بدون این‌که بلیطش را بدهد از اتوبوس پیاده می‌شد. او حتی یکبار صاحبخانه‌اش را که به همراه دوستش در خیابان از کنار او گذشته و با احترام به او گفته بود «عصر بخیر دکتر فینکل» به جا نیاورده بود. با این حال، شب هنگام به یک آرامش نسبی دست مییافت تا غرق یک کتاب شود و بدین شکل خود را از افکار مزاحم برهاند. تقریباً بلافاصله صدای در شنیده شد و قبل از اینکه لئو اجازتی ورود بدهد، سالزمن، این خدای عشقِ منفعت‌طلب در میان اتاق ایستاده بود. صورت سالزمن تیره و لاغر بود، گرسنگی در حالاتش موج میزد و به نظر میرسید که دارد از پا درمی‌آید. با این حال توانست با به کار بردن ترفندهایی در عضلات صورتش لبخند گسترده‌ای را به نمایش بگذارد.

«عصر بخیر، میتونم بمونم؟»

لئو که از دیدن دوباره‌ی سالزمن پریشان شده بود و از طرفی هم نمیخواست عذرش را بخواهد، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

سالزمن که هنوز لبخند بر صورت داشت کیف چرمی خود را بروی میز گذاشت و گفت:

«خاخام، امروز خبرای خوبی برات دارم.»

«ازتون خواستم که به من نگید خاخام، من هنوز دانشجو هستم.»

«دیگه نگرانیهات به پایان رسید. یک عروس

درجه یک برات پیدا کردم.»

لئو با بی‌حوصلگی گفت: «در مورد این موضوع آرامش من را به هم نزنید؟»

«همهی دنیا در عروسی تو خواهد رقصید.»

«خواهش میکنم آقای سالزمن در این باره دیگه صحبت نکنید.»

سالزمن با بیرمقی گفت: «ولی اول باید تجدید قوا کنم.» سپس با دستپاچگی بندهای کیف چرمی را باز کرده و از داخل آن یک کیسه‌ی کاغذ روغنی را درآورده و از داخل کیسه یک نانساندویچی سفت و یک ماهیدودی سفید کوچک را بیرون کشید. سپس با حرکت سریع دست پوست ماهی را جدا کرده و با ولع شروع به جویدن کرد و مینم کنان گفت: «همهی روز را این طرف و اون طرف دویدم.»

لئو خوردن او را تماشا میکرد.

سالزمن با تردید پرسید: «یک قاچ گوجه فرنگی تو خونهاش پیدا میشه؟»

«نه.»

کارگزار ازدواج چشمانش را بسته بود و میخورد. وقتی غذایش را خورد، خرده ریزه‌های آن را به دقت تمیز کرد و باقیمانده‌ی ماهی را در پاکت کاغذی پیچید. سپس با چشمان عینکی خود اتاق را وارسی نموده و در میان توده‌های از کتابها چشمش به یک اجاقی گاز تک شعله‌ای افتاد. کلاه خود را از سر برداشته و متواضعانه پرسید: «میتونی یه لیوان چای بهم بدی خاخام؟»

لئو که عذاب وجدان گرفته بود برخاست و چای را دم کرده و به همراه یک تکه لیمو و دو حبه قند برای سالزمن آورد که موجب خوشحالی او شد. سالزمن که پس از نوشیدن چای توان و آرامش خود را باز یافته بود مهربانانه پرسید: «خب بگو بینم خاخام به سه موردی که دیروز بهت معرفی کردم فکر کردی؟»

«نیازی به فکر کردن نبود.»

«چرا؟»

«هیچ‌کدوم مناسب من نبود.»

«پس چی برات مناسبه؟»

لئو از آنجایی که پاسخ مناسبی برای این سوال نداشت سکوت کرد.

سالزمن منتظر پاسخ نماند و پرسید: «اون دختری که در موردش باهات صحبت کردم را یادت هست، همون که معلم بود؟»

«همون که سی و دو سالش بود؟»

صورت سالزمن به طور عجیبی از هم شگفت و گفت: «بیستونه سالشه.»

لئو به او نگاه کرد و گفت: «از سی و دو کم

کردید؟»

سالزمن گفت: «اشتباه شده بود. من امروز با پدرش صحبت کردم. اون منو برد و گواهی تولد را که داخل صندوق امانات گذاشته بود بهم نشون داد. دختر ماه اوت گذشته بیست و نه سالش شده. اونها موقع تعطیلات تو کوهستان براش یک مهمونی تدارک دیده بودن. وقتی پدرش دفعه اول با من حرف زد یادم رفت سن دختر را یادداشت کنم و بعد بهت بگفتم سی و دو، اما حالا یادم افتاد که اون سن یک زن دیگه بود، یک بیوه.»

«همون بیوه‌ای که در موردش حرف زدیم؟ فکر کنم اون بیست و چهار سالش بود.»
«نه یکی دیگه. آیا تقصیر منه که دنیا پر از بیوهاس؟»

«نه تقصیر تو نیست، ولی فارغ از سن و سال من به معلمهای دبیرستان علاقه ندارم.»

سالزمن دست به سینه نشست و در حالی که به سقف خیره شده بود با صدا بلند گفت: «بچه یهودی آخه من به کسی که علاقه‌های به معلمهای دبیرستانی نداره چی بگم؟ پس تو به چی علاقه داری؟» لئو سرخ شد ولی خودش را کنترل کرد.

سالزمن ادامه داد: «اگر از این دختر زیبا که به چهار زبان صحبت میکنه و ده هزار دلار تو حساب شخصیش داره خوشتم نیامد پس از چی خوشتم میاد؟ درضمن پدرش دوازده هزار دلار دیگه را هم تضمین کرده. علاوه بر اینها، اون یک ماشین جدید داره، لباسهای شیک میپوشه، در مورد همه چیز اطلاع داره، و این که این دختر یک خونه و بچه‌های درجه یک برات به ارمان خواهد آورد. چقدر امکان داره که توی زندگیمون به بهشت نزدیک بشیم؟»

«اگر ایشون اینقدر فوقالعاده هستند چرا ده سال پیش ازدواج نکردن؟»

سالزمن قهقهه‌های زد و گفت: «چرا؟ چرا؟ دلیلش اینه که این دختر خاصه و بهترین را میخواد.»

لئو ساکت بود و به این فکر میکرد که چطور خودش را گرفتار کرده است. اما سالزمن علاقه‌ی او به لیلی ایچ را برانگیخته بود و لئو کمکم به این فکر افتاد که او را ببیند. هنگامی که کارگزار ازدواج متوجه شد که چطور توانسته است ذهن لئو را با این حقایق درگیر کند به این اطمینان رسید که به زودی با او به توافق خواهد رسید.

بعد از ظهر شنبه، لئو فینکل، که انگار حضور سالزمن را در آن اطراف احساس میکرد، با لیلی هیرشورن در امتداد ریورساید درایو قدم میزدند.

لئو درحالی که یک کلاه فدورای سیاه رنگ متمایز، که صبح همان روز با ترس و وحشت از جعبه‌ی خاک گرفته‌ی کلاههای خود در صندوقخانه‌ش بیرون آورده بود، بر سر و یک کت سیاه‌رنگ که با ماهوت پاککن برکش انداخته بود بر تن داشت با چابکی و قامتی صاف قدم میزد. لئو یک عصا نیز داشت که از یک خویشاوند دور هدیه گرفته ولی به سرعت بر وسوسه‌ی استفاده از آن فائق آمده بود. لیلی که ریزه‌اندام و نسبتاً زیبا بود، لباسی بر تن داشت که آمدن بهار را نوید میداد. او به طور فعال در جریان همه مسائل روز بود و لئو که صحبت‌های او را سبک و سنگین میکرد به استواری آنها پیبرد و بدین ترتیب یک امتیاز مثبت به سالزمن داد که با نگرانی احساس میکرد جایی آن اطراف است، مثلاً خود را بر روی درختی در امتداد خیابان پنهان کرده و با یک آینه جیبی به لیلی علامت میدهد؛ و یا همانند پان با سمهای شکافته نغمه‌های عروسی را به همراه رقص در راهی نامرئی برای آنها می‌نوازد، و غنچه‌های وحشی و دانه‌های انگور ارغوانی که نماد میوه‌ی پیوند هستند را در مسیرشان میپراکنند درحالی که هنوز پیوندی به وجود نیامده بود.

لیلی با یک اظهار نظر ناگهانی لئو را غافلگیر کرد: «داشتم به آقای سالزمن فکر میکردم، یک شخصیت استثنایی، شما اینطور فکر نمیکنید؟» لئو که نمیدانست چه جوابی بدهد سرش را تکان داد.

لیلی که سرخ شده بود شجاعانه ادامه داد: «من شخصا به خاطر اینکه ما را با هم آشنا کرد از شما سپاسگزارم. شما چی؟»

لئو مودبانه پاسخ داد: «من هم همین‌طور.»

لیلی با لبخندی آرام و لطیف که تأثیری مثبت را به دنبال داشت گفت: «منظورم اینه که طریق آشنایی ما براتون مهمه؟»

لئو از صداقت او ناراحت نشد و دریافت که او در پی ایجاد یک رابطه‌ی مناسب است و به این واقعیت اذعان نمود که رفتاری اینگونه مستلزم داشتن شجاعت و تجربهای ویژه در زندگی است. آدم باید گذشته‌های غنی داشته باشد تا بتواند یک رابطه را اینگونه آغاز کند.

لئو پاسخ داد که نوع آشنایی آنها برایش اهمیتی ندارد. کارکرد سالزمن کارکردی سنتی و قابل احترام بود و میتوانست پیامدی ارزشمند به دنبال داشته باشد، پیامدی که به نظر لئو غالباً هیچ بود.

لیلی با آهی موافقت خود را ابراز نمود. آنها برای

مدتی قدم زدند و بعد از سکوتی طولانی لیلی دوباره با خنده‌های عصبی گفت: «شکالی نداره اگر یک سوال شخصی ازتون بپرسم؟ راستش رو بخواهید این موضوع برام جالبه.» اگرچه لئو شانهای خود را بالا انداخت و خود را بیعلاقه نشان داد ولی لیلی نیمی خجالت زده ادامه داد و گفت: «چطور شد که با سالزمن تماس گرفتید؟ منظورم اینه که یک انگیزه‌ی ناگهانی باعث شد؟»

لئو پس از کمی مکث پاسخ داد: «من همیشه به قانون علاقمند بودم.»

«تو شما در اون حضور والاترین چیزها را دیدید؟» لئو سرش را به علامت تأیید تکان داد و با این سوال موضع گفتگو را تغییر داد: «شنیدم که مدتی پاریس بودید خانم هیرشورن.»

«اوه، پس آقای سالزمن به شما گفتند؟» و با اینکه لئو کمی جاخورد لیلی ادامه داد: «مربوط به سالها پیش بود و من تقریباً فراموش کرده بودم. یادم میاد که به خاطر عروسی خواهرم مجبور شدم برگردم.»

و لیلی بدون وقفه ادامه داد و با صدایی لرزان پرسید: «شما عاشق خدا شدید؟»

لئو به او خیره شد. و سپس دریافت که او نه در مورد لئو فینکل بلکه در مورد شخصی عجیب و غریب، یک شخصیت عرفانی، یا حتی پیامبری معتقد سخن میگوید که سالزمن برای او توصیف کرده است کسی که نه در میان زندگان و نه در میان مردگان وجود ندارد. خشم و سستی لئو را به لرزه انداخت. مرد شیاد مسلماً فهرستی از کالاها را به لیلی فروخته بود، همانطور که با او نیز همین کار را کرده بود؛ اوپی که انتظار آشنایی با یک دختر جوان بیستونه ساله را داشت اما در لحظهای که چشمش بر چهره خسته و مضطرب او افتاده بود زنی سیوینج ساله را دیده بود که به سرعت درحال پیر شدن است. تنها خویشتنداری‌اش او را این مدت در کنار لیلی نگه داشته بود.

لئو با لحنی جدی گفت: «من یک آدم ذاتاً مذهبی نیستم.» و در حالی که برای ادامه سخنش در جستجوی کلماتی مناسب بود خود را شرمسار و هراسان یافت. سپس با حالتی خسته گفت: «فکر میکنم من به سمت خدا اومدم نه به این خاطر که دوستش داشتم بلکه به این خاطر که دوستش نداشتم.»

لئو به سختی به این امر اعتراف کرد چراکه غیرمنتظره بودن آن رنجانده بودش.

صورت لیلی پژمرده شد و لئو تعداد زیادی قرص

نان را میدید که همانند اردک‌هایی در بالای سرش درحال پرواز بودند و بیشباهت به نانهایی نبودند که شبها در خیالش می‌شمرد تا خوابش بگیرد. کمی بعد برفی مهربانانه شروع به باریدن کرد تا مانع به سرانجام رسیدن دسیسه‌های سالزمن شود.

لئو به شدت از کارگزار ازدواج خشمگین بود و قسم خورد که به محض اینکه آنطرفها پیدایش شود او را از اتاق بیرون خواهد انداخت. اما سالزمن آن شب پیدایش نشد و وقتی خشم لئو فرونشست، ناامیدی بیامانی جای آن را گرفت. لئو ابتدا فکر میکرد که لیلی علت این ناامیدی است ولی کمکم متوجه شد که بدون داشتن یک آگاهی حقیقی از قصد و نیت خویش، خود را گرفتار سالزمن کرده است. لئو، با احساسی از پوچی که با دستان ششگانه‌ی خود او را احاطه کرده بود، به تدریج دریافت که علت مراجعه او به کارگزار ازدواج برای پیدا کردن عروس به این خاطر بوده که خودش قادر به انجام آن نبوده است. این آگاهی وحشتناک در اثر ملاقات و صحبت با لیلی هیرشورن برایش حاصل شده بود. سوالات کنجکاوانه‌ی لیلی به طور آزاردهنده‌ی ماهیت واقعی رابطهاش با خدا را برای لئو آشکار ساخته بود و به این واقعیت تکاندهنده نیز پی برده بود که به غیر از پدر و مادرش هرگز کسی را دوست نداشته است. و یا شاید موضوع از این قرار بود که از آنجایی که به انسانها عشق نورزیده بود نمی توانست خدا را آنطور که باید و شاید دوست بدارد. اکنون همه زندگی لئو برایش آشکار شده بود و او برای اولین بار خود واقعی خویش را میدید. تپه‌ی از قدرت دوست داشتن و دوست داشته شدن. این حقیقت تلخ و کاملاً غیرمنتظره هراسی را در دل لئو به وجود آورده بود که تنها با تلاش وافر قابل کنترل بود. لئو صورتش را با دستانش پوشاند و شروع به گریه کرد.

هفته‌ی پیشرو بدترین زمان زندگی او بود. او چیزی نمیخورد و لاغر شده بود. ریشش درآمده و صورتش ژولیده بود. دیگر در سمینارها شرکت نکرده و لای هیچ کتابی را باز نکرده بود. فکر رهاکردن دانشگاه بهطور جدی به سرش زده، اما فکر هدر رفتن همهی سالهای تحصیلش که اکنون آنها را همانند برگه‌هایی میدید که از کتابی جدا شده و در شهر پراکنده شده‌اند و تاثیر ویرانگر این تصمیم بر والدینش به شدت آزارش میداد. اما او بدون خودشناسی زندگی کرده بود و تورات و تفاسیر مذهبی هرگز نتوانسته بودند

حقیقت را برای او آشکار کنند. لئو نمیدانست که باید به کجا پناه ببرد، و اگر چه بارها به لیلی فکر کرده بود ولی در این تنهایی ویرانکننده کسی را سراغ نداشت که به خاطرش به پایین پله‌ها برود و به او تلفن بزند. بسیار حساس و زودرنج شده بود، بخصوص در ارتباط با صاحبخانه‌اش که همه جور سوالات شخصی را از او میپرسید؛ از سوی دیگر، از آنجایی که لئو به بدعتی خود پی برده بود، صاحبخانه را در راهپله‌ها متوقف کرده و از او بیادبانه عذرخواهی کرده بود که باعث رنجش او و روی گرداندنش از لئو شده بود. با این حال، لئو از دل این مشکلات به این تسلی رسید که یک یهودی است و یک یهودی باید رنج ببرد. اما بهطور کلی، همینطور که این هفته‌ی طولانی و مخوف به پایان خود نزدیکتر میشد، لئو آرامش خود را بازمیافت و امیدوارتر به زندگی نگاه میکرد. با این حال، حالش کاملاً خوب نبود و از حالت مطلوب فاصله داشت. فکر ادامه‌ی جستجو برای یافتن یک عروس او را رنجیده خاطر کرده و قلبش را به درد میآورد؛ اما این خودشناسی جدیدی که به دست آورده بود احتمالاً میتوانست بیشتر از گذشته به موفقیت او بیانجامد. شاید اکنون عشق به سراغش میآید و یک عروس را برایش به ارمان میآورد. برای جستجویی چنین مقدس چه نیازی به سالزمن بود؟

کارگزار ازدواج، که تبدیل به اسکلتی با چشمان تپه‌ی شده بود، همان شب پیدایش شد. بهعلاوه سالزمن تصویری از امید ناامید شده بود، گویی او نیز همانند خانم لیلی هیرشون کل هفته را صبورانه در انتظار تماسی بوده که هرگز دریافت نکرده است.

سالزمن با سرفهای معمولی فوراً رفت سر اصل مطلب و پرسید: «خب، نظرت درموردش چی بود؟»

لئو برآشفته و درحالی که نمیتوانست سالزمن را مورد عتاب قرار ندهد گفت: «سالزمن، چرا به من دروغ گفتی؟»

صورت رنگ پریده سالزمن به سفیدی گرایید گویی که همهی دنیا همانند برف بر او فرود آمده باشد.

لئو به اصرار پرسید: «تو نگفتی که اون بیست و نه سالشه؟»

«من قول میدم که...»

«شرط میندم اون سی و پنج سالش بود. حداقل سی و پنج سال.»

«در این باره اینقدر مطمئن حرف نزن. پدرش

به من گفت که...»

«اهمیتی نداره. بدتر اینکه تو به اون هم دروغ گفتی.»

«بگو ببینم چه دروغی بهش گفتم؟»

«چیزهایی را در مورد من بهش گفتمی که درست نبودن. تو منو بهتر از اونی که هستم توصیف کردی که نتیجه‌ی عکس داد. اون از من یک آدم کاملاً متفاوت تو ذهنش ساخته بود، یک خاخام عجیب و غریب با تفکرات نیمه عرفانی.»

«همهی چیزی که گفتم این بود که تو مذهبی هستی.»

«میتونم تصور کنم چی گفتی.»

سالزمن آهی کشید و اعتراف کرد که این نقطه ضعف را دارد و سپس ادامه داد: «همسرم بهم میگه که من نباید یک کارگزار میشدم، ولی وقتی دو نفر را میبینم که ازدواجشون میتونه جالب باشه اونقدر خوشحال میشم که خیلی حرف میزنم.» او لبخند آرامی زد و گفت: «به همین دلیل که سالزمن یک مرد بیچاره است.» عصبانیت لئو فروکش کرد و گفت: «خب سالزمن، متأسفانه باید بگم که همه چیز تمام شد.»

سالزمن چشمان مشتاقش را بر او دوخت و گفت: «یعنی دیگه عروس نمیخوایی؟»

لئو پاسخ داد: «چرا میخوام، ولی تصمیم گرفتم که یک جور دیگه دنبالش بگردم. من دیگه علاقه‌ای به یک ازدواج از پیش تعیین شده ندارم. راستش را بخوایی من دیگه الان به ضرورت عشق قبل از ازدواج ایمان دارم. یعنی من میخوام عاشق اونی باشم که قراره باهاش ازدواج کنم.»

سالزمن شگفتزده گفت: «عشق؟» و بعد از کمی مکث ادامه داد: «عشق ما در زندگیمون خلاصه میشه نه عشق به زنها»

لئو گفت: «میدونم، میدونم. من اغلب بهش فکر میکردم و به خودم میگفتم که عشق باید محصول زندگی و عبادت باشه نه اینکه به خودی خود وجود داشته باشه. ولی الان لازمه که سطح

نیازم به عشق را تعیین و اون را برآورده کنم.»

سالزمن لحظهای مردد ماند و سپس پاسخ داد: «گوش کن خاخام، اگر دنبال عشق هستی

من می‌تونم برات پیداش کنم. من مراجعینی دارم که به محض اینکه چشمشون بهشون بیفته

عاشقشون میشن.»

لئو با ناراحتی لبخند زد و گفت: «متأسفانه شما متوجه نیستید.»

اما سالزمن کیف چرمی خود را باز کرده و یک

پاکت کاغذی را از آن بیرون آورد. پاکت را به سرعت روی میز قرار داد و گفت: «عکسهاشون.» لئو به دنبال او دوید تا عکسها را پس بدهد ولی سالزمن، گویی سوار بر بالهای باد، ناپدید شده بود.

ماه مارس فرا رسیده و لئو به حالت معمول خود بازگشته بود. اگرچه هنوز به طور کامل به روزهای گذشته بازنگشته و بیانرزی بود، ولی قصد داشت که زندگی اجتماعی فعالتری داشته باشد. البته این کار ممکن بود هزینههایی در پی داشته باشد، ولی لئو متخصص میانبر زدن بود و هنگامی که راه میانبری وجود نداشت راههای طولانیتر را امتحان میکرد. تمام این مدت عکسهای سالزمن روی میز بود و گرد و خاک روی آن را گرفته بود. هر از گاهی که لئو مشغول مطالعه بود و یا از نوشیدن یک فنجان چای لذت میبرد چشمش به پاکت کاغذی میافتاد ولی هرگز آن را باز نکرد. روزها از پی هم سپری میشدند و هیچ خبری از یک رابطه اجتماعی با عضوی از جامعهی زنان نبود، چرا که این امر با توجه به وضعیت کنونی لئو بسیار دشوار به نظر میرسید. یک روز صبح لئو پلهها را به زحمت به سمت اتاقش بالا رفت و از پنجرهی اتاق به شهر خیره شد. اگرچه روز روشنی بود ولی در نگاه او تیره به نظر میآمد. برای لحظاتی به تماشای مردمی نشست که در خیابان زیر پایش باشتاب راه میپیمودند و سپس با قلبی سنگین به اتاق کوچک خود بازگشت. پاکت روی میز قرار داشت. لئو با حرکتی ناگهانی پاکت را باز کرد. حدود نیم ساعت پای میز ایستاده بود و هیجانزده عکسهایی را که سالزمن در پاکت گذاشته بود بررسی میکرد. نهایتاً با آهی عمیق آنها را روی میز گذاشت. عکس شش زن با درجههای متفاوتی از جذابیت آنجا بود، ولی وقتی کمی به آنها نگاه میکرد همه شبیه لیلی هیرشورن به نظر میآمدند: همه بهار جوانی را پشت سر گذاشته بودند، در پس لبخند درخشانشان پزهردگی دیده میشد و هیچکدام دارای هویت واقعی نبودند. علیرغم نشاط ظاهری، نشانی از شور زندگی در آنها وجود نداشت و همهی آنها عکسهایی بودند که در کیفی بوی ماهی گرفته بودند. با این حال، کمی بعد، وقتی که لئو سعی میکرد تا عکسها را درون پاکت بگذارد متوجه شد که یک عکس پرسنلی فوری نیز درون پاکت وجود دارد. برای لحظاتی به عکس خیره شده و سپس آهی از نهاد برآورد. چهرهی داخل عکس او را عمیقاً متحیر کرده بود و او ابتدا دلپیش را نمیدانست. چهرهی

دختر احساسی از جوانی و سرزندگی را در لئو پدید آورد، احساسی همانند گلهای بهاری که پژمرده بودند، احساسی از فرسودگی، هدر رفتن؛ این احساس از چشمها میآمد که به طور حیرتانگیزی آشنا بودند، و در عین حال کاملاً غریب. به روشنی احساس میکرد که قبلاً او را دیده است ولی نمیدانست کجا، و گمان میکرد که حتی نامش را به خاطر دارد، گویی به دستخط خود دختر جایی آن را خوانده است. نه، اینطور نبود؛ میتوانست او را به خاطر بیاورد. هر چند که صورت دختر به اندازه کافی فریبنده بود ولی لئو اذعان نمود که این بهخاطر آوردن نه به دلیل زیبایی افسونگر او، بلکه به خاطر چیزی بود که در وجود دختر او را متأثر ساخته بود. از نظر ویژگیهای ظاهری برخی خانمهای داخل عکسها زیباتر بودند؛ اما این دختر بود که به قلب لئو نفوذ کرده، آنجا زندگی کرده یا میخواست زندگی کند، حتی بیشتر از خواستن، از زندگی پیشین خود عمیقاً رنج برده و پشیمان بود؛ این در ژرفای چشمان مرددش و همچنین نوری که در او محصور شده و میدرخشید نمایان بود و عرصههای امکان را در درون او میگشود؛ این ویژگی خاص این دختر بود. لئو او را میخواست. سرش درد گرفته و چشمانش به خاطر خیره شدن به عکس تنگ شده بود. سپس همچون مه تیرهایی که تمام ذهنش را در بر بگیرد، ترسی از دختر در وجودش پدیدار شد و احساسی از شر و بدی را در او به وجود آورد. لئو به خود لرزید و سپس به آرامی گفت که «این برای همهی ما پیش میاد.» او کمی چای در یک قوری کوچک دم کرده و بدون شکر مشغول مزمره کردن مقداری از آن شد تا خود را آرام کند. اما قبل از این که چایش را تمام کند، دوباره با هیجان چهرهی داخل عکس را واریس کرده و آن را مناسب یافت: مناسب برای لئو فینکل. فقط چنین کسی میتوانست او را بفهمد و به او در جستجو برای خواستههایش یاری رساند. شاید این دختر او را دوست داشته باشد. لئو هرگز نمیتوانست حدس بزند که این عکس چگونه در میان کارتهای سالزمن قرار گرفته بود، اما میدانست که باید هرچه زودتر او را پیدا کند.

لئو به سرعت به پایین پلهها رفت، دفترچه تلفن برانکس را برداشت تا در آن به دنبال آدرس سالزمن بگردد. نه سالزمن و نه دفترش در لیست اسامی قرار نداشتند. اسم او حتی در دفترچه تلفن منتهن نیز وجود نداشت. اما لئو به خاطر آورد که پس از خواندن آگهی سالزمن

در روزنامهی فوروارد، آدرس او را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرده بود. لئو به سرعت به اتاقش بازگشت و بی نتیجه در میان کاغدهایش به دنبال آدرس گشت. بسیار ناراحت کننده بود. درست زمانی که به سالزمن نیاز داشت نمیتوانست او را پیدا کند. خوشبختانه لئو یادش آمد که نگاهی هم به داخل کیف پولش بیندازد. داخل کیف کارتی بود که اسم و آدرس سالزمن روی آن نوشته شده بود. هیچ شماره تلفنی بر روی کارت وجود نداشت و لئو یادش آمد که به همین دلیل اولین بار از طریق نامه با سالزمن تماس برقرار کرده بود. کتتش را پوشید، کلاهی بر روی عرقچین خود گذاشت و با عجله به طرف ایستگاه مترو به راه افتاد. لئو تمام راه تا انتهای محلهی برانکس را لب صندلی خود نشسته بود. چندبار وسوسه شد تا عکس را از جیبش درآورده و ببیند که آیا تصویر دختر همانطور است که در ذهنش مانده یا نه، اما بر وسوسه خود غلبه کرده و اجازه داد تا عکس همانجا در جیبش بماند و از اینکه او را آن قدر نزدیک به خود احساس میکرد خوشحال بود. هنگامی که قطار به ایستگاه نزدیک میشد لئو پشت در منتظر بود تا به بیرون بپرد. او به سرعت خیابانی که سالزمن در آگهیاش نوشته بود را پیدا کرد.

جایی که به دنبالش میگشت کمتر از یک خیابان با مترو فاصله داشت؛ اما آنجا نه یک ساختمان اداری بود، نه یک اتاق زیرشیروانی و نه مغازهایی که بتوان آن را به عنوان دفتر اجاره کرد. آنجا یک آپارتمان بسیار قدیمی بود. لئو اسم سالزمن را که با خودکار بر روی یک برچسب خاک گرفته نوشته شده بود در زیر زنگ پیدا کرد و سه رشته پلکان تاریک را بالا رفت تا به آپارتمان سالزمن رسید. وقتی که در زد، زنی بدخلق که دچار تنگی نفس بود با موهای خاکستری و دمپایی ابری در را گشود.

زن بدون این که انتظار چیزی را داشته باشد گفت: «بله؟» او بدون توجه گوش میداد. لئو می توانست قسم بخورد که قبلاً این زن را نیز جایی دیده است، اما میدانست که این توهمی بیش نیست.

لئو پرسید: «سالزمن اینجا زندگی میکنه؟»
سالزمن، کارگزار ازدواج؟
زن مدتی طولانی به او خیره شد و سپس گفت:
«البته.»

لئو خجالت زده پرسید: «لان اینجاست؟»
زن گفت: «نه» و در حالی که دهانش باز مانده بود چیز دیگری بر زبان نیاورد.

«یک موضوع فوری پیش آمده. میتونید به من بگید دفترش کجاست؟»
زن در حالی که به بالا اشاره میکرد گفت: «تو هوا.»

لئو پرسید: «منظورتون اینه که دفتری نداره؟»
«دفترش توی جوراباشه.»

لئو نگاهی واکاوانه به داخل آپارتمان انداخت. آپارتمانی بینور و تاریک بود؛ اتفاقی بزرگ که با پردهای نیمهباز به دو قسمت تقسیم میشد و در پشت پرده یک تخت فلزی خمیده قرار داشت. در گوشهای از اتاق صندلیهای زهوار در رفته، کسوهای کهنه، یک میز سهپایه، قفسههای ظروف پختوپز، و تمامی لوازم آشپزخانه چیده شده بودند. اما نشانی از سالزمن یا خمرهی سحرآمیزش، که به نظر میرسید چیزی بیشتر از یک توهم نباشد، نبود. بوی ماهی سرخ شده آدم را به زانو درمیآورد.

لئو مصراانه پرسید: «کجاست؟ من باید شوهرتون رو ببینم.»

زن بالاخره جواب داد که: «کی میدونه اون کجاس؟ هر بار که فکری به کلهاش بزنه از یه جا سر در میاره. برگردید خونه. خودش میاد سراغتون.»

«بهش بگید لئو فینکل اومده بود.»
زن جووری رفتار کرد که انگار حرف لئو را نشنیده است. لئو با ناامیدی از پلهها پایین رفت. سالزمن نفسنفس زنان جلوی در خانهای لئو منتظرش ایستاده بود. لئو شگفتزده و محظوظ پرسید: «چطور قبل از من به اینجا رسیدی؟»
«با عجله خودمو رسوندم.»

«بیا داخل.»

آنها وارد شدند. لئو چای و یک ساندویچ ساردین برای سالزمن حاضر کرد و درحالی که مشغول نوشیدن چای بودند او را تنها گذاشت تا پاکت عکسها را بیاورد و به سالزمن بدهد. سالزمن لیوان خود را بر روی میز گذاشت و پرسید: «کسی رو که دوست داشتی پیدا کردی؟»

«در بین اینها نه!!»

کارگزار ازدواج روی خود را برگرداند. لئو عکس را نشان داد و گفت: «این همون کسی هست که من میخوام.»

سالزمن عینک خود را گذاشته و عکس را در دست لزان خود گرفت. سپس رنگ از رخسارش پریده و نالههای سرداد.

لئو پرسید: «موضوع چیه؟»

«عذر میخوام. این عکس اتفاقی اونجا بوده. اون دختر مناسب تو نیست.»

سالزمن دیوانهوار پاکت کاغذی را داخل کیفش چپاند. عکس را داخل جیبش گذاشته و به سرعت از پلهها پایین رفت.

پس از چند لحظه رخوت، لئو به دنبال سالزمن دوید و او را گوشه‌ی راهرو گیر انداخت. خانم صاحبخانه با آشفتگی فریاد میزد ولی هیچکدام آنها توجه نمیکردند.

«عکس رو به من برگردون سالزمن.»
و سالزمن که درد مخوفی در چشمانش ظاهر شده بود گفت: «نه.»

«پس بهم بگو اون کیه.»
«ببخشید. نمیتونم بهت بگم.»

او تلاش میکرد که برود ولی لئو، که از خود بیخود شده بود، کت تنگ کارگزار ازدواج را گرفته و او را دیوانهوار تکان میداد.

سالزمن آهی کشید و گفت: «لطفا! لطفا!»

لئو با شرمندگی او را رها کرده و عاجزانه گفت: «به من بگو اون کیه. برام خیلی مهمه که بدونم.»
«اون مناسب تو نیست. اون یکی یاغیه یک یاغی بیشرم. اون عروسی نیست که مناسب یک خاخام باشه.»

«منظورت از یاغی چیه؟»

«شبییه یک حیوان. مثل یک سگ. فقر از نظرش یک گناه محسوب میشه. به همین دلیل که برای من اون مرده.»

«تو رو به خدا منظور چیه؟»

سالزمن فریاد کشید: «نمیتونم اونو بهت معرفی کنم.»

«چرا اینقدر مضطربی؟»

سالزمن در حالی که گریه امانش نمیداد گفت: «چرا؟ اون بچهی منه، استلای من، اون باید تو آتیش جهنم بسوزه.»

لئو به سرعت به تختخواب خود رفته و خود را زیر پتو پنهان کرد. زیر پتو زندگی خود را در ذهنش مرور میکرد. اگرچه خیلی زود خوابش برد ولی نتوانست آن دختر را از ذهنش بیرون کند. با قلبی سرشار از اندوه از خواب برخاست. اگرچه دعا کرده بود که از شر آن دختر خلاص شود ولی دعایش بیجواب مانده بود.

طی روزهایی عذابآور نهایت تلاشش را کرده بود که دیگر او را دوست نداشته باشد؛ و از ترس اینکه در این کار موفق شود، از آن فرار کرده بود. سپس نتیجه گرفت که باید او را به خوبی و خودش را به خدا نزدیک کند. این فکر به طور متناوب گاهی او را راغب و گاهی از رغبت انداخته بود.

تا قبل از اینکه در کافه‌تزیای برادوی با سالزمن

مواجه شود، شاید نمیدانست که تصمیم نهاییاش را گرفته است. سالزمن تنها پشت یک میز نشسته بود و باقیمانده استخوان یک ماهی را به نیش میکشید. او بسیار لاغر و نحیف به نظر میرسید، گویی در مرز نابودی قرار داشت. سالزمن ابتدا بدون این که لئو را بشناسد به او نگاه کرد. لئو با تهریش درآمد و خرد و دانایی در چشمانش سنگینی میکرد.

او گفت: «سالزمن، بالاخره عشق قلب منو فراگرفت.»

کارگزار ازدواج استهزاءکنان گفت: «کی آخه با یدونه عکس عاشق میشه؟»

«غیرممکن نیست.»

«اگر تونستی اونو دوست داشته باشی پس میتونی هرکس دیگه رو هم دوست داشته باشی. بذار چندتا مشتریهای جدیدم که تازه عکسهاشون رو برام فرستادن نشونت بدم. یکیشون یک عروسک کوچیکه.»

لئو زمزمهکنان گفت: «فقط اونو میخوام.»

«احمق نباش دکتر؛ خودت رو با اون عذاب نده.»
لئو فروتنانه گفت: «منو باهاش آشنا کن سالزمن. شاید بتونم مفید باشم.»

سالزمن از خوردن دست کشیده و لئو دریافته بود که اکنون ترتیب همه چیز داده شده است. با این حال، هنگامی که لئو کافه‌تزیای را ترک میکرد این بدگمانی آزاردهنده ذهنش را درگیر کرده بود که نکند همهی این وقایع از قبل توسط سالزمن برنامهریزی شده باشند.

لئو از طریق نامه مطلع شده بود که استلا را در گوشه‌های خاص ملاقات خواهد کرد، و استلا یک شب بهاری زیر یک چراغ برق در خیابان منتظر او بود. لئو با دستهی کوچکی از گلهای بنفشه و رُز در دست به آنجا رسید. استلا با سیگاری در دست کنار تیر چراغ برق ایستاده بود.

او لباس سفید و کفشهای قرمز پوشیده بود که با انتظارات لئو جور درمیآمد؛ هرچند که برای یک لحظه‌ی آشفته کننده لئو تصور کرد که لباس دختر قرمز و فقط کفشهای سفید هستند. استلا ناآرام و خجالتزده ایستاده بود.

لئو از دور میدید که یک بیگناهی ناامید در چشمان دختر، که به وضوح همانند چشمان پدرش بودند، موج میزد. او رستگاری خود را در وجود دختر تجسم میکرد.

نغمه ویولونها و روشنایی شمعها در هوا به رقص آمده بودند. لئو با گلهای شکفته در دست پیش میرفت. سالزمن نبش خیابان به دیواری تکیه داده و دعای مردگان را میخواند. ■



دزدان گلابی

نویسنده: حسین حضرتی

- فیض الله خدا به مادرت رحم کرد و روز نشده انداختن ات بیرون. مأمورا میان درد سرت می‌شن. حالا اینارو جمع کن ببر. اینطوری که کاسی نمی شه.

- آنقورما عمی عینی منتظر قادریم.

- پهلو دستی‌اش داد کشید.

- عمی عینی هاپ‌هاپتیم به مولا.

- اوایی بی بی ... هاپ‌هاپ‌هاپ.

در سروصدای پسرهای محل، سیفی کلید را در قل چرخاند. نیم چرخ خورد. زبانه کشیده شد و در خانه چقی رفت عقب. سیفی با تعجب در راه دل داد. چند بار دیگر کلید را در قفل چرخاند. فاطمه دندان سایید و گفت:

- موسی داره خوابش می‌بره تو وایسادی؟

- زیادی حرف زن، راه افتادیم بریم، تو درو قفل کردی یا من؟

- اصلاً کلید دارم؟

- زر نزن بیا تو.

تکیه‌ی سر و شانه موسی روی پای فاطمه بود. با جنبیدن پا، پلک‌هایش پرید. پشت سر پدر رفت به حیاط. صدای بسته شدن در را از پشت شنید. پدر جلوش ایستاده بود و جلو نمی رفت. سیفی لب بست و گردنش را پس کشید و چشم‌هایش را گشاد کرد. لامپ اتاق روشن بود و در نیمه باز. باد می‌رفت زیر پرده. آرام چین می‌خورد. پایین دستگیره، توپی قفل سر جایش نبود. دست‌اش را برد بالا و کوبید به سرش.

- یا حضرت عباس.

خواب از چشم‌های موسی پرید. سیفی دوید طرف اتاق. فاطمه از جا کنده شد. نرسیده به در، چادرش ول شد روی زمین. داد سیفی و فاطمه لرزه انداخت به پاهای موسی.

فاطمه زد تو سرش.

- وای! خاک به سرم شد. تلویزیون! موسی دوید جلو. پرده را کنار زد. سیفی پنجه‌هایش را برده بود لای موها. نفس را به تندی می‌داد بیرون. چرخید دور اتاق. دور گلابی‌ها.

- گیرم بیفتید با زنجیر می‌کوبم رو مختون.

فاطمه ایستاده بود تکیه به دیوار، پشت به موسی و سیفی. شانه‌هایش می‌لرزید. نگاه موسی از میان اشک‌ها لغزید کنار غوزک پای فاطمه. گلابی را گاز زده بودند. سیفی ایستاد. دست‌ها را آورد پایین. پنجه‌اش را صاف گرفت طرف فاطمه. بغض کرده دست‌هایش کنارش افتادند زمین. گردنش را پس کشید. چانه‌اش را داد پایین. چشم‌هایش را گشاد کرد و لب‌هایش را کج.

- چن تا الگو خریده. سینی چای میاره نشون بده...

کارگران در نور ماه با نفس‌هایی تند از زیر دستمال‌هایی که تا روی بینی کشیده بودند؛ کیسه‌های زباله را چنگ می‌زدند و با گام‌هایی پر شتاب می‌آوردند و پرت می‌کردند پشت ماشین زباله دانی.

راننده با سرعت کم می‌راند. فرمان را می‌گرداند. نور روی زمین چرخید تا کنار جوی و برگشت و کشید وسط خیابان. پارس سگ‌ها را از دور دست شنید. با افتادن چند سطل خالی روگرداند طرف صندلی کناری. کارگرها را هنگام عبور از قاب پنجره دید. طرف سطل‌های پُر می‌دویدند. زیر نگاه سنگین دید. نور ماشین از پشت تابید به قد و قامتشان. سایه‌هایشان کشیده می‌شد روی زمین که صدای پایین کشیدن کرکره را شنید. چند مغازه دورتر، ساندویچی باز بود و نور چراغ‌هایش می‌تابید کف خیابان. صدای کرکره محو شد و صدای پرت شدن سطل‌ها واضح تر شنیده شد. مغازه دار سطل زباله را گذاشت در حاشیه‌ی پیاده رو. داخل مغازه می‌شد سیفی را دید که دست موسی را گرفته بود و جلوتر از زن‌اش با شتاب می‌رفت طرف خانه‌اش. چند مغازه‌ی بسته را پشت سر گذاشتند و پیچیدند. باها از شتاب نمی‌افتادند. رو به روی قهوه خانه عینی که دود از منقل‌اش بلند بود؛ فاطمه از پشت نشانه‌های سیفی، موتورسیکلت سواری را دید با موهای از ته تراشیده که پسران قد کشیده محل دورش را گرفته بودند و بلند می‌خندیدند. موسی میان چهره‌های خشکیده‌ی پدر و مادرش قهقهه‌ی پسران جوان محل را در سیاهی چشم‌هایش دید و در لرزش پلک‌هایش محو شدند. فاطمه از قهقهه‌ی موتور سوار مو تراشیده و بقیه‌ی پسران، چین انداخت به پیشانی و گوشه‌ی چادرش را گرفت تا روی بینی. سیفی با قد و قامت راست و با چشمانی که تاریکی شب و روشنائی مهتاب را درون خود فرو می‌برد؛ دست موسی را می‌کشید و پیش می‌رفت. چشم‌های نیمه باز موسی با دیدن هیکلی که پا به فرار گذاشت؛ باز شد. یکی از آن جمع به سرت دنبال‌اش دوید. رسید و دست انداخت به کاپشن او.

- تو گراس جیب ات بود؛ چطور وایسادی بچه پُرو، یه زر بزن ننه تم باور کنه. سیفی یاد چندین و چند توپ پارچه‌ای حاجی بود که صدای آن دور را گنگ شنید. صبح فردا در شلوغی بازار، بارها را باید پشت چرخ دستی می‌انداخت و می‌برد به نشانی‌ای که حاجی می‌داد. سایه‌ی گوشه‌ی چشم‌اش را گرفت. پاهایش را از شتاب انداخت. درد از ران فاطمه خزی به کمرش. لب‌های سیفی از دیدن عینی با تبسم باز شد. عینی لحظه‌ای برق نگاه‌اش را انداخت به سیفی و رو کرد به دو نفری که می‌کوبیدند توی سر و کله‌ی هم. بعد نگاه موتورسوار و دوروبری‌هایش.

- زن و بچی رد می‌شد خیجالت بکشین.

نگاه از موتورسوار بردناشت.

دستش ماند در هوا، محو و تار دید از گوشه‌ی چشم پهنایی که به دیوار کشیده شده بود. فریاد زد:

-طلاها تو کمده؟

فاطمه سنگینی تنش را که داده بود به دیوار به سرعت برد عقب. دست‌اش را از روی دیوار برداشت و پرت کرد روی سینه. گوشه‌ی النگو از استین زده بود بیرون. دست برد به پشت، زیر روسری. گردنش لخت بود.

-آی بی بی بی...

اشک جوشید بیشتر از پیش. سیفی هجوم برد به فاطمه. آرواره‌های موسی کنده شد. نفسش را بیرون داد و رو گرداند به حیاط. با جیغ فاطمه هیکلش پرت شد به هوا و دوید. خطی از دیوار و پرده و در می‌دید و گاه نوری که سو می‌زد به چشم‌هایش، گوش‌هایش پُر شد از صدای مادر:

-تو رو خدا زن.

موسی در تندگی پاها خواست رو بگرداند که سر خورد و افتاد. بلند شد و پا تند کرد. پرده‌ی اتاق از روی سرش سرید به پشت. سیفی پیراهن فاطمه را چنگ زده بود و هُلش می‌داد جلوی کمد. موسی دست انداخت دور کمر سیفی.

-ولش کن. تورو خدا ولش کن.

سیفی شانهاش را گرداند و فریاد زد.

-تخم سگ تقصیر تو بود. تو گفتی بریم خونه‌ی خاله. کلاس پنجم سخته، پسرخاله بهم بگه.

مچ موسی را گرفت و خودش را رها کرد. موسی داد کشید:

-به من چه، تقصیر من که نبود.

با حرص پا کوبید و جیغ کشان و گریه کنان از اتاق زد بیرون. کنار در تکیه داد به دیوار. لگدش را کشید روی زمین. پایش با نگاه‌اش رفت بالا. چند نفس کوتاه با حق هق گریه از بینی داد بالا. اشک‌ها را با آستین پاک کرد و در سایه روشن زمین، توپی قفل را برداشت و دوید. پرده را کنار زد. موسی با صدای بلند گفت:

-من پیداشون کردم.

فاطمه از میان اشک‌ها نگاه موسی کرد. سیفی توپی قفل را میان انگشت‌های موسی دید و تف کرد روی زمین. فاطمه توپی را از دست موسی چنگ زد و پرت کرد به دیوار و با فریاد گفت:

-گردنبندو با جعبه‌اش بردن خدا.....

سیفی دست‌اش را برد بالا، کوبید سر فاطمه.

-آی بی بی بی ...

صدای گریه‌ی موسی بلند شد. سیفی خم شد و توپی را برداشت.

پرده را کنار زد و با سرعت گذشت از حیاط و در کوچه را باز کرد و پا گذاشت بیرون. صدای کوبیدن در پیچید توپی کوچه و چند چراغ از خانه‌های دور و بر روشن شد. مرد همسایه کاپشن بر دوش از در خانه‌اش سرک کشید و از پشت داد زد:

-آهای سیفی. خجالت نمی کشی محله رو گذاشتی رو سرت. نمی گید مردم خوابن. آخه هر روز دعوا.

صدای مرد همسایه را گنگ و نامفهوم شنید و در سکوت خیابان روبه روی عینی ایستاد. عینی زور می‌زد منقل خاموش را بردارد. پنکه‌ی کنار منقل، چهارپایه را سنگین کرده بود. لب‌های بسته، چهره‌ی درهم رفته و قطره اشکی در گوشه چشم سیفی که نور در آن می‌لغزید؛ دست‌هایش را سست کرد.

-مش عینی خونه مو زدن. قفل رو ببین چیکار کردن.

-بر پدرشون لعنت آدم شونو نمی شناسن.

رفت لبه‌ی سکوی قهوه خانه نشست. خستگی به شانهاش فشار می‌آورد.

روی موهای کم پشت‌اش خاکستر زغال نشسته بود. انگشت‌هایش را در هم گره

کرد. پاهای سیفی تکان نمی خورد.

-آدم این قدر نفهم. انگار که خونه خودشون بوده. گلابی‌های بچه مو گاز زدن انداختن کنار.

عینی خسته و کلافه از جا بلند شد.

-اول کمک کن اینارو بگذاریم تو تا بهت عرض کنم.

کیسه‌ی زغال و منقل را گذاشتند توی قهوه خانه. چراغ‌ها را خاموش کردند بیرون آمدند و کرکره را کشیدند پایین. سیفی پای‌اش را گذاشت لبه‌ی کرکره و عینی قفل کرد.

-راه بیفت بریم خونه تون ببینم چی شده. اینا که این جا بودن مست بودن همه شون. رئیس کلانتری این جا عوض شده راجع به اون حرف می‌زدن. الانم رفتن خونه‌ی اصغر میکانیک تریاک بکشن. عجیب زهرماریه. حتی مهندسش هم می‌کشه، فقیر هم می‌کشه، عجیب وضعیه. اصغر با ماشین اومد دنبالشون. زودتر می‌اومدی به قادی می‌گفتم باهاشون حرف بزنه. میان از قادی می‌خرن دیگه. تا خودشون از بین ببرند. اگه می‌خواین تلفون بزینم پلیس ۱۱۰.

موسی کنار در حیاط با نگرانی انتظار سیفی را می‌کشید. آن‌ها را دید. رفت تو. عینی جلوی در رو کرد به سیفی.

-دریستی بود اومدین؟

سیفی دست پراند طرف قفل.

-بی صاحات کیپ بود، مش عینی.

-حالا بریم ببینیم چی میشه.

سیفی کنار رفت تا عینی داخل شود. عینی ایستاد و سیفی را پیش کشید و صدایش رفت توی حیاط.

-یاالله.

موسی را دیدند که رفت توی اتاق. عینی پایین دستگیره را دید.

-قفلو بده ببینم.

سیفی توپی قفل را از جیب کت بیرون آورد.

عینی گرفت و جلوی نور چرخاند. از یک طرف فرو رفته بود.

-اول فکر کردم کسایی که زدن آشنا بودن. نخیر. بی خود گلابی‌های بچه تو نخورده بودن. عرض به خدمت اونا حسابی این کاره بودن. اینم الکیه. اونم چکش. اون گوشه رو نگاه کن.

چکش دسته سیاه پشت در بود. بیخ دیوار.

-حالا من با قادی صحبت می‌کنم. می‌سپارم اقل کم تلویزیون بچه تو یواشکی بگذارن جلوی در خونه تون، اون وقت گم شن برن. اونا که می‌دونن طلا پس بده نیستن.

-خدا خیرت بده مش عینی گناه تهمت رو تو از من گرفتی. فکر می‌کردم زخم طلاها رو فروخته بده فامیلاش اینم فیلم شون بوده.

-اگه نیارندن، مطمئن باش همین یه چیزایی ام که دارین بازم میان جمع کنن برن. اون وقت تو یه سگ قرض بگیر از او شیانلوا. از اون مش یوسف که می‌گفتی. تا ببینم قیسمت چی می‌شه.

سیفی دو دست را بلند کرد سوی ماه.

-هاپ،هاپ،هاپ...

صدا در نور ماه بلند شد و از سایه‌های در، خانه‌ها از تاریکی پنجره‌ها و دیوارهای کوتاه و بلند گذشت و دیگر شنیده نشد. سیفی پرده را کنار زد و در را از پشت بست. فاطمه لحاف را پس زد و نیم خیز شد.

-در حیاط رو قفل نمی کنی؟

نه. باهاشون کار دارم.

چوب بلند را تکیه داد به دیوار. کارد تیغه پهن و بلند را گذاشت زیر متکایش و

رفت زیر لحاف. فاطمه پرسید:

-بنگاه رفتی؟

-آره می‌خوان مفت بالا بکشن، مهرباب بنگاهی می‌گه بالای پنج تومن نمی‌خریم، مردیکه میگه موسی تون راه نرفته می‌خوره به دیواراش. هر روز خدا می‌بینم پیشونیش باد کرده.

-ویش... اون به پدرشم رحم نمی‌کنه. آدم نبود بری سراغش؟

نزدیکتر شد. بازوی لخت سیفی را نوازش کرد.

-طرفای خاله خونه چنده؟

-پنجاه متریش بیست و چهار میلیون، بنگاهی‌ها می‌گن بگردین بیست میلیون ام می‌تونید پیدا کنید. کیانشهر و دولت آباد و نازی آباد خونه‌هاش از اون جام گرون تره.

فاطمه فرزند و چابک پرید طرف دیگر تا نگاه‌اش را صاف بدوزد رو صورت سیفی.

-همین جاها یه جای خلوت گیر ببار خلاص بشیم. همسایه‌ها صداشون دراومده، پروین خانم می‌گه سگ تون نصف شبی صدا می‌کنه از خواب می‌پریم. به اون نونی که می‌خورین تا صبح خواب ام نمی‌بره.

سیفی لحاف را پرت کرد و رفت جلوی در اتاق.

-ای یی یی یی ...

رو کرد به فاطمه با چهره‌ای که از خشم به هم پیچیده بود.

-خدا گفته، پیغمبر گفته فکر تون به همسایه‌ها باشه. آخه اینا حواسشون کجاست؟ اومدن خونه مونو جاییدن. آقا یوسف خداییش مرده. آقاس. تا گفتم سگ شو چند روز می‌خوام؛ قایمکی از صاحب کارش داد به من.

فاطمه پاهایش را جمع کرد و گفت:

-فرغر اونا هیچی. از من گفتن. اگه این سگه ظرفامو زبون بزنه ظرفارو می‌اندازم دور. حواست هست به این بچه، چند روزه از ترس این گنده بک زودتر می‌خوابه؟ خرخر که می‌کنه موسی می‌رینه شلوارش.

سیفی با خنده آمد کنار موسی نشست.

-موسی پیس پیسا...

هیكلش را چرخاند طرف فاطمه. گردنش پس کشید و چانه‌اش را داد پایین. گفت:
-دیروز ازش پرسیدم می‌خواهی چیکاره بشی؟ گفتش رئیس دادگاه می‌خوام بشم. اونایی که تو تلویزیون با چکش می‌کوبون رو میز ...

هیكلش را جابجا کرد و موهای تراشیده موسی را نوازش کرد.

-... حیف شد دیگه کارتون نمی‌بینه. می‌خواستم تلویزیون رو عوض کنم. از این ال جی یا بگیرم. زده رو سر تلویزیونای خودمون. بازارو پر کرده. بعدشم ماهواره. تف به این شانس.

سگ چند بار صدا کرد. سیفی از جایش پرید. در اتاق را که باز کرد؛ چوبدستی از روی دیوار سُرید روی زمین. صدای ماشین نزدیکتر شد. سطل‌های خالی پرت می‌شدند به زمین. سیفی در را بست. پارس سگ قطع نمی‌شد. چراغ را خاموش کرده بود که کوبیده شدن در حیاط را شنید. مردهای همسایه پیژامه پوش، و کت بر دوش و چین در پیشانی منتظر آمدن سیفی بودند.

روبروی خانه‌ی سیفی. دخترک همسایه نگاه به بچه‌های مدرسه می‌کرد و می‌کوبید پشت دبه‌ی پلاستیکی. تاپ... تاپ... تاپ... روی زمین جز گرد و خاک و آت اشغال چیزی نبود. در حیاط، چفت نبود. می‌خواست هل بدهد صدایش کردند.

-موسی، موسی...

دنبال صدا گشت. پیدا کرد. دخترک همسایه بود. شهین.

-موسی می‌شه سگ تونو ببینم؟

-آره بیا نگاهش کن.

شهیبه دبه را زیر بغل زد. رفتند توی حیاط.

سگ دراز کشیده بود. پوزه‌اش را گذاشته بود روی دست‌ها. سایه‌ی چشم‌هایش و سفیدی دورش. نفس در سینه‌اش بند آورد. دهان شهین بازماند.

-وای...

آب دهان‌اش را فرو برد.

-... چقدر بزرگه.

فاطمه آمد آستانه‌ی در اتاق ایستاد. پرده بر دوش.

-موسی بیا نهار. تو هم برو خونه تون.

-خاله الان می‌رم. فقط یه خورده نگاه کنم.

فاطمه از پیش چشم‌هایشان رفت پس دیوار و پرده افتاد پایین. شهین رفت جلو. موسی رنگ و رو پریده، جلوتر از شهین ایستاد. شهین سنگریزه را که برداشت؛ سگ روی دو پا جهید. هاپ... هاپ... هاپ... موسی پرت شد عقب. کیفش افتاد روی زمین. هاپ... هاپ... هاپ... شهید جیغی کشید و دبه را پرت کرد کنار و همراه موسی دوید طرف در حیاط. گوش‌شان از پارس سگ پُر شده بود. داد فاطمه سرعت پایشان را برد بالا. شهین از لای در گریخت. هاپ... هاپ... هاپ... در را کوبید به هم. موسی در را بسته دید؛ پیچید طرف توالت. از توی توالت نفس زنان سرک کشید به سگ. پای‌اش گیر کرده بود لای زنجیر. زور می‌زد پای‌اش را رها کند.

فاطمه فریاد کشید:

-زنجیرش یه خورده ست بدو تو خونه.

موسی دوید به اتاق. کفش درنیآورده چوبدستی بلند را گرفت توی مشت و برگشت به حیاط. سگ، دندان تیز نشان می‌داد و می‌غرید و می‌پیچید و زنجیر در پای‌اش محکم تر می‌شد. موسی کنار کیف ایستاد. چوب را برد بالا. کوبید به کله‌ی سگ.

عویی یی یی یی ...

دوباره بالا برده بود که صدای دستی در گوش‌اش پیچید. صورت‌اش داغ شد و سرش کج شد به سینه. صدای فاطمه را شنید:

-از این بی زبون تر پیدا نکردی؟

-تقصیر من چیه، اون شروع کرد.

موسی چوب را کوبید زمین. نشست و تکیه داد به دیوار اتاق. پاهایش را جمع کرد توی سینه و سرش را برد میان دست‌ها و شانه‌هایش لرزید. فاطمه طرف اتاق می‌آمد و می‌کوبید به سر خودش.

-اینطوری می‌خواد مردم جلو پاش بلند بشن؟ ... خاک تو سر من. کیف مدرسه‌ش رو گیره بکوبونه کله‌ی مردم؟ خاک تو سر من.

تو سرزن رفت توی اتاق. نفسش بالا نمی‌آورد. دهان‌اش باز شد. دست گذاشت روی سینه و دوید به حیاط. کیسه‌ی زباله را با عجله باز کرد. عق زد روی آشغال‌ها. با رگه‌های سرخ توی چشم‌ها و رویی زرد. کیسه را برداشت و برد گذاشت کنار جوی. نور روی تاریکی به سرعت پیش می‌رفت. جلوتر. زیر نور تنها چراغ برق خیابان‌ها، کارگرها را دید. کیسه‌های زباله را چنگ می‌زدند و با گام‌های سریع می‌آوردند و پرت می‌کردند پشت ماشین زباله دانی. از بوی تند، مانند کارگرها که دستمال‌ها را تا روی بینی بالا کشیده بودند؛ نوک بلوزش را تا روی بینی بالا کشید. به ماه نگاه کرد و از سرعتش را کم کرد. راننده‌ی ماشین زباله با سرعت کم می‌راند. با پیچیدن ماشین زباله چند چراغ زد به جلو. هنگام دور زدن صدای افتادن سطل‌ها را از نزدیک و پارس سگ‌ها را از دور دست شنید. یکی از سطل‌های زباله‌ی کنار خیابان چرخ می‌خورد که نگاه‌اش افتاد به جلو. نزدیک ماشین زباله دانی پا گذاشت روی ترمز و چشم دوخت به کارگرها که از هر سو، طرف سطل‌های پُر می‌دویدند. انگشت روی پیشانی گذاشت. لب‌هایش را می‌گزید که نور ماشین از پشت تابید به قد و قامتشان و سایه‌هایشان کشیده می‌شد روی زمین. ■

اوشب‌ها می‌آمد



نویسنده: پاکسیما مجوزی

نگاهش کرد. بی توجه، کتاب را حریصانه ورق زد. برق شادی در چشمانش می‌درخشید. انگار نیرویی نامرئی به درونش نفوذ کرده و شوقی سراسر وجودش را فرا گرفته بود. کتاب را بست. آن را مشتاقانه در دستانش فشرد و آرام گفت: «ممنونم».

تصمیم گرفت همین که به هتل رسید، به فرزانه زنگ بزند و بگوید کتاب را در شش ساعت پرواز از نیویورک به ونکوور خوانده و شیفته‌اش شده است. با خودش فکر کرد پس چرا علی زیاد از حافظ برایش نگفته بود.

خورشید از پشت ابرها بیرون آمده بود که به مقصد رسید. همه جا پوشیده از برف بود و هر نفسی که می‌کشید، بخار آن را می‌توانست در سرمای هوا ببیند. لبخندی زد و گفت: «این یعنی زنده‌ام.» کتاب را که تا آن زمان در دستش بود، توی کیف دستی‌اش گذاشت و گفت: «حافظ جی تا بعد.»

همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود. در فرودگاه، مردی پلاکارد به دست در انتظارش بود و او را به هتل رساند. پوشه‌ای از برنامه‌های این چند روز را به دستش داد تا از فردا صبح کارگاه ده روزه ارتباطات فردی و مدیریتی را در دانشگاه آیلند ونکوور آغاز کند. بعد از آن هم عروسی یکی از دوستانش بود و سر جمع بیست روزی در ونکوور می‌ماند.

همیشه فکر می‌کرد ونکوور مدرن و زیباست، با طبیعتی بکر و رویایی

حدود چهل سال داشت، با موهای جوگندمی، ابروهای پرپشت، صورتی که تازه اصلاح شده بود به همراه چند جای بریدگی سطحی کنار لبش. عینکی با قاب فلزی نازک بر چشم داشت. کتاب جلد چرمی را در دستش ورنداز می‌کرد. با انگشت اشاره، روی حروف طلایی آن دست کشید که به انگلیسی نوشته شده بود «Hafez Shirazi». کتاب را باز کرد. این شعر آمد:

دوش در حلقه ما قصه‌ی گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله‌ی موی تو بود

گرچه از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت

باز مشتاق کمانخانه‌ی ابروی تو بود

ابروهای پرپشت گره خورده‌اش باز شد و لبخندی بر لبانش نقش بست. احساس کرد قلبش تندتر می‌زند. نفس عمیقی کشید و کتاب را تندتند ورق زد. روی صفحه‌ای مکت کرد و شعر دیگری خواند:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

رشته‌ی صبرم به مقراض غمت ببریده شد

همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

شعر را دوباره از اول خواند. این بار کمی بلندتر، انگار برای کسی زمزمه می‌کرد. آرام گفت: «چه کلام زیبا و دلنشینی.»

پیرزنی که چند صندلی جلوتر از او نشسته بود، برگشت و چپ چپ

اما هیاهو و هیجان نیویورک را ترجیح می‌داد. شلوغی مترو و ترافیک خیابان‌ها، جزیی از زندگی آن شهر بود. نیویورک یعنی شور و هیجان یعنی کار، کافه، رستوران و رفیق بازی. آن‌جا فقط دوست به داد آدم می‌رسد و هیچ کس کاری به کارت ندارد. خوش شانسی‌اش این بود که آدم‌های خوبی دور و برش بودند، از مادام کتی که صاحب خانه‌اش بود تا همکلاسی‌هایش. شب‌های امتحان علف می‌کشیدند و تا صبح درس می‌خواندند و خواب و بیدار برای رسیدن به امتحان تلاش خود را می‌کردند. در آخر هم وقتی نمره‌ی قبولی را می‌دیدند بهشان مزه می‌داد و از خوشحالی جشن به پا می‌کردند.

مادام کتی را خیلی دوست داشت. این زن چاق آمریکایی، موهای کم پشت طلایی‌اش را دم اسبی می‌بست و همیشه آدامس می‌جوید. مادام بیشتر اوقات در روزهای آفتابی منتهن عینک گردش را به چشم می‌زد و روی یک صندلی دم در ورودی آپارتمان می‌نشست و به مردم و مجله‌ی مد وگ نگاه می‌کرد. وقتی از دانشگاه برمی‌گشت، با مادام که معمولاً دم در نشسته بود، گپ می‌زد. معتقد بود قلب مادام عین هیکلش بزرگ است و همین بود که او را دوست داشتنی می‌کرد.

دوران دانشجویی تمام شده بود، هروقت سر و کارش به دانشگاه می‌افتاد، یادی از آن روزهای خوش می‌کرد. روزی را به یاد آورد که با دوست دخترش دعوی جدی کرد و بالاخره همه چیز بین شان تمام شد. کلافه و عصبی به خانه آمد. برعکس همیشه حرفی با مادام نزد، سلامی کرد و سریع از پله‌های مارپیچ و قدیمی بالا رفت. چند دقیقه بعد صدای قدم‌های سنگین مادام را شنید. مادام ضربه‌ای به در زد، اما معطل اجازه‌ی او نشد و در را باز کرد. مرد روی تاقچه‌ی کوچک جلوی پنجره نشسته بود و سیگار می‌کشید.

مادام کتی نگاهی به او کرد و گفت: «از حال و روزت معلومه چی شده، لازم نیست چیزی بگی، هر گوشِ کری صدای داد و فریادتونو می‌شنید، می‌تونست حدس بزنه عاقبت تون به کجا ختم می‌شه.» حوصله نداشت جوابی به مادام کتی بدهد فقط با ناراحتی سری تکان داد. دود سیگار را از بینی‌اش بیرون داد و گفت: «آره، تموم شد. شاید اینطوری برای هر دو مومن بهتره.»

مادام کتی چند تا بشکن زد و گفت: «بلند شو، زود باش پاشو، زانوی غم بغل نگیر که توی این خونه از این خبرا نیست. امشب کلی مهمون داریم باید کمک کنی.»

می‌دانست مادام به خاطر او این حرف را زده است. شگرد همیشگی‌اش بود. تا یکی از بچه‌ها ناراحت می‌شد، کاری می‌کرد تا خوشحالش کند. برای همین چیزها بود که همه مادام کتی را دوست داشتند و اتاق گرفتن در آپارتمان مادام یک شانس محسوب می‌شد، هر چند امکانات خانه‌اش زیاد تعریفی نداشت. یک روز آب نبود، روز دیگر برق قطع می‌شد، سقف چکه می‌کرد یا سیفون توالت خراب بود ولی همه‌ی این کم و کاستی‌ها به روی خوش او می‌لرزید. مستاجرهایش می‌دانستند اگر کرایه شان هم عقب بیفتد از خنده‌های مادام کم نمی‌شود. یک جورهایی با همه فرق داشت. بعد از مرگ تنها پسرش که دانشجو بود، تصمیم گرفت خانه‌اش را پانسیون کند تا هم خرجش دربیاید و هم اطرافش پر از بچه‌های هم سن و سال پسر از دست رفته‌اش باشد. آن شب در خانه‌ی مادام کتی جشنی برپا شد. فقط کافی بود به شش مستاجرش بگوید امشب مهمانی داریم. آن وقت بچه‌های کل دانشگاه می‌ریختند آن‌جا. هرکس نوشیدنی و خوراکی خودش را می‌آورد.

بساط موزیک هم راه می‌افتاد. همه چیز تا ساعت دوازده شب ادامه داشت و معمولاً هم با آمدن پلیس و تذکر برای سر و صدای زیاد به اتمام می‌رسید. آن شب مهمان کمتری آمده بود برای همین بیشتر از همیشه خوردند و نفهمیدند کی صبح شد. نزدیکی‌های ظهر بیدار شدند. هرکسی گوشه‌ای افتاده بود. یکی از دخترها را توی وان حمام پیدا کردند. یکی از پسرها هم سرش روی کاسه توالت گذاشته و همانجا خوابش برده بود. توی آن حالت منگی حسابی خندیدند. از این شب‌ها زیاد داشتند. علف گاهی اوقات بود، اما نوشیدنی و سیگار پای همیشگی شب نشینی‌های شان بود.

به هتل رسید. کلید را از پذیرش گرفت و به اتاقش رفت. دوشی گرفت. از یخچال، آبجوی خنکی برداشت. روی تخت نشست و کتاب حافظ را از کیفش بیرون آورد و روی میز کوچک بغل تخت گذاشت تا جلوی چشمش باشد. دفترچه تلفن را برداشت و انگشتش روی حرف F ایستاد. اسم فرزانه را دید. گوشی سفید تلفن را برداشت و شماره‌های دکمه‌ای را فشار داد. تلفن چند بار بوق زد. کسی بر نداشت و روی پیغام گیر رفت. صدای ضبط شده‌ی فرزانه را شنید: «سلام، لطفا پیام بگذارید، بعداً با شما تماس می‌گیرم». فکر کرد چقدر لهجه شیرین او را دوست دارد.

با صدایی شیطنت‌آمیز گفت: «آره دختر، پیام می‌ذارم. این چه کتابی بود به من دادی. دیوونه شدم.»

سریع دفترچه‌ی راهنمای هتل را برداشت و شماره تلفن پشت آن را خواند و گفت: «این هم شماره هتل، بگو اتاق ۱۳۱۴. شبا زنگ بزنی که باشم. فعلاً خداحافظ.»

گوشی را قطع کرد. همانطور که با حوله پالتویی سفید روی تخت دراز کشیده بود، خوابش برد.

از فردای آن روز درگیر کارگاه بود. پنج گروه دو روزه داشت. چهار ساعت کلاس درس، به همراه چند سخنرانی و جلسات پرسش و پاسخ و بررسی کارهای عملی شرکت کنندگان باعث می‌شد زمان را گم کند. یکی دو روز اول از قسمت پذیرش پرسید تلفنی از آمریکا دارد، یا نه. چند نفری به او زنگ زده بودند ولی فرزانه میانشان نبود. دیگر بی‌خیال شد. فکر کرد وقتی رفت نیویورک حتماً به فرزانه سر می‌زند. یکی از شب‌ها که از کارگاه برگشت، حسابی خسته بود. لباس راحتی پوشید و روی تخت لم داد. کتاب جلد چرمی را به دست گرفت و باز کرد، این شعر آمد:

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

یاد روزی افتاد که برای اولین بار فرزانه را دید. همیشه دوست داشت سری به کتابفروشی کوچک نزدیک خانه‌اش بزند. معتقد بود در این کتابخانه‌های کوچک می‌شود کتاب‌های خوبی پیدا کرد، اما صبح‌ها زود از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها هم دیر برمی‌گشت و کتابفروشی در ساعتی که از آن‌جا رد می‌شد بسته بود. تا این‌که یک روز پاییزی که نیویورک یک دست نارنجی شده بود و زمین مرطوب از نم باران بود، کمی زودتر راه افتاد تا در هوای مه‌آلود و بارانی قدمی بزند. همیشه پاییز منتهن را دوست داشت و بازی رنگ‌های درختان هر بار او را مبهوت می‌کرد.

انگار این شهر هیچ وقت پیر نمی‌شد. نزدیک خانه بود که نگاهش به کتابفروشی افتاد. چراغش روشن بود. راهش را کج کرد. پشت

ویرترین ایستاد و به کتاب‌ها نگاهی انداخت. رمان و شعر بیشتر از دیگر کتاب‌ها پشت ویرترین چیده شده بود. به طرف در کتابفروشی رفت، دستگیره‌ی طلایی را چرخاند. در، با فشار کمی باز شد. زنگوله‌ی بالای در صدا کرد. کسی در کتابفروشی نبود. اما به فاصله‌ی چند ثانیه زنی با موهای مشکی بسته شده و عینکی با قاب کائوچویی زرشکی که مانند تل روی سرش بود، از پشت یکی از قفسه‌ها بیرون آمد و به مرد نگاه کرد. زن دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما نگاهش آشنا و لبخندش مهربان شد. به زبانی که برای مرد ناآشنا بود گفت: «می‌تونم کمکتون کنم؟»

مرد هاج و واج ایستاده بود. نمی‌دانست جواب این کلمات ناآشنا را چه بدهد. زن که گیجی مرد را دید پرسید: «شما ایرانی هستید، نه؟» فقط کلمه ایرانی را فهمید و توانست حدس بزند منظورش چیست. به انگلیسی جواب داد: «No. I'm not Iranian.»

زن حالا انگلیسی حرف می‌زد. خنده‌ی شادمانه‌ای کرد و به او نزدیک شد و گفت: «خدای من امکان نداره. شما درست مثل مردای ایرانی هستید.»

لبخندی زد و گفت: «نه، من...»

زن با هیجان حرفش را قطع کرد و گفت: «نه، نه نگید کجایی هستید، بذاری حدس بزنم.»

با لبخندی پذیرفت. زن گفت: «اسپانیایی؟»

با سر جواب منفی داد.

«ترک؟» باز جواب منفی بود.

«ایتالیایی؟»

«Nope»

زن که ناامید شده بود، لب‌هایش را جمع کرد. به سقف خیره شد و مداد در دستش را میان موهایش برد و گفت: «عرب؟ افغان؟»

لبخندی زد و گفت: «هیچ کدام. حالا می‌تونم بگم؟»

«نه، کمی حرف بزنید ببینم از لهجه تون می‌فهمم؟»

مرد دستش را بالا آورد و کتابی از قفسه‌ی چوبی کتابخانه‌ی نزدیکش برداشت و آن را باز کرد و با صدای بلند قسمتی از متن کتاب را خواند. زن به او نزدیک شد و گفت: «با این لهجه‌ی آمریکایی از کجا بفهمم کجایی هستی؟»

کتاب را بست و در حالی که آن را سر جایش می‌گذاشت، گفت: «هندی.»

قهقهه‌ای از نابوری زد و گفت: «امکان نداره، اصلا باور نمی‌کنم.»

تصویری که زن از هندی‌ها داشت چیزی شبیه صاحب سوپرمارکت سر کوچه‌شان بود. مرد فروشنده هر روز رنگ دستار سرش را با لباس تنش هماهنگ می‌کرد. ریش بلندی داشت و با لهجه‌ی غلیظ هندی، انگلیسی صحبت می‌کرد. زنش هم با کورتا و شلوار و چهار بچه‌ی قد و نیم قد همیشه در سوپرمارکت بود. سروصدا جزء همیشگی مغازه‌ی آن‌ها بود.

پرسید: «کجای هند؟»

جواب داد: «کشمیر.»

بعد از آن روز سعی می‌کرد ساعات برگشت به خانه را طوری تنظیم کند که بتواند به کتابفروشی سر بزند. یک بار درست زمانی رسید که زن داشت کتابفروشی را می‌بست. به او پیشنهاد داد با هم قهوه‌ای بخورند. همان روز فهمید اسم زن فرزانه است. بعد از آن چند باری

برای قهوه خوردن و گپ زدن با هم بیرون رفتند. فرزانه همیشه از اطلاعات او در مورد ایران هیجان زده می‌شد. از دوستش علی، برای فرزانه تعریف کرد و گفت:

«وقتی دانشگاه بمبئی قبول شدم سر همان کلاس اول کنار علی نشستیم. حدس زدم نباید هندی باشه ولی از این‌که هندی را خیلی خوب حرف می‌زد، تعجب کردم. کم کم با هم دوست شدیم و نفهمیدم چطوری چند سال با او در بمبئی هم خانه شدم. از علی خیلی چیزها در مورد ایران یاد گرفتم، از ادبیات کلاسیک تا سینما و موسیقی.»

برای فرزانه تعریف کرد که با علی پول غذایشان را جمع می‌کردند و به جایش کتاب و مشروب می‌خریدند. پدر علی حجره‌ای در بازار داشت و به قول علی وضعیتش توپ بود و به راحتی برای پسرش پول می‌فرستاد. علی می‌گفت: «چرا این پول رو برای کتاب و عشق و حال خرج نکنیم؟ بعد هم لبخندی می‌زد و با بدجنسی می‌گفت: «حاجی با هرودی اینا مخالفه و می‌گه آخر، سرمو برای همین چیزها به باد می‌دم.»

پدر علی او را پیش یکی از دوستان تاجرش فرستاده بود و از قضا کمال خان اهل مطالعه بود و علی از همان جا عاشق کتاب و ادبیات شد. زبان هندی را هم یاد گرفت و به کمک کمال خان از «اوپانیساده‌ها» تا «بهبودگیتا» را خواند، کتاب‌هایی که او هیچ وقت سراغشان نرفته بود. علی مدرسه را که تمام کرد، به کالج رفت و بعد هم وارد دانشگاه شد.

مرد گفت: «علی همیشه از مولانا و خیام برایم شعر می‌خواند.» مکی کرد و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخت. لبخندی زد و فنجانش را برداشت و جرعه‌ای قهوه نوشید، بعد فنجان را توی نعلبکی سفید کوچک گذاشت. به صندلی تکیه داد. به فرزانه نگاه کرد و ادامه داد: «درسمون که تموم شد، علی برگشت ایران، منم برای ادامه تحصیل اومدم آمریکا. دیگه ازش خبر ندارم.»

فرزانه حالا می‌دانست که مرد دف را بیشتر از سازهای دیگر دوست دارد. عاشق سینمای ایران است و همه فیلم‌های عباس کیارستمی را دیده است. اما نفهمید مرد، شیفته‌ی خنده‌های شادمانه و چال گوشه‌ی لبش شده است. همان چال کوچکی که موقع خندیدن بیشتر گود می‌شد. مرد بعدها به آن روزهای سرد پاییزی فکر می‌کرد که با یک فنجان قهوه و حضور فرزانه، گرم می‌شد. فرزانه همیشه جای پای سیب سفارش می‌داد، ولی او همیشه قهوه اسپرسو می‌خورد، تلخ تلخ.

اواخر پاییز بود و هوا هر روز سردتر می‌شد. بیشتر برگ‌های درخت‌ها ریخته بودند و شاخه‌های لخت در باد می‌رقصیدند. سوز سرما و برف همراه با چراغانی خیابان‌ها کم کم چهره‌ی شهر را عوض می‌کرد. خانه‌ها چراغانی شده بود. درخت‌های شهر با چراغ‌های رنگی در شب روشن می‌شد. بساط فروش لوازم کریسمس و سال نو در مغازه‌ها به راه بود. مردم بیرون می‌آمدند و خرید می‌کردند. ترافیک شهر بیشتر شده بود. همین چیزها شب‌های نیویورک را نزدیک کریسمس و سال نو، رنگی تر و زنده تر از همیشه می‌کرد. طبق عادت، هفته‌ای یک بار به بهانه‌ی خرید کتاب به کتابفروشی می‌رفت. بیشتر سعی می‌کرد آخر وقت برود تا با فرزانه به کافه و یا باری بروند و گپی بزنند.

یک غروب برفی وقتی وارد کتابفروشی شد، دید فرزانه پشت میز نشسته و مثل بیشتر وقت‌ها کتاب می‌خواند. زنگ دم در افتاده بود، برای همین بی صدا وارد شد. آرام گفت: «سلام.»

فرزانه سرش را بلند کرد. لبخندی زد و گفت: «امروز زود اومدی.» سری تکان داد و گفت: «آره، باید بیست روزی برم کانادا. کارم برای دانشگاه آیلند ونکوور درست شد. از طرفی عروسی یکی از هم دانشگاهی‌های قدیمی هم هست.»

فرزانه نگاهش به حروف تایپ شده‌ی کتابی بود که در دستش داشت. موهایش باز و شانه نخورده بود و برعکس همیشه که یک رژ قرمز و یا صورتی بر لب داشت. این بار لب‌هایش بی رنگ و ترک خورده بود. خمیازه‌ای کشید و سرش را بالا آورد و پرسید: «حالا کی می‌ری؟»

گفت: «هفته‌ی دیگه.»

فرزانه عینکش را از چشم برداشت. چشمانش را مالید و گفت: «پس حدودا سه هفته‌ای نیستی؟»

با سر جواب مثبت داد.

فرزانه مکثی کرد و گفت: «می‌خوای آخر این هفته شام بیایی خونگی من؟ برات غذای ایرانی درست می‌کنم.»

قبول کرد.

آخر هفته به خانه‌ی فرزانه رفت. همه جای اتاق نشیمن، پر بود از شمع‌های روشنی که بوی درخت کاج می‌دادند. اتاق با نور آتش شومینه و شمع‌ها روشن بود. روی مبل سرمایه‌ی روبروی شومینه نشستند.

تا به حال فرزانه را این‌قدر آرام ندیده بود. حرف‌های شان جدی بود. بیشتر به وضعیت ایران مربوط می‌شد. آن شب فهمید زمان جنگ ایران و عراق، پدر فرزانه تصمیم به مهاجرت گرفت و بعد از سال‌ها ماندن در چند کشور اروپایی، آخر به نیویورک رسیدند و همین‌جا ماندگار شدند. در این سال‌ها مادرش را از دست داده بود. برادر کوچک ترش برای ادامه‌ی تحصیل به سانفرانسیسکو رفته بود و خواهرش هم با یک مهاجر فرانسوی زندگی می‌کرد و دو بچه داشت. خودش در دوران نوجوانی عاشق پسری ایرانی شده بود که با هم در کالج درس می‌خواندند. بعد از تمام شدن کالج با هم ازدواج کردند ولی زندگی شان دو سال بیشتر دوام نیاورد.

فرزانه گفت: «بیست و یک سالم بود که جدا شدم. بعد از آن تن به ازدواج ندادم. این جور راحتی ترم. به پیشنهاد پدرم یک کتابفروشی راه انداختم. الان ده سالی میشه که آن‌جا رو می‌چرخونم و راضی‌ام.»

فرزانه لیوانش را پر کرد و گفت: «می‌دونی، همیشه فکر می‌کردم آدم‌هایی که به کتابفروشی من می‌آیند با اون جماعتی که بیرون می‌بینم متفاوتند. بیشتر اوقات هم همین‌طور بوده.»

مکثی کرد. جرعه‌ای نوشید و گفت: «درست مثل تو.»

مرد نتوانست دهانش را باز کند و بپرسد چه تفاوتی با دیگران دارد، ولی از شنیدن این حرف دلش لرزید.

سرشان سنگین شده بود. روی فرش ایرانی‌ای دراز کشیدند که کف اتاق نشیمن پهن بود. کوسن‌های زرشکی روی مبل را برداشتند و زیر سرشان گذاشتند بیشتر شمع‌ها خاموش شده بودند. سوختن چوب‌ها، سکوت خانه را می‌شکست. صورت‌هایشان رو به روی هم بود. مرد در چشمان سیاه فرزانه شعله‌های قرمز و نارنجی لرزان آتش را می‌دید. فرزانه بدون مژه زدن به او نگاه می‌کرد. مرد دستش را آرام بلند کرد و موهای فرزانه را از روی صورتش به پشت گوشش برد. فرزانه لبخند محوی زد. از عکس العمل او مطمئن نبود و مردد صورتش را به فرزانه نزدیک تر کرد. فرزانه با حرکتی نرم به او نزدیک شد. مرد خیالش

راحت شد. حالات صدای نفس‌های فرزانه را واضح تر می‌شنید. دیگر تردید نداشت. آرام صورتش را نزدیک تر برد و لبان فرزانه را بوسید.

فرزانه زرشک پلو با مرغ درست کرده بود. گفت: اسم این دانه‌های قرمز، زرشک است. خواستم چیزی درست کنم که با هر سلیقه‌ای جور دربیاد. امیدوارم دوست داشته باشی.»

دانه‌های قرمز و آبدار ترش و شیرین روی برنج زعفرانی برایش مزه جدیدی داشت. از ته دیگ سیب زمینی زعفرانی خیلی خوشش آمد. خیار ریز شده به همراه گوجه فرنگی و پیاز را که با آبلیمو و روغن زیتون مخلوط بود دوست داشت. فرزانه گفت: «این سالاد شیرازی است.»

سبزی خوردن هم روی میز بود، به ترب‌های قرمز که شکل گل بودند گاز زد. شام خوشمزه‌ای بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی خوردم. نمی‌تونم نفس بکشم.»

با غذای زیادی که خورده بودند دیگر نمی‌توانستند راحت بنشینند همان‌جا کنار شومینه دراز کشیدند. این بار مرد از خودش گفت، از این‌که یک روز به هند برمی‌گردد، از سفرها، دوران دانشجویی و مادام کتی برای فرزانه تعریف کرد وقتی به او نگاه کرد، دید به خواب رفته است. چشمان خودش هم سنگین شده بود. سرش را کنار صورت فرزانه، روی کوسن گذاشت و خوابید. ساعت سه صبح از سرما بیدار شد. از آتش چیزی نمانده بود، جز شعله‌ی کوچک آبی. به صورت فرزانه که در خواب عمیق بود نگاه کرد. چشمانش را بست و به صدای نفس‌های عمیق او گوش داد. لبخندی زد. با دست، صورتش را نوازش کرد. فرزانه تکانی خورد و خودش را جمع کرد انگار سردش شده بود. پتوی قرمز دستپافت تا شده را از روی دسته‌ی مبل برداشت و روی خودش کشید. فرزانه پشت به او مانند جنینی خوابیده بود. زیر پتو رفت و در آغوشش گرفت.

چند روز بیشتر به سفرش نمانده بود. مشغول چمدان بستن و جمع و جور کردن جزوه‌ها و متن‌هایی بود که باید ارائه می‌داد. می‌خواست مثل همیشه سبک بار به سفر برود، ولی برای عروسی دوستش مجبور بود کت و شلوار هم بردارد. برای همین چمدان بزرگ تری برداشت. قبل از سفر حتما باید به فرزانه سر می‌زد. بعد از آن شب، دیگر او را ندیده بود. غروب همان روز به کتابفروشی رفت. فرزانه با همان عینک کائوچویی زرشکی مشغول مطالعه بود. مرد مثل همیشه پیشنهاد چای و پای سیب را داد. فرزانه لبخندی زد و چاله‌ی دوست داشتنی گوشه‌ی لبش ظاهر شد و گفت: «مرسی، اما امروز نه، خیلی خسته‌ام.»

بعد پرسید: «داری می‌ری؟»

مرد با سر تأیید کرد. فرزانه برگه‌ای لای کتاب گذاشت و آن را بست. عینکش را از روی چشم برداشت و روی جلد گالینگور قهوه‌ای کتاب گذاشت. از پشت میز بلند شد. به سمت مرد رفت. دستش را گرفت و او را به انتهای کتابفروشی برد، جایی که قفسه‌ای از کتاب‌های قدیمی گوشه دیوار بود. فرزانه به ردیف دوم آن اشاره کرد و گفت: «اون کتاب رو می‌بینی؟ همونی که جلدش مشکیه و در حاشیه‌اش با زرکوب نوشته Hafez Shirazi.»

مرد سری تکان داد.

فرزانه ادامه داد: «گفتی علی زیاد از حافظ برات حرف نمی‌زد. حالا برو اونو بردار. این یادگاری من به تو. می‌دونم خوشت میاد.»

به سمت قفسه‌ای رفت که فرزانه نشان داده بود. دستش را بلند کرد

و کتاب را بیرون کشید. جایش میان کتاب‌هایی با جلد‌های رنگی، خالی شد. مثل آجری که از دیوار بیرون کشیده باشند. به جای خالی کتاب نگاه کرد. کتاب را در دست فشرد و از فرزانه تشکر کرد.

مرد گفت: «برای خداحافظی اومدم. باید زود برم، کلی کار انجام نشده دارم.»

به فرزانه لبخندی زد و قدمی پیش گذاشت. دستانش را باز کرد و او را در آغوش گرفت، موهایش را نوازش داد، سرش را بوسید و گفت: «زود برمی‌گردم.»

فرزانه هم صورتش را توی سینه‌ی مرد فشرد و دستانش را محکم دور کم او حلقه کرد و چند ثانیه‌ای همانطور ماند. از آغوشش که بیرون آمد، لبخندی روی لب داشت. انگار نمی‌خواست بی حوصله‌گی‌اش آشکار شود. گفت: «سفر خوبی داشته باشی.»

مرد با کتاب حافظ از کتابفروشی بیرون آمد، اما نتوانست به کتاب نگاهی بیندازد تا این‌که آن را در هواپیما خواند و در همان چند ساعت شیفته‌ی حافظ شد. باید به فرزانه می‌گفت چه کتاب خوبی است. کارش در دانشگاه آیلند ونکوور تمام و عروسی دوستش هم به بهترین شکل برگزار شد. یکی از ساقدوش‌های داماد بود. در مهمانی مجردی قبل از عروسی آن قدر خوردند و نوشیدند که هیچ کدامشان خاطره‌ای درست و حسابی از آن شب نداشتند. سه روز بعد از عروسی به نیویورک برگشت. در این مدت از فرزانه خبری نداشت اما کتاب حافظ بیشتر اوقات همراهش بود. کتاب را ورق می‌زد و می‌خواند:

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعده دیدار کجاست

چند هفته از برگشتنش گذشت، اما هنوز نتوانسته بود به فرزانه سر بزند. نوشتن گزارش کار کارگاه خیلی وقت گیر بود. شب‌ها آن قدر دیر به خانه می‌رفت که کتابفروشی تعطیل بود. بعد از مدتی که همه چیز روال عادی پیدا کرد، چندباری به کتابفروشی سر زد ولی هر بار که می‌دید چراغ مغازه خاموش است، پکر می‌شد. با این‌که می‌دانست کتابفروشی بسته است، یکی دو بار به طرف در رفت و دستگیره‌ی طلایی را چرخاند. در قفل بود. تنها تلفنی که از فرزانه داشت شماره‌ی نوشته شده روی شیشه‌ی کتابفروشی بود. می‌دانست چند بار زنگ زده، اما آن قدر زیاد بود که دیگر جای خالی برای پیغام گیر تلفن نمانده بود و پیامی نمی‌گرفت. نگران شده بود. هیچ جوری نتوانست فرزانه را پیدا کند. چند بار به در خانه‌اش رفت، کسی نبود تا این‌که به طور اتفاقی یکی از همسایه‌ها را دید و مشخصات فرزانه را داد. پیرزن او را شناخت اما از فرزانه خبر نداشت و گفت: «چند وقت پیش یکی از همسایه‌ها اسباب‌کشی کرد، شاید او بوده.»

حتی به فکرش رسید از یلوپیچ شماره‌اش را پیدا کند اما فامیلی فرزانه را هم نمی‌دانست. مغازه دارهای دور و بر هم چیز زیادی نمی‌دانستند، فقط می‌دیدند که چند وقتی است کتابفروشی باز نیست. عقل‌اش به هیچ جا نمی‌رسید. انگار اصلاً چنین کسی وجود نداشت. فکر کرد کاش روزهای آخر وقتی می‌دید فرزانه زیاد سر حال نیست دلیلش را می‌پرسید. شاید اتفاقی برایش افتاده بود. خودش را برای این سکوت بی‌جا و احترام زیاد به حریم خصوصی افراد سرزنش کرد. یکی از آن شب‌هایی که دنبال فرزانه بود و هیچ خبری به دست نیاورد، دید پشت

در خانه مادام کتی است. مادام خیلی شکسته شده بود. روی صندلی چرخدار برقی نشسته بود و یکی دو تا مستاجر پیر و درب و داغان مثل خودش داشت. نمی‌دانست به مادام چه بگوید، فقط گفت: «مادام

یکی رو گم کردم و نمی‌دونم کجاست.»

مادام با آن دست‌های گوشتالود دستش را گرفت و گفت: «تا وقتی کسی زنده است می‌تونی امید داشته باشی یه روز اونو ببینی. غصه نخور.»

حافظ هم انگار حال و روزش را خوب می‌دانست و برایش شعرهایی می‌آورد که غمش را دوچندان می‌کرد:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت

یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

ناامید شده بود روی کتاب‌های ویتترین کتابفروشی ردی از غبار نشسته بود. هیچ خبری از فرزانه نبود. چقدر حرف داشت که می‌خواست به او بگوید. چرا نگفته بود چال گوشه‌ی لبش را وقتی می‌خندد، دوست دارد. چرا نگفته بود آن مهمانی کوچک دو نفره خانه‌ی فرزانه، یکی از زیباترین شب‌های زندگی‌اش بود. اصلاً چرا کتاب حافظ را نداده بود تا برایش چند خطی یادگاری بنویسد.

یکی از همان روزها خبر بیماری مادرش را شنید. باید زود جمع می‌کرد و به هند برمی‌گشت. از مادام کتی و چند تا از دوستانش خداحافظی کرد. قبل از رفتن نامه‌ای نوشت همراه با شماره تلفن و آدرس خانه‌اش در هند و آن را انداخت در صندوق پستی کتابفروشی، به این امید که شاید کسی ببیند و خبری از فرزانه بدهد.

حالا دیگر حافظ شیرازی برای او فقط حافظ نبود، خاطره‌ای از فرزانه بود. حافظ، یگانه‌ای همیشگی در زندگی‌اش شد. به دنبال ترجمه‌های متفاوت از حافظ می‌گشت تا بهترین آن‌ها را داشته باشد. چندین جلد حافظ با ترجمه‌های متفاوت خرید، ولی ترجمه‌ی هیچ کدام راضی‌اش نمی‌کرد و با خواندن هر کدام احساس می‌کرد یک جای کار می‌لنگد. سال‌ها در نیویورک زندگی کرده بود و حالا مادر بهانه‌ای شده بود تا به هند بازگردد. ماندگار شد. کاری در دانشگاه پیدا کرد. اوایل تا نامه‌ای می‌آمد، فکر می‌کرد شاید از فرزانه باشد، اما وقتی خانه‌شان را عوض کردند و به محله‌ی دیگری رفتند، امیدش کمتر شد. با این حال، به خریدار جدید سپرد اگر نامه‌ای از آمریکا برایش آمد با او تماس بگیرد. به یکی از دوستانش در نیویورک آدرس کتابفروشی را داد و گفت اگر نتوانست به آن‌جا سری بزند. دوستش هم چند باری بهانه آورده بود و در نهایت، بی‌خیال ماجرا شد. تقریباً گرفتن هر خبری از فرزانه برایش غیرممکن بود. به جایش بیشتر دنبال ترجمه‌های مختلف دیوان حافظ می‌گشت. می‌دانست سفارت ایران در دهلی، خانه‌ی فرهنگ دارد. برای پیدا کردن ترجمه‌ای دیگر از حافظ به آن‌جا رفت. تنها نتیجه‌ای که گرفت، دعوی لفظی با یکی از کارکنان خانه‌ی فرهنگ بود که به او اجازه نداده بود تا نسخه‌های ترجمه شده را در مخزن کتابخانه ببیند. روزهای اولی که به هند برگشته بود دلش برای اوقات خوش نیویورک تنگ می‌شد و نمی‌دانست اصلاً برای چه برگشته است. با تخصصی که داشت، کارگاه‌های ارتباطی مختلفی در دانشگاه‌های هند برگزار می‌کرد. وقت‌های آزادش هم به سفر می‌رفت. کم‌کم به زندگی در هند عادت کرد.

به خاطر سلامتی مادرش دوباره خانه شان را عوض کردند و از دهلی رفتند. شهر کوچک، خلوت و سرسبزی که اثری از شلوغی دهلی در آن جا نبود، به چنددیگر شهر فرانسوی ساز هند می‌گفتند. ترجیح داد خانه‌ای جدا بگیرد تا هم نزدیک پدر و مادرش باشد و هم مستقل. دیگر می‌دانست خبردار شدن از فرزانه تقریبا ناممکن است. کم کم محفل‌های فرهنگی این شهر کوچک را کشف کرد. مدت کوتاهی با دختری آشنا شد اما با هم به جایی نرسیدند و رابطه شان را خیلی دوستانه قطع کردند. بعد از آن با یک نوازنده سی تار دوست شد اما هر دو ترجیح می‌دادند این رابطه زیاد جدی نشود. عضو یک انجمن خصوصی فیلم شد که هر شنبه فیلم هنری نمایش می‌داد. در یک باشگاه گلف عضو شد و بیشتر اوقات به آن باشگاه می‌رفت. می‌توانست تا هروقت می‌خواست آن‌جا بماند، بنویسد یا کتاب بخواند. با دوستان قدیمی آمریکایی‌اش هم در تماس بود. همان روزها بود که یکی از هم خانه‌های قدیمی‌اش خبر داد مادام کتی مرده است.

می‌دانست دیگر نمی‌تواند آن صورت تپیل و خندان را ببیند. مادام شده بود خاطره‌ای دور از دوران شیرین زندگی‌اش در نیویورک. به یاد مادام شمعی روشن کرد و نوشیدنی مورد علاقه او را نوشید. وقتی داشت گیللاس را بالا می‌برد، گفت: «به سلامتی تو مادام مهربان».

بالاخره یکی از دوستانش توانسته بود به محل کتابفروشی سر بزند ولی هیچ خبری از فرزانه و کتابفروشی نبود. آن‌جا خشکشویی شده بود. مغازه دار چینی‌اش هم از همه جا بی‌خبر بود و گویا آن‌جا را از یک پیرمرد خریده بود. بعد از آن دیگر سراغ فرزانه را از کسی نگرفت. در این سال‌ها اینترنت فراگیر شده بود. بعضی اوقات اسم فرزانه و علی را جستجو می‌کرد. اما ردی از آن‌ها در دنیای مجازی هم وجود نداشت و به خاطره‌ای از روزهای گذشته تبدیل شده بودند. تنها سلول‌های خاکستری مغزش آن‌ها را به یاد می‌آورد. با خودش فکر کرد: «چرا از هیچ کدام عکسی ندارم.»

یک بار هم در سایت آمازون به ترجمه‌ی متفاوتی از دیوان حافظ برخورد که عنوان شده بود بهترین ترجمه‌ی موجود است. همه را بدون استثنا می‌خرید. هندگردی، فتح کوه هیمالایا از راه نپال، سفر به مراکش و کشورهای شرقی دیگر را آغاز کرد. همه جا رفته بود. اما آرزو داشت به ایران برود تا آرامگاه حافظ را از نزدیک ببیند. هرچند موهای سفیدش بیشتر و سنش بالاتر رفته بود، هنوز باور نداشت که پنجاه سالگی را پشت سر گذاشته است. حالا دیگر او بود و زندگی با پدر و مادر پیر و سفرهایی که می‌رفت. یاد فرزانه هم کم‌رنگ شد و از آن روزها آن قدر فاصله گرفته بود که بیشتر به خوابی شیرین شباهت داشت. دوستش هم بورس تحصیلی موسیقی گرفت و از هند رفت. خودش او را تا فرودگاه برد و برایش آرزوی بهترین‌ها را کرد. شب‌هایی که تنها بود، حافظ جلد چرمی را دست می‌گرفت و برای خودش زمزمه می‌کرد:

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

یک روز ایمیلی از انجمن خصوصی فیلم دریافت کرد. ایمیلی که برایش خیلی متفاوت بود. روز شنبه، نمایش فیلم ایرانی همراه با پذیرایی چای لیمومانی، پولکی و گز. از آنها چیزی دستگیرش نشد، او فقط زرشک را می‌شناخت. تصمیم گرفت حتما برود. ساعت هفت عصر، فیلم در فضایی باز به نمایش درمی‌آمد. ساعت شش صبح

شنبه از خواب بیدار شد. نمی‌دانست چطور تا هفت عصر صبر کند. عقربه‌های ساعت انگار با او لج کرده بودند. روز کشدار شده بود و به هفت عصر نمی‌رسید. رفت کنار دریاچه دوید. ناهار خورد. کتاب خواند. خرید مادرش را انجام داد. ریشش را زد. دوش گرفت. لباس پوشید اما هنوز ساعت چهار بود. و ساعات باقی مانده را با پدرش تلویزیون نگاه کرد.

بالاخره ساعت شش راه افتاد. هنوز هفت نشده بود که به آن‌جا رسید. بیشتر صندلی‌ها خالی بود، یکی از بهترین جاها را انتخاب کرد دو نشست. جمعیت کم کم آمدند. دختری را دید که به میهمانان خوش آمد می‌گفت و با یکی و نفر کارها را هماهنگ می‌کرد. حدس زد یکی از میزبانان است.

سالن حسایی شلوغ شده بود، چند خبرنگار از روزنامه‌های محلی شهر هم آمده بودند. بعد از پایان فیلم سوال و جوابی‌هایی رد و بدل شد. حدسش درست بود، همان دختر به سوالات پاسخ داد. ناگهان به ذهنش رسید شاید بتواند در مورد حافظ و نسخه ترجمه شده‌اش از او کمک بگیرد. شاید او می‌توانست کتاب را برایش تهیه کند. منتظر ماند تا همه رفتند و برای این‌که آن‌جا بیکار نباشد، به یکی از مسئولین انجمن برای جمع کردن پرده‌ی سفید نمایش کمک کرد. در نهایت، دختر را تنها پیدا کرد. به طرفش رفت و گفت: «نمی‌دونم شما می‌تونید کمک کنید یا نه؟»

دختر پرسشگرانه به او نگاه کرد. صورت گرد و چشم‌های مشکی داشت و موهای سیاهش را بافته بود. سی ساله به نظر می‌رسید.

- «اگر بتونم خوشحال می‌شم.»

- «راستش دنبال ترجمه‌ای از حافظ هستم. شاید بتونید برام پیدا کنید.»

لبخندی زد و ادامه داد: «می‌دونید، من دیوانه‌ی حافظم.»

دختر قبول کرد که اگر ترجمه مورد نظرش را پیدا کرد، به او خبر دهد. آدرس ایمیلش را داد و قرار شد دختر با او تماس بگیرد تا مشخصات کامل کتاب را برایش بفرستد. چند روزی گذشت. از تماس دختر ناامید شده بود که ایمیلش را دید. مشخصات کامل کتاب را برایش فرستاد. حالا باید منتظر می‌ماند تا دختر برای تعطیلات تابستان به کشورش برود و بعد خبر بدهد. دختر در دانشگاه این شهر درس می‌خواند و هر سال، برای فراز از گرما و هوای شرجی به ایران می‌رفت. آن تابستان هم مانند دیگر تابستان‌ها به کشورش رفت و بعد از دو سه ماهی به هند برگشت.

اواخر تابستان بود که ایمیلی از دختر دریافت کرد، نوشته بود آن ترجمه‌ی حافظ را برایش آورده است. فردای آن روز در یک کافی شاپ فرانسوی با او قرار گذاشت. نمی‌دانست چرا هیجان دارد. انگار دوباره به سال‌های جوانی برگشته بود. زودتر رسید. مجله‌ای از کتابخانه کافی شاپ برداشت و داشت آن را ورق می‌زد که در کافه باز شد. دختر بلوز آستین کوتاه سبز روشن و شلوار جین پوشیده بود، یک کیف کولی مشکی هم روی دوشش بود. مثل بار اول، موهایش را بافته بود. نگاه جست و جوگرانه‌ای به کافه انداخت، مرد را که دید، لبخند زد و به سوی میز رفت. مرد از پشت میز بلند شد و با دختر دست داد. سلام و احوالپرسی کردند و نشستند روی صندلی‌های چوبی. مرد، کمی دست پاچه بود. بی مقدمه از آب و هوای گرم و شرجی تابستانی که گذشت شکایت کرد. سکوتی طولانی بینشان بود که دختر از سفرش به تهران

گفت و مرد یک نفس راحت کشید.

مرد پرسید: «چی سفارش بدم؟»

«چای، لطفا»

«یک دوست ایرانی داشتم که همیشه چای با پای سیب سفارش می داد.»

دختر جواب داد: «ممنون، همون چای خوبه». بعد زیپ کوله اش را باز کرد و کتاب حافظ با جلد گالینگور، نقش های گل سرخ، بته جقه، پرنده های رنگی و طلاکاری شده را در دستان مرد گذاشت.

بعد از آن روز به بهانه ای حافظ با دختر تماس می گرفت. اردو می دانست و برخی کلمه های فارسی را هم بلد بود. برای همین وقتی حافظ می خواند و جاهایی را متوجه نمی شد اوایل با پیغام هایی که برایش می فرستاد و بعد هم تلفنی از دختر می پرسید. بیشتر در مورد ادبیات و شعر، به خصوص حافظ حرف می زدند. در یکی از همین تماس ها به دختر پیشنهاد داد با هم بروند به کلوپ گلفی که در آن عضو بود. دختر قبول کرد. آن روز برای اولین بار چشمان غمگین دختر را دید و سعی کرد حرف هایی بزند تا شاید حال او را عوض کند. دلیل ناراحتی اش را نمی دانست. اما از هر دری حرف زد تا او را سر شوق بیاورد. هیچ وقت تا این اندازه پرحرفی نکرده بود. بعد هم از علی، مادام کتی، مسافرت هایش و روزهای خوش نیویورک گفت. می خواست غم از چشمان دختر برود و جای آن را سوال پر کند، در این کار موفق شد. دختر از او پرسید: «چطوری با حافظ آشنا شدی؟ چرا این قدر دوستش داری؟»

آن جا بود که ماجرای فرزانه را برای دختر تعریف کرد. چند باری به همان کافه فرانسوی رفتند ولی پاتوق شان کلوپ گلف شده بود. یک بار دختر را به جمع دوستانش برد و سر شام برق رفت. این اتفاق در شب های تابستان هند زیاد می افتاد، آن ها در نور شمع تا نیمه شب گفتند و خندیدند.

از حضور دختر خشنود بود و به هر بهانه ای با او قرار می گذاشت و حداقل هفته ای یک بار همدیگر را می دیدند.

یک روز گرم ماه ژوئن، هوای چنددیگر شرجی بود و پنکه سقفی اتاق به کندی می چرخید. خیس عرق، لیوان آب را سر کشید که تلفن زنگ خورد. به طرف تلفن سیاه قدیمی رفت. گوشی را برداشت. یکی از دوستان هندی اش بود که در آمریکا ماندگار شده بود. سلام و احوالپرسی کردند. دوستش سر حرف را باز کرد و گفت: «برات از فرزانه خبر دارم». احساس کرد قلبش تند می زند. عینکش را برداشت و با دستمال پارچه ای عرق صورتش را پاک کرد. صدایش می لرزید. با تردید پرسید: «از فرزانه؟ جدی می گی؟ کجا بود این همه سال؟ حالش خوبه؟» تنها چیزی که از آن مکالمه به یاد دارد مکث طولانی و کلمه ای متأسفم بود. به گوش هاش اعتماد نداشت. نمی توانست چیزی را که می شنود باور کند. فهمید همان روزها که در آمریکا دنبالش می گشت، فرزانه مرده بود.

در تمام روزهایی که با هم بیرون می رفتند و گپ می زدند، فرزانه با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و او از همه ای این ها بی خبر بود. فرزانه نمی خواست شیمی درمانی کند و اجازه داده بود سرطان آزادانه در تمام وجودش ریشه بدواند. همه ای این ها را بعدها پدر فرزانه به صاحب خشکشویی گفته بود.

گوشی را که گذشت، از خانه بیرون زد و به بار رفت. روی یکی از

صندلی های پایه بلند نشست و رام پشت رام سفارش داد. زمان و مکان را گم کرده بود و ناباورانه آن روزها را به یاد آورد. خودش را مقصر می دانست که چرا به فرزانه بی توجه بود، چرا با او بیشتر وقت نگذرانده بود، چرا دلیل بی حوصله گی او را نپرسیده بود و چراهای دیگر را با خودش مرور کرد.

چند روزی از خانه بیرون نرفت. حوصله نداشت با کسی صحبت کند تا این که ایمیلی از دختر دریافت کرد. دختر برایش نوشته بود: «امیدوارم خوب باشی، دارم برمی گردم ایران، می خواستم خداحافظی کنم. اما هرچه تماس می گیرم جواب نمی دهی.»

برای دختر نوشت فرزانه را پیدا کرده، اما او دیگر زنده نیست و اضافه کرد که خودش با دختر تماس خواهد گرفت. چند روز بعد به دختر زنگ زد. صدایش مثل همیشه نبود.

دختر گفت: «فکر کردم دیگه زنگ نمی زنی من فردا دارم میرم.»

با هم در خانه ای او قرار گذاشتند. قبل از آمدن دختر، خانه ی بهم ریخته را کمی مرتب کرد. غروب همان روز زنگ در به صدا درآمد. در را باز کرد و دختر از پله های بلند ساختمان قدیمی بالا آمد تا به طبقه دوم رسید. مرد به استقبالش رفت. دختر وارد خانه شد. یک دست مبل خاکستری در اتاق نشیمن بود و یکی از دیوارهایش کتابخانه ای با قفسه هایی پر از کتاب بود. هوا داشت تاریک می شد، مرد چراغ را روشن کرد و از دختر دعوت کرد روی مبل بنشیند.

گفت: «لان چای درست می کنم.»

دختر گفت: «نه همین نوشیدنی را که آوردم باز کن.»

دو گیللاس آورد و با هم نوشیدند. پنجره باز بود، باد ملایمی می وزید و پرده ی توری تکان می خورد.

هوا تاریک شده بود که برق قطع شد. رفت به آشپزخانه، کبریت آورد و شمع روشن کرد. انگار در نور شمع تازه دختر را دید. این بار موهایش را نبافته بود و آن را همچون موهای خدای شیوا باز گذاشته بود.

به دختر نگاه کرد و گفت: «چه زود درس ات تموم شد؟ چه حیف که داری می ری!»

دختر به او نزدیک شد، لبخندی زد و گفت: «ریش بهت میاد» و با دستش صورت پر موی مرد را نوازش کرد. ریش هایی که موهای سفیدی در میانشان بود. مرد چشمانش را بست. آرامشی وجودش را فراگرفت. انگار دستان دختر نیرویی نامرئی داشت. حرکت انگشتان دختر را میان موهای سرش حس کرد. نفس عمیقی کشید، نگاهش کرد. دختر لبخندی زد و همانطور که به مرد نگاه می کرد، لبانش را باز کرد و با صدایی سحرآمیز شعری از حافظ زمزمه کرد.

مرد برای اولین بار بود که نوای شعر حافظ را به زبان فارسی می شنید. شعر خواندن دختر آوای غریب و آشنایی داشت، نوایی که انگار از هزاره های دوری می آمد. خود را به دست این آواها و کلمات رمزآلود سپرد و به روزهایی فکر کرد که پشت سر گذاشته بود.

علی و فرزانه هر دو محو شده بودند. خاطراتی بودند که می توانست به واقعی بودنشان شک کند اما امروز دختر روبه روی او نشسته بود و برایش حافظ می خواند. صدایی که می گفت:

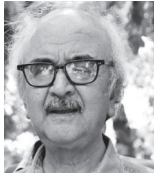
دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

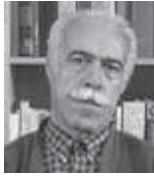
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت

یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد ■

شاعران با



شفیعی کدکنی



منصور اوجی



فرهاد عابدینی



فیروزه حافظیان



ادیت سیتول



استیوی اسمیت



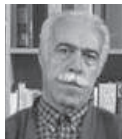
ویلیام باتلر بیتس



آدرین ریچ



چهار شعر از منصور اوجی



باغ گلستان

چه سکوتی سنگین
 باغ در سلطه‌ی برف
 باغ در چنگ غروب، باغ گورستان، ها!
 هر که هر جا، تنها است
 چه در این گور و در آن گور و در آن
 مانده تا صبح شود
 مانده تا تابش خورشید به خاک
 مانده تا طرح کسانی از دور
 مانده تا آوایی.
 تازه آغاز شب است
 شب و سرما در راه
 و کلاغان سیاه.

تا بر من و تو

در زیر تگرگ
 پرپر که شود شکوفه، می فهمد برگ
 پایان قریب خویشتن را در وقت
 تا بر من و تو کی آن فرود آید،
 کی؟

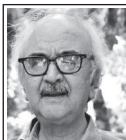
وفصل بهار؟

و نیست بنفشه زار
 جز سرزدن تو، از درون خاک
 در فصل بهار!
 و فصل بهار؟

دیگر چه فرق؟

زین سان که برگ، طعمه‌ی مرگ است
 با تگرگ
 دیگر چه فرق برگ، که سبز است یا
 که زرد؟
 دیگر چه فرق برگ؟

دو شعر شفیعی کدکنی



نمازی در تنگنا

زان سوی بهار و زان سوی باران
 زان سوی درخت و
 زان سوی جوبار
 در دورترین فواصل هستی
 نزدیک‌ترین مخاطب من باش!
 نه بانگ خروس هست و
 نه مهتاب

باد آمد و بوی نوبهاران با او،
 ابر آمد و نرم نرم باران با او
 خاموشی باغ را شکستند که صبح
 گل سرزد و گلبنگ هزاران با او.

نه دمدمه‌ی سپیده‌دم، اما،
 تو آینه‌دار روشنای صبح
 در خلوت خالی شب من باش!





دو شعر از فرهاد عابدینی

مرغ عشق

این پرنده‌ی کوچک
مرغ عشق نیست
اگرچه آواز می‌خواند،
من اما
هزار بار نام ترا
با او در میان نهاده‌ام
و دیدم که
قفس متبرک شد
هوا عطر آگین
اما این پرنده‌ی کودن را
نه شوری
نه ولوله‌ای
نه...

این پرنده‌ی کوچک
مرغ عشق نیست

تا عشق

با تندباد حادثه
ویرانم کرد
زخمی که دوست
بر شانهم نشاند
تا عشق را
به هیأت رنجی
بر سینه‌ام بنشاند
خنجر مکش
من دست و پا شکسته
به کنجی خزیده‌ام
تا عشق را معنای دیگری
و اعتبار تازه ببخشم
و آن‌گاه بر بلندترین بام زندگی
آواز سر دهم
به سراپیم
صلای عشق!
صلای عشق!



یعقوب رستمی ثالث

حقیقت لاله‌ها

لاله حقیقت دارد
ساقه‌های سوسن و یاس هم
این داودی‌های
خیس باران خورده
در نم پاییز
همه حقیقت دارند
و این نسیم
که در نم چمنزار لیز می‌خورد
اوج می‌رود
و باز در دل چمن‌ها غلت می‌زند
عمق تصویر این دشت
پوستر نیست حقیقت دارد
حتی لاله و خورش که ریخت
و دامن کسانی را خواهد گرفت
شاید لیلی افسانه باشد
اما لاله حقیقت دارد
جنون!!!
با همه آوارگی
حقیقتی سخت شیرین دارد
این پروانه‌ها که مجنون‌وار
دور شمعدانی‌ها می‌چرخند
و شمعدانی‌ها که روی مهتابی
در تندباد مست و خرام
گلبرگ افشانی می‌کنند
تو، من و دوست داشتن
همه حقیقت دارند.



فیروزه حافظیان

ویرانی

جنگل هراسان می‌گذرد
از تاریکی نگاه روز
صدای پای درختان است
با ترسی مرموز
غریو دردی ابدی است
که از شانیه‌های باد، به شاخه‌ها می‌پیچد
باد، بام‌های کودکی مرا ویران می‌کند
و دست‌هایی متورم از کینه، خوشی‌های کوچک
مرا فرو می‌ریزد
من می‌بینم.
که خانه‌ی خوشبختی من، تخریب می‌شود
جنگل هراسان می‌گذرد
و معمایی را، زیر پای صنوبرها مدفون می‌کند
در حنجره‌ی آن چکاوک تنها،
بغضی ورم کرده می‌خواند
نیایش ستاره‌ها، خاموش است
بیهودگی،
در حس غمگین لحظه‌هاست
باد، بام‌های کودکی مرا ویران می‌کند
و خوشی‌های کوچک مرا
فرو می‌ریزد.

تیتال

سریا داوودی حموله

پس از چه بگوییم!؟

محمد آشور

این که تو را دوست داشته باشم و این که تو من را
جدای از این که هر کدام چه قدر و چرا
خودش برای خودش عالمی ست!
این که قد دوست داشتن خود را با تو اندازه بگیرم... که می گیرم!
آن که هر روز روزهای با تو را برگردم به پشت سر نگاه کنم...
که می کنم!
و این که... و آن که... خودش برای خودش عالمی ست!
اما خودش برای خودش نیست!... خودش چیست؟
خودش کمی ابر است
نه برای باریدن... که در درون خودش مه شود
خودش کمی دریاست
کمی نیزار... شوره زار
و باتلاقی که...
باور کن!... تمام این ها هست
و چیزهای دیگر هم
تا اگر تو بخواهی
برایت از آن چه هست بگوید چیست

در من نشست
بی من برخاست
گرگی که برادر یوسف بود
تا زیبایی ام از بی گناهی
پیراهنش بگذرد
زلیخایی ام را پنهان می کنم
در این تاریک خانه
شمعدانی ها
هم پالگی بادند!

(...)

ام
دو حرف
از هر چه هست
دلالت می کند
بر این پرند ی پنهان
که ماه کامل است!

سه حرف
از هر چه نیست
دلالت می کند
به مردی دو زیست
که سایه ی زن را کشت!

از چهار حرف عشق هیچ نمی دانم
جز ماه
که با نام های تازه
هر گوشه ای از جهان هست و نیست می شود!



برای دوستم آنی

نام تو را بر فرزندم گذاشتم
چون دوستی را می‌شناختی
و خواستم دوستی را بشناسد
نام تو را بر فرزندم گذاشتم
چون مهربان‌ترین بودی
و خواستم مهربانی را بشناسد
اما تنها به تو می‌گوییم:
نام تو را بر فرزندم گذاشتم
چون همه‌ی شوره زارها و دریاها
و کوه‌ها و آسمان‌های جهان
میان ما بود
و من دلتنگ تو بودم

(...)

ساده، سخت خشمگین می‌شویم
تا به ساده‌گی
بشکنیم
تمام چیزهایی را
که به سختی
به دست آورده‌ایم

(...)

می‌شد چند لحظه بیشتر نشست

یک استکان دیگر چای
بازگویی خاطره‌ای دیگر
لبخندی و
شانه بالا انداختنی
برابر زمان
که همیشه کوتاه بود
و وقت که
تنگ بود و
جهان که
تنگ نظر

می‌شد چند لحظه بیشتر نشست

زمان را نادیده گرفت
جهان را فراموش کرد
و در یک لحظه غرق شد
لحظه‌ای به بلندی

ابدیت

می‌شد به همین سادگی
برای همیشه عاشق بود
(...)

همه‌ی راه‌های جهان

به تو می‌رسید

وقتی زندگی آسان‌تر بود

اسارت کمتر

و عشق نزدیک‌تر

و حالا جهان

تنها یک بن بست عظیم است

با راه‌هایی که به هیچ جا نمی‌رسند

و درهایی که به هیچ جا باز نمی‌شوند

و کسی در من

که دلش نمی‌خواهد

هیچ بن بست را باور کند

چهار شعر از گیتاگرانی



(...)

از عشق هیچ ردی باقی نگذار
تصاویرش را بسوزان
با همه‌ی خاطره‌هایش
مراقب باش هیچ چیزی
را باقی نگذاری
نه طرح لبخندی
نه نوازش دستی
نه یاد لحظه‌ای
تصاویرش را بسوزان
چنان که هرگز کسی
نقش چهره‌اش را
در دلت نیابد
از عشق هیچ ردی باقی نگذار
نگران تاریکی نباش
در همه‌ی سال‌هایی که می‌آیند
در قلبت آتشی خواهی داشت
که همه‌ی اشک‌های جهان
خاموشش نخواهند کرد

چه می شود کرد

بهزاد عبدی

چه می شود کرد
با پنجره‌ای که از منظره‌اش دل گیر
است؟
این جاده قطاری دارد
که با هیچ ریلی نمی‌رود
در من اگر دانه می‌کاشت کسی
امروز از دست‌هایم
سیب‌های سرخ می‌چید
در من اگر درختی بود و شکوفه
از آن کیوتران رفته
یکی برمی‌گشت
در من اگر
خانه‌ها بی‌در و پیکرند
برای رفتن‌ها و نیامدن‌های کسی است
بوی نفرین می‌داد
شاخه گلی که ما به هم تعارف کردیم
بوی نفرین می‌داد
دهانی که از آینده سخن می‌گفت
با این همه گناه نکرده...
بگو چه می‌شود کرد
با فواره‌ای
که هر چه بالاتر می‌پرد
بیشتر سقوط می‌کند؟

علف‌های هرز

کمند عزیزی

برگردن آویخته بودن رفتن‌اش را
او که مرگ،
در آستینش نهاده بود
شعبه‌بازی بود قهار ...
و هر نغمه‌یی که سر می‌داد
بوی چای کشاورزان و
روزهای گرم تابستان می‌داد.
دست‌هایش درخت‌های که‌نسال بید
بود
سایه‌اش، علف‌های هرز
من در سایه‌اش نشسته بودم
که مرگ را هم‌چون کبوتری سیاه
روزی دو شانهم نهاد
در سایه‌اش مرده بودم

سامان پارسی

تار زندگی عنکبوت‌ها
از تیر چراغ برق آویزان است
تارها به آهنگ باد
می‌رقصند
و تیرهای برق
با نورهای خشکیده
هم‌چون مادران عزادار
به انتظار فرزندان هستند
که به درون زمین خشکیده رفته بودند
و نیامدند
ایستاده‌اند امیدوار
تا از بارش شبنم
بر روی خیابان‌های آسفالت شده
گندم بروید

غایب

چه قدر حقیر شده‌ام
که شعرهایم تضمین شاعرانگی‌ام نیستند
در آزمون عشق او
دروغ‌هایم یک به یک
«حاضر» گفتند
و من که حاضر بودم
هم‌چون قطره‌یی
لای سنگ‌ها و سایه‌ها
خزیدم
و غایب شدم

فتاح پادیاب

برگ‌ها را باد میبرد
روزها را
و ایوان مداین را
دستانت را به من بده
خانه‌ای بسازیم
با مصالح عشق
و ماندگاری کاخ بلند فردوسی!

خواب‌واره

مجید زمانی اصل

خوابی که از خواب‌های "دالی" پرت شده بود
کنار دست‌های زن - خدایی دریایی پیدا کردم
آن خواب از مرده‌ای به نام آندره برتون بود
در خوابش، کلاه خود جنگی آپولینر برق می‌زد
با جای ترکشی درست به پیشانی
که پر از آه کلمات و آه پرند و
و آه‌های ماقبل تاریخ دایناسورها بود
آن را کنار صدف‌ها یافتم
صدف‌هایی که به وقت تنهایی
بونوئل در گوش فدریکو می‌گذاشت
تا دریا عمداً و عمداً در گوش او بی‌حوصله شود
کلاه خود را پرت کردم به شکل نارنجکی درشت
به طرف گورهای بی‌نام
هی استخوان پرید، هی استخوان
و من امضای مرگ را محرمانه بر سپیدی آن‌ها
به تقلید بردم
امضایی به شکل سیبل با شاخک‌هایی به سمت آسمان
تا رعشه به جان ستاره‌ها بیاندازد
حالا هر شاعری که می‌خواهد ستارگان را به انشای نگاه برد
لال از گفت کل الاشیاء می‌شود
آخر می‌دانی ماه که سارق بزرگ آسمانی ست
نخ سطر سطر این خواب را هم پای ستاره‌هاش
پشت سر کشید تا رسید
به برکه‌ای که آدم صورت گریه‌اش را در آن می‌شست
از خواب آندره برتون بیرون آمد، شاهین!
کفش‌های ام را فراموش کردم به پا کنم
کفش‌های ام در کنار صدف‌ها، جا ماندند که ماندند

برنامه‌ی هفتگی

محمدعلی شاکری یکتا

شنبه می گفت خدا رحم کند
باز هم در صف بدخلقی این شهر گرفتار
شدیم
روز یکشنبه
قفس‌ها پر بود
قفسی تازه سفارش دادند
ساعت هفت دوشنبه
خبری تازه رسید
همه لبخند زدند
قطره‌ای باور از احساس خیابان افتاد
وسط ظهر سه شنبه ترکی خورد و هوا
سنگین شد
ماسک اکسیژن
قیمتش بالا رفت
چارشنبه
یک تلنگر به هوسبازی دنیا چه صفایی
دارد!
پنجشنبه
من و جارو برقی
سر هم
داد زدیم
و چه آسوده
از متن دل آشوب زمین پاک شدیم
رنگ خاکستری تنگ غروب
گفت فردا
همه جا خاموش است
عصر جمعه اخوان زمزمه کرد:
" ابرهای همه عالم ...

در دلم می‌گیرند"*

عصر پنجشنبه هفتم آذرماه ۱۳۹۲

دو شعر از احمد رضا احمدی

(۱)

«پل در حال ریزش»

همه آن‌هایی
که می‌توانستند
دست ما را بگیرند
و به آن طرف
پل در حال ریزش

ببرند

آرام در سکوت

رفتند

دیگر دل ما فقط

به سایه‌ی درختی بید
و کلاف‌های الوان

کاموا

در زمستان

خوش بود

ما در کنار گوش‌های

خسته از صدای رعد و برق

ما در کنار چشم‌های

گریان در همه‌ی پاییز

نشسته بودیم

سیب سرخ را گاز

زده بودیم

و مانده‌ی سیب سرخ

زخمی را

به جوی آب

پرتاب کرده بودیم

سایه‌ی درخت بید

سوخت

کلاف‌های الوان

کاموا

روی پله‌های

ساختمان قدیمی

گم شد

ما شاهد

خیرگی ابلهان

به جنازه‌ی

مانده

در کف

راهرو

و سازه‌های ناکوک

و آوازهای مرده

و سیاه بودیم

(۲)

«پنجره را در سرما و برف باز کردم»

همه‌ی آن ایستگاه‌های

راه آهن را

که تجربه نکرده بودم

در زیر خروارها برف

دفن شدند

از همه‌ی آن ایستگاه‌ها

بلیط‌هایی کهنه مانده بود

که باد پاییزی

همه‌ی آن بلیط‌های کهنه

را به خیابان آورد

هیچ کس آن بلیط‌ها را

نشاخت

بلیط‌ها را در خیابان

آتش زدند

و سپس به خانه رفتند

شب رادیو

اعلام کرد

قطاری که در برف

از ریل خارج

شده است

از ایستگاه‌های راه آهن

که در زیر خروارها برف

مدفن شده بودند

حرفی نزد

رادیو را خاموش

کردم

پنجره را

در سرما و برف

باز کردم.

شعری از محمد باقر کلاهی اهری

«افق»

وزنه سنگینی در افق، رنگ سیاهی در تلمبه شب

کسی می‌آید، گلنگدن را می‌کشد و در سیاهی نشانه می‌رود

این ماییم، نشسته در روپا و اشک

نشسته نزدیک زاری رودی سیاه

نشسته با انگشتانی تاریک

با رویی که در آب مرکب شسته‌ایم

ما تباه شده ایم

آری، ما گنبدیده‌ایم و رویمان سفید نیست

ما ترسیده‌ایم،

چون روپاه ترسیده‌ایم

چون گوزن مصنوعی با شاخ مقوایی‌اش

و عکس ما را در خواب‌های سیاهی که می‌بینیم برداشته‌اند

و حالا تفنگی در افق بالا می‌آید، کم کم به جای ماه

نه، این ماییم،

نه، این را ما پنهان نمی‌کنیم

نه اصلا کتمان نمی‌کنیم، صدای باریک‌مان را،

پلکان‌های چوبی را و لجن خشک مان را

وقتی به هم شب بخیر می‌گوییم، تا به سایه هم شک کنیم

این ماییم، با تخت پوسیده، با لحاف کهنه، با تنگ آب

با کمی مهتاب، کمی تخت‌یل و درد مفاصل

و بولدانی در کنار گلدان اوکالیپتوس

و شیشه قهوه‌ای با قرص خواب

روزنامه‌های کهنه را از نو می‌خوانیم

و در دنیای ما خبری نیست

و نوک مگسک در شکاف درجه، برابر است.



دو شعر از هاله زارع نی ریزی

(۱)

دلفین‌هایی که از شکار برمی‌گردند
برای هم شعر می‌خوانند
برای همین
تور که می‌اندازم
سطرهای سپید از آب می‌گیرم
صدف‌ها باور کرده‌اند
که دلفین‌ها شاعرند
بر شن‌ها می‌نشینند
مروارید می‌دهند و
لبخندشان بر ساحل ابدی می‌شود
دریا آبی ست
آسمانی در شکم دارد
برای همین است
که وقت رفتن
پرنده و ماهی بال می‌زنند
بال بال زده‌ای
که هر بار از خواب می‌پریم
احساس برکه‌ای را دارم
که مرغابیان زیادی ترکش کردند
خواستم ابر باشم
ریشه در آسمان بدانم
آن قدر گریستم که این فکر تمام شد
داشتم خواب می‌دیدم
در لباسی آبی می‌میرم
که ناگهان
دلفینی از پیراهنم بیرون پرید

(۲)

اشک شکل دیگر شعر است
که بر دستمال‌ها می‌نویسم
و شعرهای میچاله شده
تأثیرگذارترند
کلمات غمگین‌اند
و در سطل دستمالی ست
که صورتش از اشک پر شده
آیا از چشم‌های رفتگری که
دستمال‌ها را خوانده است
می‌شود این شعر را خواند؟
سطرها پیشانی‌ها را چروک می‌کنند
یا پیشانی‌ها سطرها را؟

دو شعر از لادن خدابنده

(چقدر «از» به «به»)
چقدر «از» به «به»؟!
که چه؟! که چه؟!
چقدر «یک-دویی»؟!
برای چه؟!
برای که?!
...

- برای سه -

سه ای که آخرش خراب می‌شود - سه می‌شود -
- برای هر که ای که می‌رساندت
که چه - که چه، به هیچ - چه -
و بعد هم به یک «درست می‌شود» -

...

بین چطور هرچه «یک - دویی»، «سه شد»؟
«تمام این دومینو ریخته -

...

- «مگر چه شد...»؟

دومینو ریخته که ریخته...

درست می‌شود...»

«درونم حرف‌هایی هست...»

درونم حرف‌هایی هست...

درونم حرف‌هایی هست، دارد می‌شود تخمیر

کمی که مایه بگذارم

اگر ساکت بمانم

فُرم می‌بندد به شعری می‌شود تبدیل

...

همانند تو که کم کم نگاهت در نگاهم می‌شود تبخیر

و شعرم می‌شود در چشم‌هایت تجزیه تحلیل

و در من می‌شود حسی بلا تفسیر یا تخیل

همانند خدا که چیزهایی می‌نویسد می‌شود تقدیر

تو را انگار جایی دیده باشم می‌شوی تعبیر

تو آن پیغمبری، اما ظهور مذهبش را کرده با من دیر!

چنان پاییز، مه‌رت نیز دلتنگیش دامنگیر

به تنهایی خرابم کرده ای تا حد ناتعمیر

تو را دارم تحمل می‌کنم چون درد، چون تقصیر

...

نباید از تو بنویسم

خدا هم تازگی‌ها

صبح تا شب

می‌دهد هی گیر

درونم حرف‌هایی هست...

سه شعر از سید علی کاشفی خوانساری

(۱)

بیا هیچ نگوییم
اتوبان بابایی و
سی دی بنیامین و
دنده پنج و
گره‌های دوتایی

(۲)

در قیامتی که می‌گفتی نیست
می‌بینی‌ام!
به بهشت پشت کرده
به آغوش می‌کشم

(۳)

می‌گفتی:
«چه تلخ است دومی بودن
برای یک زن»
حالا بیا و وجب بگیر:
«برای یک مرد چطور؟»

دو شعر از پونه ندائی

پیام

از این کهکشانشان
باید راهی باشد
به کهکشانی دیگر
تا مطمئن شویم
حق انتخاب بیشتری داریم
حق بخار شدن
بر پشت ذرات ناشناس سوار شدن
و سفر به جایی
که نان و نفس
ضرورت زندگی نباشد
و آزادی
روّیای اول و آخرمان نباشد
و فکر رسیدن به تو بی تابمان نکند
باید راهی باشد
حتی از اینترنت
تا به کائنات پیامی بفرستیم

خلع

کاش می دانستی چه قدر دلم
می خواهد برایت آتش بپزم
و روی آن را با نعنای داغ و
پیاز نقاشی کنم
اما پنجره را باد شکسته
آتش در قلبم خاموش شده
و من در میانه‌ی آشپزخانه
باید از پیش‌بند خلع شوم.

دو شعر از علیرضا بهرامی

حکایت

پس صبر،
جزئی از عشق بود
درخت پیاده‌رو هر صبح می‌پرسد
دک‌های روزنامه فروشی
و راننده‌ی تاکسی
می‌پرسد ...
پس صبر و سکوت،
جزئی از عشق بود
و من چه قدر
به اجزای هر چیز
پابندم!؟

ایست‌گاه

همه چیز هم‌آهنگ است؛
عقربه‌های ساعت،
قطار و ایست‌گاه،
نگاه رهگذران،
و تابلوهای راهنما،
حتا جلد کتابم با رنگ لباس امروزم،
همه چیز با غیبت تو هم‌آهنگ است.

دو شعر از محمد علی نوری

فشنگ
تفنگ
جنگ

شاید تنها اشتباه این کلمه‌ها
گافِ بزرگی‌ست
که ما به آن‌ها اضافه کرده‌ایم

بانوی شعر من

بانوی من کجاست
 بانوی شعرهای زلال شبانه‌ام
 بانوی من کجاست
 بانوی ساده دل بی کرانه‌ام
 بانوی من
 کدام سمت زمان ایستاده است
 که شعرهای من
 این‌گونه سخت و سرد
 در عمق این شب تاریک مانده است
 بانوی من کجاست
 در بهت تلخکام کدام آرزوی پوچ
 تکرار می‌شود؟
 در پشت شامگاه کدام انتظار تهی
 بیدار می‌شود؟
 بانوی من
 گم گشته در هجوم رنگی‌ی اشیاء
 ناگزیر
 گم گشته در توالی‌ی سرگیجه‌ای
 وسیع
 و شعرهای من
 در زایشی بلند
 در حول مرگ و بیم
 مانده است عقیم
 بانوی شعر من کجاست؟

شهروند خود کامه

... و نخست
 انسان بود
 که سزاوار زیستن شد
 و در فرسایشی دشوار
 بر زمین چیده گشت
 و زمین
 در فراخوانی از این دست
 جانوران و گیاهان را
 در همبستگی با انسان
 فرمان داد
 و انسان
 در زیستگاهی آرام
 در توأمان ابر و باد و خورشید
 زمین را آراست
 اکنون
 شهروند همیشه‌گی زمین
 در رویای جاودانگی
 در واپسگرایی سترگ خود کامگی
 رخ داده‌ای پیشگیری ناپذیر را
 در تنگنای جانش
 به انتظار نشسته است.

بهاریه (۲)

بهار دو شکوفه‌ی انار
 به کف می‌گیرم
 می‌آورم
 پیشکش تو،
 نشانِ سرخِ شکفتن.
 تابستان
 داغ و سبز
 با آفتابِ غبارناک‌اش
 خواهد گذشت
 بر ما.
 ای یار،
 پاییز
 دو انار رسیده را
 برای ام
 به ارمغان آور،
 می‌خواهم
 تا با چراغ‌های گرم تو
 بر کف
 از دالان‌های زردِ خزانی
 گذر کنم
 تنها،
 آخر
 ظلماتِ سپیدِ زمستانِ دور دست
 دیگر مرا
 بی‌بهبانه
 نزدیک است!
 ای یار
 به من سپار
 چراغ‌های سرخات را!

بهاریه (۱)

بهار
 کوبه‌ی سبزش را
 می‌کوبد
 به درِ خانه‌ی ما.
 در را
 باز کنیم
 به نوای رُستن
 به هوای روشن
 به نسیمی که در آن
 آزادی
 در راه است!

از این دیوار به آن دیوار
 از این تخت به آن تخت
 بین عنکبوت‌ها
 با جای خالی تو در اتاق
 چه کرده‌اند

دو شعر از ناهید کبیری

شعری از روزبه صالحی

«انار در انفرادی کتاب و تنهایی»

کلماتی تبادر
چهار دیور اتاق را
رجم می‌کنند
در انفرادی کتاب و تنهایی.
از اشارات قاب‌ها، فرش و میز
به پنجره‌ی رو به شاخه‌های دود
به گنجشکان نشسته بر سیم‌های برق
روشن است که روزها مرده‌اند.
بال‌های کوچکم
که به کشتزارهای جهان
می‌خواستند
نت‌های سرخ بخوانند
شکسته‌اند
خمیده و در خون
نشسته در جراحت اکنون.
دیروز با لباس دیوانگان شادتر بودم
اما هر روز، کودکی هیجان
در من محو می‌شود
از تمامی یارانم
که بی سبزینه رشد می‌کنند
با زنها و خانه‌هایشان
تنها یک رفیق گیاهی
انار مانده است.
با گونه‌های برجسته‌ی کلام
به سلول من بیا!
لب که بگشایی
همین چند فشنگ جوان، مرا
هجا هجا
شعله‌ور خواهند کرد.
در انزوای اتاق و تنهایی
در وقت که بسوزم
باور کنم هنوز
از جوانی ققنوس
چیزی نیمه زنده در رگان من است.
به کنج کنعانی
با نرمای کودکانه‌ی پاییز
ای زبرجد مصری
گاهی
به ملاقات من بیا!

«وقتی تو نامهربان بودی»

من در آینه شکستم
وقتی تو نامهربان بودی
پنجره‌های آفتاب را بستم
وقتی تو نامهربان بودی
در گیسوانم تنهایی تنید
و در انگشتانم
جوهر نام تو خشکید
ریشه‌ی عشق داشت در آب راکد مانده می‌گندید
عشق را از ریشه‌اش جدا کردم
وقتی تو نامهربان بودی.
تشنگی با ماهی همزاد است
غربت با من.
آن روز هنوز که ایمان بود
که قلب قرمز خورشید
در قاب پنجره‌های باز می‌تپید
تو نامهربان بودی
و امروز که عشق را
در سبدی شکسته حراج می‌کنی
جیب‌های من از آرزو تهی است
عشق
چه آهنگ دلپذیری بود
آن روزهای دور
وقتی تو نامهربان بودی

«مسافر خانه های سر راه»

من و چمدان و جاده و سفر
در فصل چهارمی که همه خانه‌هاشان را گم کرده‌اند
و قلب‌هاشان را همراه لباس‌ها و دلتنگی‌هاشان
از این شهر به آن شهر می‌کشند...
مسافر خانه‌ی سر راه
پنجره و چراغ ندارد اما چایخانه‌اش
با احتمال آفتاب و نان و نیمرو
روشن است
و چشم‌اندازی جاده‌ای است پر از بی‌نهایت رفتن
پر از بی‌نهایت تکرار...



بحثی در چگونه‌گی ترجمه شعر

ترجمه‌های تام پاولین^۲
از شعر اروپا

آب‌شکل خود بنویست!

استیفانی شوورتر^۱

ترجمه: امیرحسین افراسیابی

در ترجمه‌ی شعر، صدای شاعر باید شنیده شود یا صدای مترجم؟

تام پاولین، شاعر معروف ایرلندی ترجمه‌ی شعرهایی از حدود ۳۰ شاعر اروپائی را، با روشی بحث‌انگیز، در سال ۲۰۰۴ منتشر کرده است. نوشته‌ی زیر بخشی از مقاله‌ای است که خانم استیفانی شوورتر، منتقد و پروفسور در ادبیات انگلیسی در دانشگاه‌های فرانسه، در باره‌ی روش ترجمه‌ی تام پاولین نوشته است. در این مقاله ترجمه‌ی سه شعر مورد بررسی قرار گرفته است. من اما، به منظور دوری از دراز شدن سخن، تنها بررسی یک شعر را این‌جا آورده‌ام. نکته‌ی دیگر این که نویسنده در تحلیلش بخشی از شعر را نقل کرده و این برای خواننده‌ی فارسی زبان که شاید با کار تام پاولین آشنا نبوده و دسترسی به این شعر نداشته باشد، کافی به نظر نمی‌رسد. به همین دلیل در پایان، برگردان تمام شعر را به ترجمه‌ی تام پاولین و ترجمه‌ی نورمن شاپیرو (برای مقایسه) آورده‌ام.

تلاش می‌کند تا تفسیرهای سنتی از مسائل ایرلند شمالی را از طریق تطبیق دادن آن با فرهنگ‌ها، تاریخ‌ها و مبارزات سیاسی بیگانه، باژگون کند. هرچند روش شخصی ترجمه‌ی خود را در نوشته‌های انتقادی اش توضیح نمی‌دهد، اما شعرش زیبایی شناسی ترجمه را به طور غیرمستقیم می‌رساند. آخرین شعر "راه اینفر"، تنها شعر غیر ترجمه‌ی آن کتاب که نقش مؤخره دارد، اشاره‌ایست به رویکرد پاولین به ترجمه‌ی شعر:

عنوان شعر را می‌توانی پیدا کرد

شعر را نمی‌توانی

شاید موجود باشد پس تلاش کن

چطور بگویم؟ از سپیده تا طلوع آفتاب

به شکل خود از این زبان بنویسش

سطرهای بالا به این اشاره دارد که در "راه اینفر" مرزهای میان ترجمه و آفرینش در بسیاری موارد نا مشخص می‌شود. حتی اگر خواننده از طریق عنوان بتواند اصل شعر را پیدا کند، تطبیق شعر با ترجمه‌ی آن خالی از اشکال نخواهد بود (این یادآور ترجمه‌های فیتز جرالده از شعر خیام

از موقعیت محلی به کار می‌گیرند. در هر حال در نوشته‌های پاولین تکیه بر ترجمه‌ی شعر اروپایی به وضوح دیده می‌شود. او در مجموعه‌ی "راه اینفر ۱۱" ترجمه‌ها، نسخه‌ها، تقلیدها" (لندن، فبر، ۲۰۰۴) با شعر حدود ۳۰ شاعر اروپایی درگیر می‌شود. ارتباط میان شعرها از طریق موضوع هائی است که تکرار می‌شوند و تصویرهایی که به ایرلند شمالی اشاره دارند.

سنت‌های ادبی فرانسوی، آلمانی و روسی جایگاه مهمی در آثار پاولین دارند، اما فزونی ترجمه از فرانسه، شاید به دلیل دانش چشمگیر او از این زبان است. در یک ایمیل شخصی اعتراف می‌کند که ترجمه‌هایش از روسی و آلمانی را بر اساس ترجمه‌های موجودی تهیه کرده است که منبعشان را به یاد ندارد. شعرهای فرانسوی را، چنان که خود می‌گوید، بی‌واسطه از زبان اصلی ترجمه کرده است. مقایسه‌ی ترجمه‌هایش از روسی، فرانسه و آلمانی روشن می‌کند که در هر سه مورد با یک روش عمل کرده است، هرچند در بعضی موارد، پیش از آن که اصل بیگانه را رها کند، حسابی با آن درگیر می‌شود، اما بیشتر وقت‌ها تنها پس از درگیری مختصری، از آن فاصله می‌گیرد. پاولین

شاعر معاصر، تام پاولین می‌کوشد تا، با استفاده از سنت‌های ادبی بیگانه، چشم انداز تازه‌ای از دوران مدرن ایرلند شمالی ارائه دهد. او ترجمه را چون وسیله‌ای برای ابراز عقاید سیاسی‌اش به کار می‌برد. با پرداختن به تفاوت‌ها و تشابه‌های ایرلند شمالی و سرزمین‌های گوناگون اروپائی، قصد دارد تفسیرهای سنتی از کشمکش‌های ایرلند شمالی را تغییر دهد. این نوشته با توجه به ترجمه‌ی تام پاولین از شعرهای آنا آخمتاوا^۴، پل ورنل^۵ و هاینریش هاینه^۶، راه‌های گوناگونی را که شاعر، اصل شعرهای روسی، فرانسوی و آلمانی را به زمینه‌ی فرهنگی تازه پیوند می‌زند، مورد بررسی قرار می‌دهد.

تام پاولین به عنوان یکی از با نفوذترین شاعران ایرلند شمالی، ترجمه را چون روشی از گفتمان انتخاب می‌کند تا با "دردسرها"^۷ برخورد کند. از نویسندگان ایرلند شمالی، او تنها کسی نیست که توجهش به امکانات شاعرانه‌ی ترجمه و اقتباس آثار ادبی بیگانه جلب شده است. در کنار تام پاولین، شیموس هینی^۸، بریان فریل^۹ و کرن کارسون^{۱۰} مولفان برجسته‌ای هستند که ترجمه را به عنوان تدبیری برای به دست آوردن چشم اندازی دیگر

خودمان نیست؟ م). با جمله‌ی "به شکل خود از این زبان بنویسش" منظور پاولین این است که هر مترجم باید صدای فردی خود را کشف کند و در ترجمه بازتاباند. پس ترجمه‌های خود او هم در آن مجموعه باید شعرهایی مستقل دیده‌شوند. در بوطیقای پاولین، مفاهیم "ترجمه"، "نسخه" و "تقلید" را نمی‌توان به طور دقیق از یکدیگر متمایز کرد. به همین دلیل در این بررسی "ترجمه" رابه عنوان اصطلاحی کلی به کار می‌برم و نظریه‌های مختلف ترجمه را ... مورد استفاده قرار می‌دهم. ... در این ارتباط، به مفهوم "خانگی سازی" ۱۲ و "بیگانه سازی" ۱۳ لارنس ونوتی ۱۴ و نیز نظریه‌های آندره له فه و ۱۵ و کلیو اسکات ۱۶ که ترجمه را "بازنویسی" یا کار "نوشتن تجربی" تلقی می‌کنند، ارجاع خواهم داد. در ترجمه‌ای خانگی شده، طرز بیان و نظام‌های ارزشی فرهنگ مقصد جانشین اصطلاح‌ها و مفهوم‌های مرتبط با فرهنگ منبع شده‌اند. بنا بر این، اصل شعر بر اساس مفاهیم محیط فرهنگی مترجم بازسازی می‌شود. عناصر بیگانه‌ی متن منبع حذف می‌شوند تا ترجمه چون اصلی خوانده شود که مترجم در آن نامرئی است. برعکس، روش بیگانه‌سازی هدفش ترجمه‌ای غیر سلیس یا "غربت زده" است تا حضور مترجم را با تأکید بر هویت بیگانه‌ی متن منبع برجسته کند. در تحلیلی که در پی خواهد آمد ... سعی خواهم کرد تا دلالت تمایل پاولین به دیگرگونگی و دیگر جایی خارج از ایرلند را به منظور تفوق بر قالب سیاسی تثبیت شده‌ی ملی‌گرایی ایرلندی و اتحادیه‌ی گرائی انگلیسی، روشن کنم. همچنین راه‌هایی را که شاعرترجمه را به کار می‌برد تا اندیشه‌ی تثبیت شده‌ی ساختار قدرت را از نگاه سنت‌های مختلف ادبی (غیر ایرلندی) بازنگری کند.

...

ترجمه‌ی پاولین از "اسکلت" به صورتی چشمگیر از متن منبع فاصله می‌گیرد. پاولین نه تنها جمله‌ها که تمام بندهای شعر اصلی را تغییر می‌دهد، یعنی با سطرهای خود عوض می‌کند. علاوه بر این، زبان استفاده شده به صورتی آشکارتر سیاسی است. این ترجمه‌ی پاولین را باید خانگی سازی در مقیاسی وسیع تر نامید، چرا که فاصله اش از منبع، نسبت به ترجمه‌ی شعر آخمتاوا، بیشتر شده است. این‌جا، ترجمه‌ی پاولین را هنوز "خانگی سازی" می‌نامم، اما مفهوم ترجمه به عنوان "بازنویسی" را بنا بر آن‌چه اسکات و له فه و ر تعریف کرده‌اند، به آن اضافه

می‌کنم. اسکات متن منبع ترجمه‌ای خاص را چون ابزاری می‌بیند که "مترجم با آن صدای خود را کشف می‌کند". او استدلال می‌کند که متن منبع تنها یکی از صورت‌های به وقوع پیوستن ظرفیت‌های محتمل بیانی مقدم بر آن است. بنا به نظر اسکات، مترجم مناسبت بیانی اصل را گسترش می‌دهد، تا بتواند در زمینه‌ی خلاقه‌ی تازه‌ای عمل کند. از این طریق متن مقصد راه‌های تازه‌ای از اندیشیدن به موضوع متن منبع را می‌گشاید.

"اسکلت" در سال ۱۸۸۴ در مجموعه شعر ورن منتشر شد. پاولین با تغییر دادن درونمایه‌ی ادبی به سیاسی، شعر را نه تنها ترجمه، که باز آفرینی کرد. او ضمن درگیری با عواقب جنگ و جدال، متن منبع را چون چهارچوبی برای کاوش نظریات سیاسی‌اش در مورد ایرلند به کار برد. اصل شعر فرانسوی، در هر حال، فاقد بعد سیاسی است. تقلید هزل آمیزی ۱۷ است از رمان پیکارسک ۱۸، ژانری ادبی که از قرن شانزدهم اسپانیا سرچشمه می‌گیرد و خود تقلید هزل آمیز است از داستان‌های عاشقانه‌ی شوالیه‌ای ۱۹. در رمان پیکارسک، ماجراهای خنده‌آور قهرمانی از طبقه‌ی پست اجتماعی تصویر می‌شود، تا طبیعت فاسد جامعه را عریان کند. درحالی که در داستان‌های عاشقانه، کنش حول و حوش شوالیه‌ای مورد احترام انجام می‌گیرد، در رمان پیکارسک بازیگر عمده ضد قهرمانی است که با ایده‌های شوالیه‌گری فاصله‌ی بسیار دارد. خصوصیت رمان پیکارسک تصویر واقع‌گرایانه و به تفصیل جنبه‌های زشت هستی انسان است. ناتوانی روایت شده‌ی انسان، از طریق نمایش اغراق آمیز، اعوجاجی خنده آور پیدا می‌کند. در "اسکلت" خصوصیات رمان پیکارسک به صورتی مضحک مورد تقلید قرار گرفته است. گوینده داستان دو سوار مست را روایت می‌کند که از میان مزرعه‌ها می‌رانند و به جسدی درحال تجزیه برمی‌خورند. پاولین با استفاده از واژه‌ها و زبان عامیانه‌ی معاصر در ترجمه، مکان روایت را در ایرلند شمالی زمان حاضر قرار می‌دهد. در نخستین سطر شعرش عبارت "دو سوار ۲۰" زبان فرانسه را به اصطلاح اسکات‌های الستر، "دو پاچل ۲۱" ترجمه می‌کند که برای کارگران کودن و بی‌دست و پا به کار می‌رود. صفت "مست ۲۲" زبان فرانسه هم که ورن برای توصیف حالت دو سوار به کار می‌برد، به زبان عامیانه‌ی انگلیسی / ایرلندی: "استوشیس ۲۳" ترجمه می‌شود که به معنای

سیاه مست است. علاوه بر این‌ها در اصل فرانسه دو شخصیت در میان مزرعه‌ها می‌تازند، اما در ترجمه‌ی پاولین در میدان جنگ پرسه می‌زنند. تغییر دادن "مزرعه‌ها ۲۴" به "میدان جنگ ۲۵"، اشاره‌ایست به "جنگ و جدال" که درونمایه‌ی اصلی شعر پاولین است. وقتی میدان جنگ را ایرلند شمالی معاصر فرض کنیم این دو سوار مضحک هم دو سرباز انگلیسی یا شبه‌نظامیانی از هریک از دو سوی درگیری‌ها می‌توانند باشند. پاولین با مضحک نشان دادن این دو سوار بیهودگی و مسخره بودن جدال ایرلند را تصویر می‌کند. می‌توان گفت که در این ترجمه از طریق معناهای ضمنی و مفاهیم تازه، متن اصلی پیشرفت کرده و نیروی تازه یافته است. ورن در بخش دوم شعر "اسکلت" برخوردار مضحک دوسوار را با اسکلت بیان می‌کند. آن دو "قهرمان" در حالت مستی به تعارف کردن مشروب به جسد بی‌جان می‌اندیشند. با تصویر کردن رفتار مضحکشان به صورتی اغراق آمیز، هدف ورن به شوخی گرفتن سرنوشت شوم قهرمان رمان پیکارسک است. یعنی تقلید مضحک از ژانری که خود تقلیدی مضحک از ژانری دیگر است. پاولین اما با تمرکز بر تصویرهای جنگ و ویرانی بر بعد سیاسی ترجمه اش تأکید می‌ورزد.

پس این دو تا کاپیتان فراکاس ۲۶ ما اندیشیدند (اندیشه‌ای که حتا جان فالستاف ۲۷ از آن به لرزه می‌افتاد) که بسیار نوشیده‌اند و هرچه نوشیده‌اند به هدر رفته است و از آن گذشته این جسد هم با آن دهان باز بدش نمی‌آمد جرعه‌ای بنوشد. (ترجمه‌ی من (نویسنده‌ی مقاله))

اما بعد این اسکلت مسخره‌ی از هم پاشیده را - که مترجم بالذات "اسکلت بی‌استخوان"ش خواهد نامید - میان آپچاله‌ها و گودال‌های انفجار گل و لای و آوار، سلاح‌های شکسته یا رها شده می‌بیند که با دهانی چون دخمه‌ای گشوده انگار نمادی رنگ باخته ۲۸ از پایان آنجا بی‌حرکت افتاده است (ترجمه‌ی پاولین)

ورن دو سوار را "کاپیتان فراکاس" می‌نامد،

که اشاره‌ای است به قهرمان مضحک رمان پیکارسک "توفیل گوتیه ۲۹"، و بدین گونه جنبه‌ی هزل‌آمیز شعر را برجسته می‌کند. و باز با ارجاع به جان فالستاف که شخصیتی شکسپیری از رسوایی و خرابکاریست خصوصیت مضحک دو سوار را نشان می‌دهد. این که حتا آدم الکی خوشی مثل فالستاف از رفتاری این چنین با یک جسد وحشتزده می‌شود، تأکید است بر بی‌معنی بودن رفتار دو کاراکتر. با تصویری که از این دو سوار ارائه می‌دهد، ورلن قهرمانان سنتی رمان پیکارسک را به سخره می‌گیرد که فاقد ارزش‌های اخلاقی و جایگاه اجتماعی هستند. پاولین در ترجمه اش لحن شوخ متن اصلی را باز می‌تاباند.

با عرضه‌ی محتوای اضطراب آور شعر به شیوه‌ی مضحک، به صورتی ضمنی به رمان پیکارسک اشاره دارد که محتوای جدی‌اش با شکل مضحکش ناهمخوان است. در هر حال از طریق تصویرپردازی و زبان، فضای اضطراب آوری را می‌آفریند. با اضافه کردن اصطلاحاتی چون "گودال‌های انفجار"، "آوار"، "سلاح‌ها" و "دخمه"، نابودی و ویرانی را با وضوح بیشتری فرا می‌خواند.

به این ترتیب تصویری اندوهناک می‌آفریند که بیهودگی خشونت سیاسی را نشان می‌دهد. پاولین با استفاده از واژه‌ی "بی‌حرکت" و تصویر اسکلت چون "نمادی رنگ باخته از پایان" به ایستائی و فقدان چشم اندازی مثبت از آینده اشاره دارد. "اسکلت" نشانه از آگاهی به نیروی ویرانگر زبان دارد. برخلاف ورلن که به عنوان یکی از شاعران پاراناسی ۳۰ از بحث‌های اخلاقی و اجتماعی در شعرش احتراز می‌کند، پاولین "اسکلت" را برای محکوم کردن جنگ و جدال

به کار می‌برد. در حالی که برای ورلن هدف شعر، غیر سیاسی و زیباشناختی محض است، پاولین استدلال می‌کند که شعر در "موزه‌ای ضد صدا یا فضائی تهی و بی‌زمان" جای ندارد و باید با کمبودهای جامعه درگیر شود. خود او در ترجمه‌ی "اسکلت" با بازی کردن با فرم‌های مختلف زبانی و فرهنگ عامیانه به دنبال یافتن صدای مناسبی علیه "دردسرها" است که، برخلاف بسیاری از شاعران، هواداری از یکی از طرفین مناقشه نکند.

در پی نوشته‌ای که خواندید، توجه شما را به برگردان دو ترجمه‌ی کامل از "اسکلت" و مقایسه‌ی آن‌ها جلب می‌کنم.

اسکلت
از: کتاب "صد و یک شعر از پل ورلن"، ترجمه نورمن شاپیرو، دو زبان، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۲۰۰۸

دوتا رذل وحشی، یک جفت آدم گیج و کودن،
سواره، به گودالی لبریز از کثافت رسیدند.
آن‌جا جسدی چشمشان را گرفت،
که گرگ گرسنه‌ای تکه - پاره اش کرده بود، با
این‌همه،

کامل می‌نمود، با سری، منجمد در خیره نگاه
شوم مرگ:
پوزخندی درنده خویانه، ترشرو، ترس آور.
(چنان‌که، حتا فالستاف از این منظره مبهوت می‌شد.)
دو لافزن ما، بی‌فاتحه‌ای یا افسوسی

تنها به مشروب می‌اندیشیدند که نوشیده شده،
هضم شده، و حالا آماده‌ی جاری شدن بود: و

این جسد هم
با این دهان باز، شاید بدش نمی‌آمد جرعه‌ای
بنوشد!

اندیشه‌ای کفرآمیز، و بسیار نابه‌جا!
اسکلت راست می‌نشیند و با حرکت دست
به جوانک‌های ما می‌فهماند که می‌توانند بروند!

اسکلت
پل ورلن
از: کتاب "راه اینفر ۳۱". ترجمه‌ها، نسخه‌ها،
تقلیدها، تام پاولین، لندن، فی بر، ۲۰۰۴

دوتا سرباز الکی خوش سیاه مست
در میدان جنگ ول می‌گردند -
نسخه بدل رفیق قدیمی مان تیمسار بعد از این
و به گندگی کیسه‌های بادکرده از آشغال
پس شاید مزدورهائی باشند از نوع جک فالستاف
-

انسان فانی آقا - که برای جنگ کیسه دوخته‌اند
و از تمام شدنش دلخورند، اما بعد
این اسکلت مسخره‌ی از هم پاشیده را
- که مترجم بالذات "اسکلت بی‌استخوان"ش
خواهد نامید -

میان آبچاله‌ها و گودال‌های انفجار
گل و لای و آوار، سلاح‌های شکسته یا رها شده
می‌بینند که با دهانی چون دخمه‌ای گشوده
انگار نمادی رنگ باخته ۳۲ از پایان
آن‌جا بی‌حرکت افتاده است
آن‌گاه جناب سروان استخوان، جان می‌گیرد
و خطاب به دو سرباز ما می‌گوید
- تو راهه - به همقطاراتون بگین
- روزای بزرگتر روزای شیرین تر - تو راهه ■

پی نوشت:

شب‌پره‌ای بر ناقوس

شعرهایی از بیلی کالینز

ژاپن

امروز و قتم را با خواندن هایکویی دوست داشتنی
گذراندم و بارها و بارها
آن شعر چند واژه‌ای را برای خود بازگو کردم.
انگار می‌کنی دوباره و دوباره، هر بار
در حال خوردن همان
خوشه‌ی انگور کوچک و لذیذی.
سرتاسر خانه راه می‌روم و از بر می‌خوانمش
و حرف‌هایش را که یک به یک فرو می‌افتد،
در هر اتاق پشت سر می‌گذارم.
کنار سکوت پرهیبت پیانو می‌ایستم و آن را می‌خوانم.
در برابر نقاشی دریا می‌خوانم.
ضرب آهنگش را بر قفسه‌ای خالی ضرب می‌گیرم.
آن گاه که می‌خوانمش به خود گوش می‌کنم،
سپس می‌خوانمش به خود گوش می‌کنم،
و گوش می‌کنم بی آن که بخوانمش.
و سگ که به من نگاه می‌کند،
کف اتاق زانو می‌زنم و آن را
در هر یک از گوش‌های بلند سفیدش نجوا می‌کنم.
همان هایکویی است که از ناقوس یک تنی معبد می‌گوید
با شب‌پره‌ای که بر آن خفته است،
و هر بار که آن را می‌خوانم،
فشار جانکاه شب‌پره را بر سطح آهنین ناقوس
احساس می‌کنم.
وقتی کنار پنجره می‌خوانمش
جهان، ناقوس است و من
شب‌پره‌ای که بر آن آرمیده است.
و در برابر آئینه
آن ناقوس سنگین منم
و زندگی، با بال‌های کاغذی‌اش، شب‌پره است.
و دیروقت شب،
وقتی برای توان را در تاریکی می‌خوانم،
تو ناقوس آهنینی و من زبانه‌ی آن ناقوسم
که تو را به صدا درمی‌آورم،
و شب‌پره از سطرش پرواز کرده است و
چون لولایی
بالای تخت ما در رفت و آمد است.





بیلی کالینز، شاعر آمریکایی متولد ۱۹۴۱، از ۲۰۰۱ تا ۲۰۰۳ عنوان «شاعر ممتاز ایالات متحده» را به خود اختصاص داده است. اودکترای زبان انگلیسی را از دانشگاه ریور ساید کالیفرنیا کسب کرده و از سال ۱۹۶۸ پروفیسور برجسته‌ی این رشته است. از جمله فعالیت‌های متعدد فرهنگی او ویراستاری (سردبیری) و عضویت در نشریه‌های وزین ادبی است. او جایزه‌های متعددی به دست آورده و بیش از ده مجموعه شعر منتشر کرده است. کالینز، به گفته‌ی خودش، از «بیتز» و سپس والاس استیونس الهام گرفته است. ابتدا پیچیده می‌نوشته و بعدها جرأت کرده بنویسد. می‌گوید: «ساده‌نویسی در شعر، خطر کردن واقعی است زیرا تو را عریان در معرض دید (و در نتیجه انتقاد) قرار می‌دهد.» او منابع الهامش را از شاعرانی چون والاس استیونس، پلاند و الیوت به شاعرانی چون فیلیپ لارکین و تدهیوز تغییر داده و شعرش قابل دسترس‌تر شده است.

♦ ترجمه امیر حسین افراسیابی

نخستین شب

نخستین شب مرگ باید بدترین مرحله‌ی مرگ باشد.
 (خوان رامون خیمه‌نز)
 پیش از آن که کتابت را بگشایم، خیمه‌نز،
 به ذهنم خطور نکرده بود که روز و شب
 در حلقه‌ی مرگ هم یکدیگر را دور خواهند زد،
 اما اکنون مرا به فکر انداخته‌ای
 که آیا خورشید و ماه هم در آن حلقه حضور خواهند داشت
 و مرگ طلوع و غروبشان را به تماشا خواهد نشست،
 بیمارگونه، سپس هر روح را به تنهایی،
 هم‌اندازه‌ی تختی خواهد کرد؟
 یا این که نخستین شب، تنها شب خواهد بود،
 تاریکی‌ای که برایش نام دیگری نمی‌شناسیم؟
 چه قدر واژگان ما در برابر مرگ نارسا است،
 چه قدر از مرگ نوشتن ناممکن است!
 این‌جا است که زبان توقف می‌کند،
 مرکب راهواری که یک عمر به ما سواری داده است،
 بر لبه‌ی صخره‌ای سرگیجه‌آور روی دو پا بلند می‌شود.
 کلمه‌ای که در ابتدا بود
 و کلمه‌ای که گوشت و خون شد
 و تمام کلمه‌های دیگر، همه باز خواهند ایستاد.
 حتا اکنون، که در این ایوان کتاب تو را در دست دارم،
 چه‌گونه می‌توانم خورشیدی را که پس از مرگ خواهد
 درخشید، شرح دهم؟
 اما بس است، دیگر مرا وادار مکن تا از ترس
 بیش از این به ماه روزانه‌ی جهان بپردازم،
 به خورشیدی که بر آب‌ها باز می‌تابد
 یا پشت جمعی از درختان پاره پاره می‌شود،
 و از نزدیک‌تر به این برگ‌های کوچک نگاه کنم
 به این خارهای نگهبان،
 که شغلشان پاسداری از گل سرخ است.

درآمدی بر شعر

می‌خواهم شعر را بردارند
 و مثل اسلایدی رنگی
 در برابر نور نگه دارند
 یا گوش خود را به دیواره‌ی کندویش
 بچسبانند.
 می‌گویم موشی را در شعری رها کنید
 و به تماشای دست و پا زدنش
 برای پیدا کردن راه گریز بنشینید،
 یا به اتاق شعر درآیید
 و برای پیدا کردن کلید برق
 دیوارها را دست‌مالی کنید.
 می‌خواهیم از این سو به آن سوی شعر
 به اسکی آبی مشغول شوند
 و برای نام شاعر در ساحل دست تکان
 دهند.
 اما اینان تمام آن‌چه می‌خواهند این است
 که شعر را به صندلی طناب پیچ کنند
 و با شکنجه از او اعتراف بگیرند.
 شعر را با شیلنگ آب کتک می‌زنند
 تا معنای واقعی‌اش را از او بیرون بکشند.

شعرهایی از شاعران انگلیسی

مترجم: رزا جمالی



استیوی اسمیت

«دست تکان نمی‌داد چرا که غرق شده بود»

کسی او را نشنید
مردی مُرده
افتاده بود
و ناله می‌کرد

بیشتر از اینکه فکرش را می‌کردی
من پس رفته بودم
بر امواج نمی‌غلتید
چرا که غرق شده بود.

بی چاره!
همیشه دوست داشت مخفی باشد
و حالا مرده
گفتند

حتما سردش شده و قلباش ایستاده.
اما نه!
نه!

همیشه سردش بود
حتما مرده‌اش می‌نالند
تمام زندگی‌ام چه دور بودم
دست تکان نمی‌دادم
که داشتم غرق می‌شدم.



ویلیام باتلر بیتس

«لیدا و قو»

ضربه‌ای به ناگهان
بال‌های بزرگ چه به هم می‌کوبند
بر فراز سر لیدا که یله می‌رود
قو ساق‌هایش را می‌نوازد
با شبکه‌هایی تاریک

پس گردن لیدا گرفتار در منقار قوست.
قو سینه‌ی بی‌پناه او را بر سینه‌اش
می‌فشارد

ساق‌های مست و ولنگارش
چه طور ان انگشت‌های مبهم ترسان
شکوه بال و پرش را در خود می‌فشارد؟
در آن هجوم سفیدرنگ

چه طور
آن قلب عجیب
جایی که قرار می‌گیرد می‌تپد؟
دیواری شکسته،

سقفی و برجی سوزان
و آگامنون مرده است
اینچنین پیچیده در هم
مقهور در خون سنگدل هوا،
چه طور کوه دانایی‌اش قو را پس زد؟
درست قبل از اینکه قو به زمین
بیندازدش...



سیلویا پلات

«رقیب»

اگر ماه می‌خندید به تو می‌مانست
تو همان قدر تأثیر می‌گذاری
که در زیبایی و ویرانگری
و هردوی شما نور را در خود درونی کرده
اید

دهان او از غم گرد شده
اما تو بی تفاوتی
و تو انگار همه چیز را به سنگ بدل
می‌کنی.

من روی قبری از خواب برمی‌خیزم
بر این میز مرمر سیگار از پی سیگار
ضرب گرفته‌ای
چه کینه‌ای به دل گرفته‌ای

عصبی نیستی
و آنچه که پاسخی ندارد می‌میراندت
ماه عصبی است و همه را آزار می‌دهد
روز را به خنده وامی دارد
با نامه‌ای که به ناگریز به آرامش نمی‌رسد

سپید و تهی،
مونوکسید کربن همه جا را فرا گرفته
وقتی خبر مرگ تو همه جا دنبالم کرده
در آفریقا هم که قدم بزنی
از شر من راحت نیستی.



ادیت سیتول

«هنوز باران می بارد»

هنوز باران می بارد
سیاه شبیه زندگی آدمی، سیاه شبیه آنچه از دست داده ایم
کور شبیه ۱۴۰۰ میخ بر آن صلیب
مسیحی که هر روز و هر شب در آنجا به میخ کشیده
می شود
و هنوز باران می بارد
شبیه صدای ضربان قلبی است که چکش وار می کوبد
بر مزرعه ی پاتر
و صدای پای انسانی بی کیش و آیین
و بر سنگ قبر:
هنوز باران می بارد
در زمینی خونین جایی که امیدهای کوچک پرورش پیدا
می کند
و مغز آدمی به حرص و طمع
و آن مار که از پیشانی قابیل برآمده
و هنوز باران می بارد
بر پاهای مردی گرسنه بر پایین صلیب
مسیحی که هر روز و شب در آنجا به میخ کشیده می شود
بر ما رحم کنید:
بر دایوز و بر لازاروس
و زیر این باران زخم و طلا یکی ست
و هنوز باران می بارد
و از زخم های پهلوی مرد خون می چکد
و او قلبش را که به تمامی زخمی ست تاب آورده
و نور که می میرد
و آخرین جرقه ی روشنایی
و قلبش را که کشته است و این تاریکی غمگین که تمام
نمی شود
زخم های خرسی که طعمه ای بیش نبوده
این خرس کور و گریان که صاحبش او را کتک می زند
و چه می تواند بکند برای جسم اش که شکارش کرده اند.
و هنوز دارد باران می بارد
آه، به سمت خداوند بخیزید
که مرا ازین پایین به بالا می کشد
و ببینید که چگونه خون مسیح در این سپهر جریان گرفته
از آن سیمایی که ما بر درخت میخ کرده ایم
ژرف که بمیرد با قلبی که تشنه است
که آتش جهان را نگه بدارد با لکه های درد که تاریک شده
که تاج خار قیصر است
ندایی از آن آوای واحد که قلب آدمی را دوست می دارد
کودکی که میان جانوران خوابیده است
«که هنوز دوست می دارم و هنوز نور پاکم را در اینجا
می پراکنم، خونم را، برای تو.»



هلیا دولیتل

«زنبق دریا»

(۱)
علف، علف جلبکی
ریشه در شن گره می خورد
زنبق دریا، گلی شکننده
گلبرگی که شبیه صدفی شکسته است
و تو سایه ای را نشر می دهی
که شبیه شاخه درخت نازک است.
آن خوشبخت
که معطر است و تیز
غنچه ی کندری که مسلم است
گل کافوری
شیرین و شور، تو بر بادی
در پرده های بینی ما
(۲)
آیا غواصان صدف
تو را خیس می کنند همچنان که
می گذرند؟
آیا ریشه های رنگ شن ها را به خود
می کشند؟
طلایی که پرچ شده می لغزاند روح تو را؟
دسته ای از گل های زنبق
بر بالای موج ها
تو به رنگ آبی در آمده ای
شبیه دماغه ی کشتی تازه رنگ شده ای
و در نمک علف ها لکه گرفتی.
«من کسی نیستم، تو چطور؟»
امیلی دیکنسون
من هیچکس ام، تو چه طور؟
تو هم کسی نیستی؟
پس ما هر دو یکی هستیم
پس به کسی نگو که آنها در گوش هم
خواهند گفت
تو که می دانی دیوارها گوش دارند...
چه فرساینده است که کسی باشی
و شبیه قورباغه ای در مکان های عمومی
قورقور سر بدهی
که نام کسی را بگویی که در درازای خرداد
ماه کش می آید
زمانی که گل و لای تو را ستایش می کنند.



آدرین ریچ

«زنان»

سه خواهر من نشسته اند
بر گدازه ها و سنگ ها
برای بار اول در روشنایی، به وضوح
می بینم چه کسانی هستند.
خواهر اول من انگار دارد لباسش را
برای به جلو رفتن می دوزد
انگار که بانویی ماهوی ست و به
جلو قدم برمی دارد
تمام عصب هایش ورگ هایش پیدا است.
خواهر دوم من باز در حال دوختن
است
بخیه های قلباش را که هیچ وقت
محکم نشده
حداقل اش این است که اگر قلباش
را بدوزد خیال اش راحت خواهد شد.
خواهر سوم من خیره نگاه می کند
بر پوسته ی مسی تیره رنگی که به
غرب دریا می تازد
جوراب هایش پاره است با این همه
او چیزی از زیبایی کم ندارد.

در شعر عالم خیال

نگاهی گذرا به اشعار
امیلی دیکنسون

♦ لاله حیدرزاده

Low-townswoman a...
 comprehend a nectar Requires soe rest need. Not one of all the purple host Who took the
 day Can tell the definition, So clear, of victory, As he, defeated, dying, On whose f
 ead The distant strains of triumph Break, agonized and clear! II. Our share of
 ead Our share of joy! Our blank in bliss to fill, Our blank in scorning, Here
 t, and there a s... their way. Here a mist and there a mist, Afterwards
 t. ROSE ET N. R. Soul, wilt thou toss Again? By just such a hazard Hundreds hav
 t, indeed, But tens have won an all. Angels' breathless ballot Lingers to record the
 s in eager caucus Raffle for my soul. IV. ROSE ET N. R. 'T is so much joy! 'T is so mu
 I should fail, what poverty! And yet, as poor as I have ventured all upon a throw
 ined! Yes! Hesitated so This side the victory. 'T is but life, and death but death! B
 but bliss, and breath but breath! And if, indeed, I fail, At least to know the worst
 et. Defeat means nothing but defeat, No drearier can prevail! And if I gain, -- oh, h
 sea, Oh, believe that in the temples he, At first repeat it slow! For heaven is a diffi
 ing Conjectured, and what a sudden in, And night o'erwhelm me so! V. Glee! The great s
 over! Four have recover'd the land, Forty gone down together Into the boiling sand.
 ng, For the cause salvation! Toll, for the bonnie souls, -- Neighbour and friend and h
 room, Spinning up the shoals! How they will tell the shipwreck When winter shakes
 or, Till the children ask, "But the forty? Did they come back no more?" Then a silenc
 ffuse the story, And a softness the teller's eye, And the children no further questi
 id only they reply. VI. If I can stop one heart from breaking, I shall not live i
 in, I can give one life the aching, Or cool one pain, Or help one fainting robin U
 s need again I shall not live in vain. VII. ALMOST Within my reach, I could have tou
 ight have touch'd that way! Soft sauntered through the village, Sauntered as soft
 unsuspect violets Within the fields lie low, Too late for striving fingers that
 ssed it long ago. VIII. A wounded deer leaps highest, I've heard the hunter t... 'T i
 e cease say death, And then the brake is still. The smitten rock that
 ed to the springs, A cheek is always redder Just where the hectic
 e mallet anguish, In which it cautions arm, Lest anybody spy the bloo
 claim the heart as pleasure first, And then, escape from pain; A
 ttle things That deaden suffering; And then, to go to sleep; And then
 e will its Inquisitor, The liberty to die. X. IN A LIBRARY. A precious
 easur To meet an antique book, In just the dress his century wore
 ink, the venerable hand to take, And warming in our own, A passage ha
 times on he was young. His quaint opinions to inspect, His knowledge
 at concerns our mutual mind, The literature of old; What interested sol
 mpetitions ran When Plato was a certainty. And Sophocles a man; When Sap
 ril, And Beatrice wore The gown that Dante defied. Facts, centuries before, He trave
 miliar, As one should come to town And tell you all your dreams were true. He lived
 ere dreams were sown. His presence an enchantment, You beg him not to go; Old volume
 ke their yellum heads And tantalize, just so. XI. Much madness is divinest sense To
 scerning eye. Much sense the starkest madness. 'T is the majority In this, as all, presen
 sent, and you are sane, Demur, -- you're straightway dangerous, And handled with a c
 I. I asked no other thing, No other was denied. I offered Being for it; The mighty mer
 ant smiled. Brazil? He twirled a button, Without a glance my way. "But, madam, is the
 thing else That we can show to-day?" XIII. EXCLUSION. The soul selects her own societ
 en shuts the door; On her divine majority Obtrude no more. Unmoved, she notes the cha
 s pausing At her low gate; Unmoved, an emperor is kneeling Upon her mat. I've known
 om an ample nation Choose one; Then close the valves of her attention Like stone. XIV.
 CRET. Some things that fly there be, -- Birds, hours, the humble-bee. Of these no eleg
 me things that stay there be, -- Grief, hills, eternity. Nor this behooveth me. There
 at resting, rise. Can I expound the skies? How still the riddle lies! XV. THE LONELY
 USE. I know some lonely houses off the road A robber 'd like the look of, -- Wooden ha
 d windows hanging low, Inviting to A portico, Where two could creep. One hand the t

حسی قرار دارد هنرمند مانند سایر آدمیان، با همه‌ی مراتب ادراک سروکار دارد؛ اما از آن جهت که هنرمند است، در آفرینش هنری، با ادراک خیالی عمل می‌کند. هنرمند مفهومی را که در ذهن دارد، بر لوح ذهن نقش می‌کند یا با آجر و سنگ برپا می‌سازد، یا به صورت تصویر متحرک در می‌آورد یا به نغمه و لحن بدل می‌کند یا در قالب کلمات می‌ریزد. در همه‌ی این اقسام، آنچه در ذهن خود پدید می‌آورد فارغ از مواجهه‌ی حسی است. حتی وقتی از طبیعت تقلید می‌کند، آنچه می‌آفریند عین طبیعت و حتی عین آن چیزی نیست که در ذهنش، از مواجهه‌ی حسی با طبیعت نقش بسته است؛ بلکه خلاقیت و عمل خلاقانه‌ی

این بین شاعران متفکر در مرز درک ارتباط عالم محسوسات و تخیل جای دارند. در واقع شاعران متفکر با شناخت عالم محسوسات و پیوند عمیق آن‌ها با عالم خیالشان، عادت کلمات و مفاهیم را برهم می‌زنند و با این عادت‌زدایی و عبور از عالم حس به عالم خیال، با ظرافت و زیبایی آن‌چه را شعر نام گرفته می‌آفرینند.

دکتر ابراهیمی‌دینانی در مقاله‌ی «ادراک خیال و هنر» می‌گوید: در ادراک حسی، انسان از طریق حواس با امر بیرونی مواجه می‌شود. بنابراین، در این نوع شناخت، آنچه ادراک می‌شود حسی است و صورت دارد و جزئی است؛ ادراک خیالی در مرتبه‌ای بالاتر از ادراک

تعاریف گوناگونی را تا به حال از شعر خوانده‌ایم، گاه به کلام مخیل، و یا محصول بی‌تابی‌ها و رنج‌های شاعر و یا مرواریدی از دریای عقل از آن یاد شده است. اما در این‌جا می‌خواهیم به بحث درباره‌ی عالم خیال در شعر بپردازیم. که در حقیقت با درک همین عالم خیال، کلام بی‌بدیل شاعران متفکر شکل می‌گیرد. آنچه مسلم است انسان در ارتباط با عالم محسوسات به واسطه‌ی حواس ظاهری آشناست اما آنچه این ارتباط را بیش از پیش برجسته و شاید منحصر به فرد می‌کند، درک این محسوسات در عالم خیال است. که وسعتی نامتناهی دارد. همانقدر که درون انسان وسیع و بی‌کران است عالم خیال او هم با این درون پیوندی دارد در

خود او نیز در آفریده‌اش دخیل است. به علاوه آن‌چه در ذهن اوست جزئی است و صورت و شکل دارد؛ و بدین ترتیب، از نوع ادراک خیالی است. به همین سبب است که آن‌چه هنرمند می‌آفریند به توان قوه‌ی مخیله‌ی او بستگی تام دارد.

و در حقیقت هر اندازه درون شاعر با جهان پیرامونش انس بیشتری داشته باشد، به بیداری نزدیک ترمی‌شود. در عالم خیال خود می‌تواند به خلق دوباره نایل شود، در واقع او می‌تواند با اندیشه و تفکر در لطایف و ظرافت‌های این عالم و ایجاد ارتباط آن‌ها با درون خویش و دنیای خیالش، به ماهیت وجودی خود دست پیدا کند و به همین سبب او با درک عالم خیال به این برانگیختگی درونی دست پیدا می‌کند. امیلی دیکنسون شاعر آمریکایی در ایالت ماساچوست و در یک خانواده‌ی متشخص و اصیل به دنیا آمد. او بیشتر خلوت‌گزین بود و زندگی در انزوا را ترجیح می‌داد. مدت کوتاهی را نیز در یک مدرسه‌ی مذهبی گذراند. امیلی به موسیقی و پیانو علاقه خاصی داشت. او با انجیل و ادبیات معاصر زمان خود به خوبی آشنا بود. آثار ویلیام ووردورث، جین ایر، ویلیام شکسپیر نیز نفوذ بسیاری در شخصیت وی داشت.

به جامی مروارید

از خمرهای شرابی نوشیده‌ام

در نهایت بختگی.

تمامی دانه‌ی باغ‌ها را هم که بفشاری/هرگز، چنین قطره‌ای نمی‌یابی/مست، از نفس هوا و شادی مهمانی شبنم‌ها/سرگشته و سرخوش، راه می‌سپارم

در روزهای بی‌پایان تابستان.

می‌خواهم که بیشتر بنوشم

در مهمانخانه سوزان آسمان/آنجا که میزبان، زنبور مست را از گل‌های سرخ انگستانه/پس می‌زند! او پروانه‌ها/جرعه‌نوشی‌هایشان را/سر باز می‌زند!/تا فرشتگان/کلاه‌های برفی‌شان را می‌تکانند/و قدیسان/در کنار پنجره‌ها/ می‌نگرند که چه‌گونه ساقی کوچکشان/به خورشید تکیه داده و آرمیده.

اشعار دیکنسون به ظاهر ساده است اما از پیچیدگی‌هایی در ساختار زبان (به لحاظ دستوری) برخوردار است و لحن گفتار شاعر در اکثر شعرها توأم با تمثیل و نمادگرایی است. درونمایه‌ی اشعار او بیشتر در مورد زندگی و مرگ است درواقع او از ترکیب طبیعت با عالم خیال خود و درونش پیوندی به‌وجود آورده و گاه دنیایی از معانی را در واژه‌ها می‌ریزد و از این انس با طبیعت به مبدا و ماهیت وجودی خویش رسیده، او در اشعارش از عمیق‌ترین

احساسات درونی‌اش سخن می‌گوید. به قول دکتر حسن انوری «شاعرترین افراد کسانی هستند که استعداد بیشتری برای پیوند خوردن با جهان و کائنات دارند، همه چیز زبان باز می‌کند و با شاعر سخن می‌گوید و او متقابلاً به هر چیزی می‌تواند قالب و زبان انسانی بدهد.»

در این شعر دیکنسون شرابی می‌نوشد که حقیقت درونی او را در ارتباط با عالم خیالش پیوند می‌دهد و در او حقایقی جلوه می‌کند که بیان‌گر رنج‌ها و احساسات درونی‌اش است. در شعرهای دیکنسون گاهی تنها یک کلمه طیف وسیعی از معانی را در بر می‌گیرد و درخششی در شعر و کلام شاعر ایجاد می‌کند و در واقع کلید شناخت و راهیابی به درون او را مهیا می‌سازد. او با تاکید بر کلماتی ساده «بختگی، روزهای بی‌پایان تابستان، مستی پروانه‌ها و زنبورها، به قدیسان درونش می‌رسد که در عالم خیال او را در کنار خورشید (نماد روشنایی و زندگی) زنده می‌کند.

در شعری دیگر :

نمی‌توانستم

به انتظار مرگ بنشینم

و او به نرمی/برایم ایستاد/و درشکه/امن و او و ابدیت را با خود می‌برد./نه با شتاب که با اهنستگی./او من به شکوه وجود او/از همه کار و بی‌کاری/دست شستم!/اما از کنار مدرسه/از حصار هیاهوی شادی بچه‌ها، گذشتیم/از مزارع خوشه‌های درخشان/از خورشید/مغرب./بهتر است بگویم/ او از ما گذشت/شبنم‌های سرد و لرزاننده/در برابر خانه ایستادیم/خانه‌ای با برآمدگی‌روی زمین/که بامش تا ناکجا بود/و سقفش در زیر زمین پیدا./از آن روز/قرن‌ها می‌گذرد/انگار...کوتاهتر از یک روز/اما به گمانم سر اسب‌ها/به سوی ابدیت بود.

در این شعر، شاعر با به تصویر کشیدن مرگ نه از بیرون بلکه از درون خود آغاز به سفری می‌کند که نهایت آن برای او ابدیت است. و هنگامی که در برابر خانه‌اش می‌ایستد، که نماد درون شاعر است، عادت مرگ را برهم می‌زند و از او در خیالش خانه‌ای می‌سازد که در بیرون نیست و امیلی را در خود جاویدان می‌سازد.

بامش تا ناکجا و سقفش در زیر زمین پیدا! او همانند همه‌ی شاعران متفکر دریافته است که انسان اندیشمند می‌تواند به حقایقی دست پیدا کند که دست‌یابی به آن‌ها برای دیگران دشوار و گاه ناممکن است، درواقع شاعر با ارتباط بین عالم بیرون و خیال خود می‌تواند آن‌چه در عالم هستی وجود دارد را در خویش پیدا کند. و در این معنا کلمات برای او ظاهر و باطنی دارند و او با ادراک ظرایفی که در معانی

آن‌هاست آن‌ها را به شعر در می‌آورد، البته این قدرت اندیشمندی و درک او از خویش و جهان پیرامونش او را به این سمت سوق می‌دهد. و در حقیقت هر چه ادراک او قوی تر، کلامش زنده تر و جاودانه‌تر است.

امیلی دیکنسون همانند ویلیام ووردورث، اشعار فلسفی نمی‌سرود بلکه الهام او در شعر طبیعت و جهان پیرامونش بوده اما بی‌شک این ادراکات در ذهن اندیشمند او همراه خلاقیت‌هایش چه در زبان او چه در در انتخاب کلماتش و ارتباط ظریف آن با عالم خیالش، فلسفه‌ای را دنبال می‌کند که عادت‌های زمانه خویش را برهم می‌زند.

زمان نزدیک ساعت شش صبح تابستان ۱۸۸۶ است و جوینده حقیقت لبانش را با سکوتی پیوند زده است و آن‌همه نفس‌های تندو سوزان در آن صبح، به وسعت خیالش امیدی را می‌خواند:

امید

بالی دارد و لانه‌ای در روح

و خوش نوا و بی‌کلام/بی‌وقفه و مدام

می‌سراید

شیرین‌ترین نوایش

در طوفان‌ها شنیدنی .

و اگر روزی/طوفانی ببرد گرمای زندگی

بیشماری،/چه سهمگین طوفانی است!

در سردترین سبزه‌زمینها/در غریب‌ترین دریاها/

نغمه‌اش گوش نواز، اما دریغ که، در تنگ‌ترین

تنگدستی‌ها/خرده نانی از من خواسته باشد! ■





امروز، دوره‌ی خمودی شعر است

گفت و گو با دکتر ضیاء، موحد درباری چستی و چگونگی شعر

دکتر ضیاء موحد، نویسنده، شاعر و پژوهشگری است که هرگاه گفت‌وگویی با او داشته‌ام بیش از هر چیز صداقت، صراحت و انصاف وی به‌ویژه درباری شاعران جوان برایم تحسین برانگیز بوده است و در این گفت‌وگو نیز همین احساس را داشتم به‌ویژه آنجا که از اوضاع نه‌چندان مطلوب شعر اکنون می‌گفت.

اولاً آرامگاه ساختن در ایران فقط برای شاعران نیست برای مراجع تقلید، روحانیون و هنرمندان بزرگ نیز این کار انجام میشود و این یک سنت است و ایشان معتقدند که این فرد فرنگی مدعی شده است شعر در کشور شما ارزشی دارد که در هیچ جای دیگر دنیا ندارد و همه اهل شعر هستند. من در فرانسه که آقای شایگان در آنجا بزرگ شده است نمیدانم وضعیت شعر به چه شکل است اما در انگلستان قاطعانه میتوانم بگویم از ما بیشتر اهل شعر هستند. من ۶ سالگی که آنجا دانشجو بودم برنامه‌های تلویزیون که بیست و چهار ساعته نبود، با شعر تمام میشد و گاهی یکی از ادبای بزرگ می‌آمد و شعر از یک شاعر بزرگ را میخواند؛ و تعداد مجلات انتقادی، شعر و سمینارهای شعر به حدی زیاد است که نشان میدهد این حرف آن آقای فرنگی نشانی از بی‌اطلاعی است. تنها در تئاتر ملی انگلیس کتابخانه‌ای وجود دارد که ما صد سال دیگر نیز نمی‌توانیم به آن امکانات دست یابیم تمام CDها و ویدئوها کتاب‌های مختلف شعر به زبان انگلیسی و ترجمه‌های آن در آن کتابخانه موجود است و هر هفته در آنجا جلسات شعرخوانی برگزار میشود. من در سال ۲۰۰۸ که به لندن رفته بودم به وضوح میزان اهمیت شعر را در بین مردم انگلیسی دیدم.

نکته‌ی دیگر «اندروموشن» که ملک‌الشعرا انگلستان برای ده سال شناخته شد (و ما دیگر ملک-الشعرايي نداریم) نام‌های به‌گاردین نوشت و شکایت کرد که نسل ما در هر مورد شعر از حفظ داشت، اما نسل جدید از این مسئله غافل شده و باید شعر را در دبستان‌ها و دبیرستان‌ها دو مرتبه رایج کنید و بچه‌ها را به حفظ کردن شعر تشویق کنید.

در نتیجه همین سخنان، تدهیوز که یکی از بزرگترین شاعران انگلستان و در دوره‌ای ملک‌الشعرايي انگلستان بود کتاب «بای هارت» را منتشر کرد که در آن صدویک شعر را برای حفظ کردن مشخص کرده است و در آن مقدمه‌ای نوشته است که چه‌گونه باید شعر را حفظ کرد. غیر از این شاعر مجموعه‌هایی هست که در آنها برای هر روز سال یک شعر گفته شده است و آن شعر برای هر روز سال مناسب است، یا تولد شاعر بوده است یا فوت یا مسائل دیگر، درواقع با این کار هم شعر و هم شاعر و هم مسائل تاریخی زنده نگه داشته میشود.

ما هیچ کدام از این کارها را انجام ندادهایم و مدعی هستیم که کشور شعر هستیم. البته از یک لحاظ در مملکت ما شعر جایگاه ویژه‌ای دارد و آن هم این است که حافظ زبان ما بوده است به دلیل شفاهی بودن سنت و زیر فشار بودن هویت و دور بودن از مسائل حکومت توانستیم زبان فارسی را زنده نگه داریم. این زنده نگه داشتن به برکت شاعرانی به خصوص فردوسی، است. زمان «حافظ»، اوج «دکادنس» است و اگر ما دکادنس را «انحطاط»

شعر تعریف پذیر نیست و به زبان دیگر چستی شعر به طور مشخص روشن نیست اما چگونگی آن را میتوان تعریف کرد و در تعریف این چگونگی است که ما میتوانیم متوجه شویم تفاوت شعر با گونه‌های دیگر نوشتار در چستی. این چگونگی را چه طور تبیین میکنید؟

بحث را با «اساسالقتباس» خواجه نصیرالدین طوسی شروع میکنم که در آن مطلبی درباره‌ی شعر است بسیار تازه. در کتاب‌های عربی و فارسی که داریم یک چنین فصل پر و پیمانی نداریم، گویی که این مرد تمام آثاری که درباره‌ی شعر نوشته‌اند خوانده و فشرده‌ی آن را مطرح کرده است. قسمتی از متن اساسالقتباس ترجمه سید عبدالله انوار را برای شما میخوانم:

شعر در عرف منطقی کلامی مخیل است برحسب این تعریف، هر سخن را که وزنی و قافیتی باشد خواه آن سخن برهانی باشد و خواه خطابی، خواه صادق و خواه کاذب، و اگر همه به مثل توحید خالص یا هدیانات محض باشد آن را شعر خوانند و اگر از وزن و قافیه خالی بود و اگر چه مخیل بود آن را شعر نخوانند؛ و اما قدما شعر، کلام مخیل را گفته اند و اگر چه موزون حقیقی نبوده است... رسوم و عادات را در کار شعر مدخلی عظیم است و به این سبب هرچه در روزگاری یا نزدیک قومی مقبول است، در روزگار دیگر و به نزدیک قومی دیگر مردود و منسوخ است و اصل تخیل که منطقی را نظر بر آن است همیشه معتبر باشد.

بنابراین، اصل بر تخیل است. در مورد ایران شعر مسئله‌ی هویتی نیز هست. برای اینکه در فرهنگ که نقاشی مذموم بوده، موسیقی مذموم بوده و مجسمه سازی مذموم است آنچه باقی میماند هنرهای کلامی است و کلام هم چون قبلاً بیشتر شفاهی بوده است و کاتبان زیادی نبوده‌اند در نتیجه بار کلام به دوش شعر افتاده است و می‌بینیم حتی فلسفه را شعر کرده‌اند. صرف و نحو را نیز شعر کرده‌اند. ملاحادی سبزواری نیز فلسفه‌اش را نظم کرده است. اما ما اینها را شعر نمی‌دانیم، بلکه به خاطر ریتم و قافیه است که در ذهن مخاطب باقی می‌ماند. در این بین کسانی آمده‌اند و این را از این حد بالاتر برده‌اند و با وزن و قافیه که در آن زمان مرسوم بوده است کلام را به شکل شعر درآورده‌اند مثل: مولوی، خیام، حافظ کلام را به نهایت درجه‌ی شعریّت رساندند پس بنابراین یکی از دلایل اینکه شعر در ایران به این اندازه مورد توجه است همین مسئله است.

آقای دکتر شایگان کتابی را منتشر کرده اند به نام «پنج اقلیم حضور» که راجع به ۵ شاعر است و مسئله‌ای را بدون جواب مطرح کرده‌اند که یک فرنگی به ایران آمده و دیده که برای سعدی آرامگاهی ساخته اند و تعجب کرده و گفته که ما برای شاعران مان چنین کارهایی نمی‌کنیم چه طور شما مزار شاعرانتان تبدیل به زیارتگاه میشود ایشان جوابی به این پرسش نداده اند ولی این مسئله جواب دارد:

ترجمه کنیم، مشکل ایجاد میشود.

در حالی که منظور از دکادنس یعنی پایان یک دوره؛ یعنی دوره‌ای که تمام ظرفیت‌هایش را از قوه به فعل آورده است و چیز چشمگیری برای باقیمانده‌گان و دل‌بستگان آن به جای نگذاشته است.

بدین معنی حافظ اوج دکادنس و مظهر تمام و کمال زیباشناسی ادبیات ایران است. این کوچک شمردن حافظ نیست. این به نهایت رساندن ظرفیتهای غزل سرایی ایران است. حافظ بر ای جمع کثیر مقلدان آینده چیزی جز مقلدان دست دوم و پایین تر به جا گذاشت. اوج دکادنس برای حافظ صفتی مثبت و برای مقلدان او صفتی بود منفی.

بعد از حافظ شاعرانی را داریم که یا تقلید غزل سرایان را میکنند یا تقلید قصیده سرایان را.

ما اهمیت این افراد را در نگه داشتن زبان فارسی میدانیم اما جوهر شعری مرتب کم میشود و تقلید زیاد میشود و اینهمه آثاری که بعد از حافظ چاپ شده است اغلب به دست فراموشی سپرده شده است. حتی قدما جامی را خاتم‌الشعراء میدانند و از دیدگاه آنان قضیه تمام شده است دوران مشروطه اوج قصیده سرایی ملک‌الشعراء بهار است. در دیوان ملک‌الشعراء بهار کلمات همانند سیل حرکت میکنند ولی وقتی این دیوان را میخوانی با یک سخنور رو به رو هستی، با کسی که با کلمات بازی میکند، با کسی که مسائل روزمره را مطرح میکند مثل قصیده‌ای که ملک‌الشعراء بهار در زمان تبعید به اصفهان درباره ی رضاخان گفت:

یاد ندارد کس از ملوک و سلاطین

شاهی چو پهلوی به عز و به تمکین

در مورد ملک‌الشعراء بهار با یک سخنور روبه رو هستیم ولی جوهر شعری در آن دیده نمیشود. در اینجاست که نیما وارد میشود و یک مرتبه متوجه میشود که دوره‌ی سرودن اینگونه شعر گذشته است و ما نسل جوان را به خاطر اینکه اینگونه شعر مورد علاقه‌شان نیست نباید سرزنش کنیم. در کنار تمامی اینها می‌توانیم پایان بندی زیبای نیما را ببینیم:

من دلم سخت گرفته است از این

میهمان خانه میهمانکش روزش تاریک

که به جان هم، نشناخته انداخته است

چند تن خواب‌آلود

چند تن ناهموار

چند تن ناهشیار

دردی که در این شعر وجود دارد و تکاملی که به شعر داده است و اینکه مصراع‌ها را کوتاه و بلند کرده است که به اقتضای مطلب سطر بلند شود یا کوتاه، از ویژگی‌های خاص شعر نیما است که ما شاهد یک دوره‌ی رونق شعر بوده ایم. این دوره را همه ی کشورها داشته اند از جمله انگلستان، ایتالیا و فرانسه و ...

این دوره‌ی شکوفایی در شعر نوعی دوره خوش بینی به آینده نیز هست نوعی دوره‌ی روشنگری، روشنفکری و بشر را به آینده امیدوار کردن است. الان در شرایطی قرار گرفته ایم که خمودی در شعر حاصل شده است. همیشه به همین شکل بوده است و این فراز و فرود در کل دوره ی تاریخی وجود داشته است.

مشکلی که وجود دارد این است که چاپ مجموعه شعر برای خیلی از نوآمدگان بسیار راحت شده است زمانی بود کسی که کتاب چاپ میکرد خودش به این نتیجه می‌رسید که کارش به سطح قابل قبولی رسیده یا ناشر به این نتیجه می‌رسید اما امروز قضیه فرق کرده است، خیلی از جوان‌ها خودشان برای خودشان کتاب چاپ می‌کنند و این نگرانی

وجود دارد که کارهای ضعیف آنها روی جوان‌ترها اثر منفی بگذارد و به طولانی‌تر شدن دوره‌ی ضعف شعر منجر شود؟

چند مثال نقض در پاسخ به سؤال شما بزنم. زمانی که نیما شعر چاپ میکرد من در انجمن‌های اصفهان قصیده و غزل می‌گفتم. در آنجا برداشته‌ها به این شکل بود که دیوانه ای پیدا شده است.

در ذهنیت ما نیما یک دیوانه بود تا زمانی که به تهران آمدم و دوباره ی نیما مطالعه کردم و ذهنیتی نسبت به او پیدا کردم و متوجه شدم که به طور کلی قضایا چیز دیگری است.

در مقدمه ی کتاب «زمستان» اخوان نوشته شده است که به نفقه ی اوقاف جیب چاپ شد و از دوستانی قرض گرفتیم که به تدریج پرداخته شود و همین کتاب زمستان سال‌ها روی قفسه کتابخانه ها ماند و فروش نرفت، استقبال از آن طول کشید و هزینه ی آن را خود شاعر داده بود بنابراین این بلا سر شعر نو و سر بهترین شاعران شعر نو هم آمده است. به هر حال ما شاهد رگه‌هایی از تغییر در اشعار جدید هستیم که نیازمند صبر و تجربه است. زمانی زبان فارسی نیرومندی خود را از قصیده و غزل میگرفت ولی آن در دوره‌ای بود که چاپ و روزنامه و وسائل ارتباطی وجود نداشت. اما امروزه شعر باید به وظیفه ی خودش بپردازد.

چرا منتقد شعر نداریم؟

نقد یک علم است و هر علمی یک رشته مفاهیم دارد. این مفاهیم بعضی فلسفی، ادبی، جامعه‌شناسی و ... است. ما اکنون کسی که شعر را از دیدگاه جامعه‌شناختی بررسی کند نداریم یعنی برای نقادی سواد لازم است که متأسفانه سواد لازم وجود ندارد ما نیاز به خواندن، بحث و تعمق داریم تا بتوانیم نقاد شویم.

افراد نظریه پرداز و آگاه به این مسئله کم داریم در نتیجه به نظریات غربی متوسل شده‌ایم این احساس وجود دارد که این نظریات بر فضای هنری ما غالب شده است این نظریات که مبتنی فرهنگ دیگری است تا چه حد میتواند برای ما کارساز باشد؟

این یکی از اشکالات شاعران دهه‌ی هفتاد بود که می‌خواستند از روی تئوری شعر بنویسند و در نتیجه به قول خودشان شعرهایی می‌نوشتند با مرکز غائب در صورتی که اینها پیش از این در غرب شکست خورده است و بارها از این نوع شعرگویی انتقاد شده است ساختارگرایان نقدهای محکمی در این باره انجام داده اند. ما شعر بودلر را نمیتوانیم به تمامی نقد کنیم و ساختار آن را بگوییم به هر جهت شعر نوعی کار مضاعف بر روی زبان است. زبان وقتی وارد شعر می‌شود کار اضافه روی آن میشود چرا ما همیشه برای خواندن مجدد اشعار حافظ، شاملو زمان می‌گذاریم اگر فقط به خاطر مضمون بود که همان بار اول که می‌خواندیم کافی بود اما اینکه چندبار می‌خوانیم نشان میدهد کار اضافی روی زبان شده است. قدیمی‌ها این کار را با طمطراق لغات اشتباه گرفته بودند و امروزی‌ها با بازی با کلمات این موارد راه به جایی نمی‌برد و نمی‌تواند با زبان سلطه در بیفتد.

در سال‌های اخیر برخی از دوستان شاعر کلاس‌های شعر می‌گذارند این کلاسها چه قدر می‌تواند تأثیرگذار باشد؟

از دید من بسیار مؤثر است. افراد دور هم جمع می‌شوند آثار را برای یکدیگر می‌خوانند و نوعی اشتراک افکار بین آنها صورت می‌گیرد. ولی در اصل شعر یک محور فردی دارد. در خارج هم که این گردهمایی‌ها صورت می‌گیرد عملاً حول یک شاعر بزرگ می‌چرخد. مثلاً در ایران اخوان و شاملو به عنوان قطب و محور بودند و بقیه در حاشیه قرار می‌گرفتند. ■

عوامل شاعرانگی در شعر بیدل دهلوی



| پروین سلاجقه |

می‌دهد و غنی‌ترین استعداد خود را رها می‌سازد.» با توجه به نظر لوتمان، بیدل یکی از معدود شاعرانی است که شعر او در بسیاری از موارد به نظام نظام‌ها تبدیل شده و به مدد درک لحظه‌ها و ذهن و زبان شاعرانه، چندین نظام مختلف را در هم فشرده ساخته و در نتیجه موفق به کشف زبانی شده است که یکسره برمنش استعاری، استوار است. این زبان از سه سرچشمه اصلی استعاره (کلاسیک، رمانتیک و مدرن) بهره گرفته و حد اعلائی کارکرد واژگان در زبان را به سامان رسانده است. از همین رو، بستر سیال این زبان، جایگاهی مناسب برای تجلی تخیل جادویی شاعرانه او واقع شده و به خلق بیانی تصویری و خارج از مرزهای قراردادی جهان واقعی منجر شده است. یکی از مهم‌ترین عواملی که در خلق یک فضای یکه و یگانه در شعر بیدل موثر است، قطع پیوندهای جهان شاعرانه او از جهان واقعی است و پناه بردن او به ساحت فردی در لحظه آفرینش هنری. بدین طریق می‌توان شعر بیدل را، شعر گریز از رئالیسم و انمودی کلیشه‌ای در زندگی روزمره به حساب آورد که خرق عادت‌های جسورانه را توصیه می‌کند.

*زندگی در قید و بند رسم و عادت مردن است
دست دست توست بشکن این طلسم ننگ را*

گریز از رئالیسم عادت‌ی که یکی از نشانه‌های مدرنیسم در اسلوب نوشتار بیدل است، او را به سمت فرا واقعیتی هدایت می‌کند که جایگاه و هم فرا واقع است و ساخت فضا و تصاویر استعاری در شعر او در نتیجه همین "گریز" انجام می‌پذیرد و به بستری مناسب برای سامان یابی

سخن گفتن از عوامل شاعرانگی در شعر بیدل دهلوی کاری بس دشوار است. چرا که برای تهیه مقاله‌ای که بتواند حق مطلب را به تمامی ادا کند و کلیه عناصر به کار گرفته شده در ساختار شعر او را در برگیرد باید روزها و روزها سخن گفت. اما در این فرصت کوتاه، محور سخنم را به طور عمده به سه جنبه از جنبه‌های شعر بیدل اختصاص می‌دهم و به طور اجمالی، درباره منش استعاری زبان، ذهن و تصویر در شعر بیدل، نکاتی را یادآور می‌شوم. به طور کلی امروزه آن‌چه که مربوط به بررسی متن شاعرانه می‌شود، جدا از فرایند تحول کلی نظریه‌های ادبی و مقوله نقد نیست. چرا که مقوله شعر در قلمرو تعریف و نقد، همواره مورد توجه نظریه‌پردازان ادبی بوده و خواهد بود. بحث‌های نظری درباره متن شاعرانه، از زمان ارسطو آغاز شده و در گذر تاریخ، چالش‌های فراوانی را پشت سر نهاده است که برآیند کلی آن‌ها، به ویژه در قرن بیستم، با تأثیرپذیری از دستاوردهای دانش زبان‌شناسی و همچنین نظریه‌های شعری در آراء صورت‌گرایان روس و پس از آن، ساختارگرایان، جایگاه ویژه‌ای را برای آن فراهم کرده است. در حوزه زبان‌شناسی، با تکیه بر آراء سوسور و نظریه پردازان نشانه‌شناسی، رهیافت‌های ارزشمندی برای درک جایگاه ویژه آن در نظام زبان در نظر گرفته شده است؛ به گونه‌ای که متن شاعرانه از دیدگاه "یوری لوتمان" نشانه شناس برجسته روس، این‌گونه تعریف می‌شود: «متن شاعرانه، نظام نظام‌ها یا رابطه رابطه‌هاست؛ پیچیده‌ترین شکل قابل تصور سخن است که چندین نظام مختلف را در هم فشرده می‌کند. [زیرا] شعر "دال" را با تمام وجود، فعال می‌کند و واژه را در چنان شرایطی قرار می‌دهد که تحت فشار شدید واژه‌های اطراف حد اعلائی عملکرد را از خود بروز

استعاره‌های قدرتمند و هنجارگریز و تصاویر هنری متناقض نما تبدیل می‌شود؛ تصاویری از این دست:

**به عیش خاصیت شیشه‌های می‌داریم
که خنده بر لب ما قاه قاه می‌گیرد**

علاوه بر آن، "ذهنیت" در شعر بیدل، در نتیجه گریز از کلیشه‌ها به سمت عرفانی بی‌بدیل، کمال یافته و شناختمدار پیش رفته و در نتیجه "تصوف مدعی"، به "عرفان بی‌ادعا"، تبدیل شده است، که خود بنیان‌های اصلی "عرفان آینه بین" در شعر بیدل را بنا نهاده است:

**غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق
برگشت نگاهم به خود و آینه بین شد**

و همین "عرفان آینه بین" بیدل را به شناختی رسانده است که فنای مطلق را در پی دارد:

**نه وحدت سراپیم، نه کثرت نوایم
فنایم فنایم، فنایم فنایم**

همچنین، همین عرفان ناب، بیدل را به سمت تواضع و قناعتی می‌کشاند که نهایت بی‌ادعایی و اظهار ناچیزی در برابر جمال معشوق را که در مکتب بیدل، از حاصل جمع "جمال و جمال آفرین" حاصل می‌شود، بیان می‌دارد:

**گمگشتگان وادی حیرت نگاهیم
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما**

این شیفتگی، جز تحیر بر باد دهنده "دین و دنیا" برای شاعر، چیزی در پی ندارد:

**تخیر تو ز فکر دو عالم پرداخت
به جلوه‌ات که نه دین دارم و نه دنیایی**

و قناعتی اندک خواه را نصیب او می‌سازد:
**قانع به جام وهمیم، از بزم نیستی کاش
قسمت کنند بر ما، از یک حباب، نیمی**

این ذهنیت یا اندیشه غنی شده در شعر بیدل، اندیشه‌ای پدیدار شناسانه و فلسفی است و آرامش عادت زده حاکم بر زندگی روزمره را به چالش می‌کشد و ناچیز می‌شمارد؛ پس شاعر با دیده بصیرت بین، در سرشت کلیه عناصر هستی، "پیشانی" و عدم آرامش مشاهده می‌کند:

**به جمعیت فریب این جهان خوردم، ندانستم
که در هر غنچه، طوفان پریشانی کمین دارد**

اندیشه فلسفی در شعر بیدل، در تلاشی خستگی‌ناپذیر، در صدد آن است تا حقیقت شگرف زیبایی جهان آفرینش را که در نتیجه کشف و شهود شاعرانه، نصیب او شده است، در مسند باور بنشاند، و کثرت را در آن به وحدت هستی مدارانه متصل کند؛ پس عرصه شعر او به جولانگاه سفر کثرت به وحدت و بالعکس تبدیل می‌شود. این مسئله بالاترین هدف "شناخت" در شعر او را، که تامل در پیکره و حد و

زیبایی هستی است، رقم می‌زند. چرا که این عرصه، جایگاه "دیدار" معشوق است و تحیر از تجلی جمال بی‌بدیل او:

**نرگستان جهان وعده گه دیدار است
کز تحیر همه جا آینه خرمن کردند**

دیداری که شاعر در آرزوی نائل آمدن به آن حتی برگریه‌ای ابدی دل می‌بندد:

**شاید گلی ز عالم دیدار بشکفتد
تا چشم دارم آینه خواهم گریستن**

یکی دیگر از بارزترین نمودهای اندیشه فلسفی در شعر بیدل، فراهم آوردن بستری مناسب، برای کارکرد حیرت‌انگیز عنصر "بازتاب" یا انعکاس" در شعر است؛ به گونه‌ای که در فرایندی جادویی پدیده‌های حیات در شعر او در چرخه‌ای عجیب قرار می‌گیرند تا پس از پالایش، به خلوص و شفافیتی دست پیدا کنند تا بتواند به مثابه ابزاری برای انعکاس زیبایی معشوق به کار آیند.

این فرایند در کلیت خود از جزیی‌ترین عناصر هستی تا کلی‌ترین آن‌ها را دربرمی‌گیرد و جهان شعر بیدل را به آینه زاری از تلاقی انعکاس‌های متعدد تبدیل می‌کند. که از این میان، سه عنصر "شب‌نم، آینه و شاعر" بالاترین درجه مقام انعکاس و "آینگی" را از آن خود ساخته‌اند. چراکه از کیفیت نوع زیبایی‌ای که مشاهده می‌کنند و قرار است آن را بازتاب دهند، هر سه در حیرت‌اند:

**از حسرت گلزار تماشای تو آبست
چون شب‌نم گل آینه در آینه دان‌ها**

و:

**درین گلشن نه بویی دیدم ونی رنگ فهمیدم
چو شب‌نم حیرتی گل کردم و آینه خندیدم**

در این میان دغدغه اصلی ذهنیت در شعر بیدل، قبولاندن این زیبایی بی‌قید و شرط، قطعیت یافته ازلی و ابدی و تغییرناپذیر در جهان، به مخاطب است. پس اندیشه در شعر او جانب نسبت را فرو می‌گذارد و به قطعیتی اقتدارطلبانه دست پیدا می‌کند. زشتی‌های چهره جهان را نیز زیبا می‌بیند، دریچه‌های عرفان اجتماعی را بر جهان خود می‌بندد، عرفان شخصی و احوالی را بر می‌گزیند و چالشی تازه را با رئالیسم وانمودی در زندگی واقعی طرح می‌ریزد که پرداختن به آن از حوصله این بحث خارج است. شاید بتوان گفت نکته دیگری که در نتیجه فرایند چرخه شفافیت در شعر بیدل، به اهمیتی ویژه از دیدگاه مباحث زیبایی‌شناختی دست پیدا می‌کند، تبدیل شدن پدیده‌ها به "آبزه" در نتیجه ذهنیت قوی جاندار انگارانه (عملکرد عنصر "آنیسم") است. در نتیجه این جاندار انگاری هنری، هیچ چیزی، بیرون از دایره نمی‌ماند. چرا که در بسیاری از موارد، علاوه بر عناصر و پدیده‌ها، "مفاهیم" نیز به شخصیت‌هایی صاحب شعور تبدیل می‌شوند؛ و این است که مفاهیم "حیرت و حیرانی" در موارد متعدد، به موجوداتی هوشمند، در برابر جلوه بی‌نظیر معشوق، خود، به "حیرت" می‌نشینند: به خلوت که حیا پرور است شوخی حسن

ز چشم آینه بیرون نشست حیرانی

یا:

**در خلوتی که حسن تو دارد غرور و ناز
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است**

آن را به ابتذال متهم می‌کند؛ از بیم آفت آن در هراس است؛ مخاطب را از دل بستن به آن بر حذر می‌دارد و از سرنوشت نا بسامان خویش درمدت اقامت در آن، سخن می‌دارد:

**در زراعتگاه امکان بس که بیم آفت است
خلق را چون دانه گندم دلی در سینه نیست**

اما یکی از اساسی‌ترین نکته‌های شعر بیدل، قرار گرفتن لحظه‌های ناب کشف و شهود شاعرانه او در برابر "آینه" است. "آینه" یکی از جاندارترین موتیف‌های نمادین شده در شعر بیدل است "حیرت و حیرانی" او را به تمامی گستره هستی بازتاب می‌دهد. درباره چند و چون کیفیت کاربرد متنوع این نماد در شعر بیدل، جای سخن فراوان است. اما زیباترین نقش "آینه" زمانی است که شاعر به آن، وظیفه‌ای دو سویه محول می‌کند و آن را به مثابه هم "ابزاری برای تماشا می‌نماید" و هم "چشم تماشاگر زیبایی" در برابر عظمت جاودانه هستی می‌نشانند و این نقش متناقض نما، حیرت‌انگیزترین پارادوکس تصویری شعر بیدل است که در نتیجه این فرایند، نماد شگرف "حیرت آینه" خلق و زیباترین بازی‌های هنری با این نماد عجیب آغاز می‌شود:

اگر ز جوهر آینه نیست دام به دوش
چرا ز روی تو حیرت، شکار آینه است؟

و:

**رفته‌ایم از خویش اما از مقیمان دلیم
حیرت از آینه هرگز یا برون نگذاشته است**

اما نکته‌ای که شاید در این مقوله، اشاره به آن خالی از لطف نباشد این است که هر چند بیدل از جهان فردیت یافته خود راضی به نظر می‌رسد، اما گاهی از رنج آوارگی و پریشانی خود نیز سخن می‌گوید که معنی ضمنی کلام این سخن را به سمت گلایه یک عارف رنج کشیده در راه دشوار شناخت، هدایت می‌کند:

به هر جا می‌روم از دام حیرت بر نمی‌آیم
به رنگ شب‌نم از چشمی که دارم خانه بر دوشم

و در بیانی گلایه‌آمیزتر و اندکی دردناک:

**دو عالم گشت یک زخم نمکسود از غبار من
ز مشت خاک من دیگر چه می‌خواهد پریشانی؟**

و یا:

**ره آوارگی عمری ست می‌پویم، نشد یارب؟
که چون تمثال یک آینه وارم دل شود پیدا**

و اما سرانجام همه این حکایت‌ها، باز هم حکایت "آینه" است که در حسرت "دیدار" یار حتی از غبار به جا مانده از پیکر شاعر هم دست بر نمی‌دارد و در کنشی جادویی، یکی دیگر از زیباترین استعاره‌های قدرتمند متناقض نما در شعر بیدل را در هیات "چکیدن آینه از غبار پیکر شاعر" در بیانی بی نظیر و شاعرانه رقم می‌زند:

**داده ست به باده طپش‌م حسرت دیدار
آینه چکد گر بفشارند غبارم ■**

حال، نکته‌ای که در این بیان قابل تأمل است این است که زبان شعر بیدل، این‌گونه آشنایی‌زدا و هنجار شکن است، بدون تردید، خوانشی آشنایی‌زدا را نیز می‌طلبد؛ خوانشی از نوع گفتمان سه جانبه مولف، متن و مخاطب. خوانشی که در آن، مخاطب برای نزدیک شدن به جهان شعر مجبور است ابزارهای سنتی و قرار دادی خوانش شعر را به یکسو نهد و به دنبال ساده کردن نظام پیچیده این زبان شاعرانه نباشد. زیرا جهان شعر بیدل جهانی اثیری و آمیزش یافته از دو عنصر "بیخودی" (متعلق به تجربه‌های ناب عرفان شخصی) و "وهم" (متعلق به گریز از رئالیسم وانمودی) است، و به همین دلیل عناصر شعر او، پیوسته در حال لغزش، جهش و رهایی‌اند و دامنه‌ای بسته، محدود و قابل ساده شدن ندارند. دل‌بستگی بیدل به مکان‌هایی فراواقعی که جایگاه گریز او از واقعیت زندگی روزمره و پناه بردن به عزلت شاعرانه و عارفانه‌اند، نکته دیگری است که شاید اشاره به آن در این مقوله، در روشن‌تر شدن گوشه‌هایی از جهان شعر او، موثر باشد. این مکان‌ها در همه اشکال خود بر فضایی اختصاصی و فردی دلالت دارند؛ مکان‌هایی که با وهم آلودند یا بی نشان و یا حیرت‌کننده.

این مکان‌ها در همجواری با "جهان پریوار" در شعر بیدل به کیفیتی جادویی و افسانه‌ای دست پیدا کرده و در همراهی با "فضایی لامکان" و دشت بی نشان، "مکان فلسفی" را در شعر او مطرح کرده‌اند؛ اما نوعی عدم مکانمند و هستی مدار. آفرینش این "مکان فلسفی" و استفاده ابزاری از آن در جهت خلق معانی تازه، یکی از زیباترین پارادوکس‌های معنایی و فلسفی در ذهنیت شعر بیدل است؛ چرا که این "عدم مکانمند" در "ظلمت آباد" خود، مقدمات امید به شناختی کمال یافته تر و نشانه‌هایی از حضور افسانه‌ای معشوق را در خود نهان دارد:

**بر امید آن که یابیم از دهان او نشان
موی خود را جانب ملک عدم داریم ما**

"عدم فلسفی" در شعر بیدل، جایگاه تجربه و کشف و شهود عارفانه نیز هست و تنها مکانی است که شاعر در آن، تجلی صبح دیدار معشوق را انتظار می‌کشد:

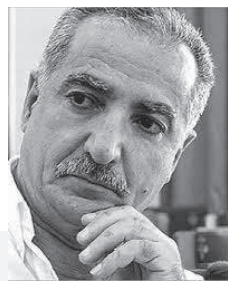
**بی نفس در ظلمت آباد عدم خوابیده‌ایم
شانه زن گیسو، سحرانشاء کن از شب‌های ما**

یا:

**زان دهان بی نشان بوی سراغی برده‌ام
تا قیامت بایدم راه عدم پرسیدم و رفت**

به هر حال، بیدل به مکان‌های بی نشان، خمار آباد، جنون‌کنده، عدم آلوده و گسسته از جهان واقعی (جهان موجود) دل بسته است. چرا که "صحرای امکان" (با این جهان فانی را)، زراعتگاه "سراب" می‌داند؛

هانس مگنوس انتسنزبرگر



مترجم: خاچیک خاچر

هانس مگنوس انتسنزبرگر، شاعر، مترجم، مقاله‌نویس، یکی از مهم‌ترین نویسندگان بعد از جنگ جهانی در آلمان است. او در سال ۱۹۲۹ در الگوی به دنیا آمد و کودکی و نوجوانی‌اش را در نورنبرگ گذراند.

او در رشته‌های ادبیات، فلسفه و زبان‌های خارجی در دانشگاه‌های هامبورگ، فرایبورگ و پاریس تحصیل کرده است و تز دکترایش را در مورد روند شاعرانه شعر کلمنس برنتانو نوشته است. برنتانو و دیدرواز نویسندگان مورد علاقه انتسنزبرگر بودند. او اولین مجموعه شعرش را به نام دفاع از گرگ‌ها در ۱۹۵۷ منتشر کرد.

در اواسط سال‌های ۶۰ به خاطر تردیدی که در مورد تأثیر شعر بر جامعه پیدا کرد از شعر به سیاست رو آورد و سردبیری چند روزنامه و اداره برنامه‌های هنری در رادیو و تلویزیون را برعهده گرفت. آثاری که بعد از ۱۹۷۵ نوشته است به شکلی با سیاست آمیخته بوده است.

«کتاب کتابخانه» او در سال ۱۹۸۵ محبوبترین اثر ادبی جهان شناخته شد. در همین سال موفق به دریافت جایزه ادبی هاینریش بل شد. او غیر از این جایزه جوایز ادبی دیگری از جمله جایزه بوشنر را نیز به دست آورده است. از کتاب‌های او می‌توان به «صدای ارواح»، «موزه بوپتیقا» و «سبک تر از باد» اشاره کرد.

آوای حزین

نمی‌توان شکایتی داشت

کاری داریم

لقمه نانی

سیریم.

علف رشد می‌کند

درآمد ملی هم

ناخن‌ها هم

گذشته هم.

خیابان‌ها خالی‌اند و

معاملات عالی

آژیرها خفه

و همه چیز در حال گذر.

مرده‌ها وصیت‌هایشان را نوشته‌اند

باران فروکش کرده

جنگی اعلام نشده

شتابی هم برای آن نیست.

ما علف می‌خوریم

درآمد ملی می‌خوریم

ناخن می‌خوریم

گذشته می‌خوریم.

چیزی برای پنهان کردن نداریم

یا چیزی برای از دست دادن

یا چیزی برای گفتن

یا چیزی ...

ساعت کوک شده

صورتحساب‌ها پرداخته شده

بشقاب‌ها شسته شده

و آخرین اتوبوس در حال گذر است.

و خالی.

نمی‌توان شکایتی داشت.

پس منتظر چه هستیم؟

(فرانکفورت سپتامبر ۲۰۰۹)

به کنار می‌رود و خواننده می‌بیند که همه چیز چندان هم دل‌انگیز نیست که راوی جلوه می‌دهد. ما با انسانی روبرویم که همه چیز را نشخوار می‌کند، از علف تا درآمد سرانه و ناخن‌هایش. تاریخش را هم می‌بلعد تا فراموش کند چه بوده و چه کرده است. تأکید راوی در بندهای بعد که همه چیز عالیست و «ما»ی جمع چیزی برای پنهان کردن یا از دست دادن ندارد خصوصیت فردی انسان را زیر سوال می‌برد.

این «ما»ی کاملاً یکدست مانند صورتک‌های بی‌چهره در فیلم دیوار پینگ فلویید هویتی ندارند. آن‌ها همه از همان چرخ گوشت عظیمی عبور کرده‌اند که در فیلم دیوار نشان داده می‌شود. همه دغدغه‌ی آن‌ها جزئیات زندگی روزمره‌شان است: ساعتی که برای آغاز کار کوک شده، صورتحساب‌های پرداخت شده و بشقاب‌های شسته شده. راستی اگر شکایتی در بین نیست، آن‌طور که راوی مدعیست، پس انتظار برای چیست؟ برای تغییر؟ برای وقوع حادثه‌ای مهیج در دل روزمره‌گی؟ راوی خود هم نمی‌داند اما این جای خالی‌ای که او در درون خود حس می‌کند، آن خلأ وحشتناک هستی ست، آن وقوف به پوچی زندگی ست که راوی را به انتظار می‌کشاند. ■

انتسنزبرگر در این شعر از صنعت کنایه استفاده کرده است. درواقع ما آن‌چه راوی شعر می‌گوید نباید باور کنیم بلکه باید بینابین متن آن‌چه را بیابیم که انتسنزبرگر در زندگی «چخ بختیاری» طبقه متوسط مورد انتقاد قرار می‌دهد. کنایه از عنوان شعر آغاز می‌شود که به «آواز حزین» طبقه متوسط اشاره دارد. اگر آن‌چنان که راوی مدعی ست شکایتی در بین نیست و همه چیز خوب پیش می‌رود چرا آوای حزین؟ در بند اول تأکید راوی بر اینست که آن‌چه مربوط به نیازهای اولیه است تأمین است، کار و غذا. از بند دوم است که شاعر با قرار دادن عناصر نامربوط به یکدیگر اولین شک را ایجاد می‌کند. رشد کردن چمن و درآمد ملی نه به یکدیگر مربوطند و نه به گذشته و ناخن‌ها. رشد همه این‌ها برای انسان رشد محسوب نمی‌شود، اما گاه آدم‌ها خود را در این نوع رشد تعریف می‌کنند یعنی خود را از دید ماتریالیستی صرف می‌بینند. در دو بند بعد آرامش خیابان‌ها و عدم وجود جنگ یا خطر اقتصادی و مالی که در خاموشی آژیرها، خیابان‌های خالی در انتهای روز و وصیت‌های نوشته شده به اثبات می‌رسد درواقع تأیید امنیتی فرضی‌ای است که طبقه متوسط می‌کوشد با آن خود را راضی نگه دارد. از بند پنجم است که حجاب خوشرنگ واقعیت



اسماعیل شاهرودی «آینده» ای در محاق

باز خوانی چند شعر از اسماعیل شاهرودی

|محمد علی شاکری یکتا|

شده بود نیما وی را " بر خیلی از همسال هایش ترجیح" دهد. در عین حال نمی توان انکار کرد که همه ی این تلاش های شاعر در خدمت محتوای پیام های او بود. شاهرودی شاعری اجتماعی بود. به حوادث پیرامون خود با نگاهی منتقدانه می نگریست. از شعرهای متداول آن سال های پر آشوب در اشعارش پرهیز می کرد و این به معنای نادیده انگاشتن آرمان گرایی سیاسی او نیست.

رد پای دیدگاه او را در اشعارش به خوبی می توان پی گرفت. جایی از هشتم مارس می گوید (شعر انعکاس / سروده ی ۱۳۳۱)، جای دیگر از شبنامه ی هایی که جوانان آن سال ها شبانه روی دیوارهای دروازه غار تهران می چسباندند و پاسبان ها صبح روز بعد از دیوارها می کنند (شعری روی دیوار / سروده ی ۱۳۳۱)، جای دیگر از تابلوی گرانیکای پیکاسو الهام می گرفت (بر منظر همیشه / سروده ی ۱۳۵۱) و بالاخره با بهره گیری از بییتی از حافظ بافتار تازه ای بر بوم شعر خود می کشید (میم ومی در سا... / سروده ی ۱۳۴۵).

شاهرودی نیمایی سرا گاه از مسیر طبیعی شعر خود دور می شد و به نثرنویسی ناپخته ای روی می آورد که هیچ ربطی به شعر او نداشت (فریاد سنگ / نوشته ی ۱۳۳۲). در اشعاری مثل (شعر بی پایان / سروده ی ۱۳۴۵)، (آهنگ و آواز / سروده ی ۱۳۴۸) و یا (یگانگی / سروده ی ۱۳۴۹) و چندین شعر دیگر، تکرار کلمات و یا مصوت های بلند و کوتاه که هیچ گاه از موسیقی درونی شعر او فاصله نمی گیرند خوانش تازه ای فرا روی مخاطبان خود می گذارند که علی رغم آشنازدایی در فرم، هرگز به موسیقی و هارمونی شعرش لطمه نمی زنند.

این ویژگی ها، اسماعیل شاهرودی را از شاعران فرم گرایی چون هوشنگ ایرانی - که نمی توان بدون مطالعه ی دقیق کارهایش به انکار یا تأیید وی پرداخت - جدا می کند. به چند دلیل. نخست این که شاهرودی شاعری اجتماعی بود. هوشنگ ایرانی درست برعکس وی نگاهی سیاه و کافکایی داشت. شاهرودی اعتدال در فرم گرایی را حفظ می کرد. ایرانی شاعر فرمگرای افراطی بود که بدون آنالیز ترکیب های وازگانی او نمی توان پیامش را به سادگی دریافت. (جایگاه هرکدام از آنان در خور احترام است و این مقایسه ی اجمالی به معنای نفی و یا اثبات دیگری نیست). شاعرانی چون اینان در زمان خود با آگاهی و اشراف بر زمانه ی خویش راه خود را دنبال می کردند و به هیچ روی قابل مقایسه با این عصر ولننگاری ادبی که ما شاهدان ساکت آنیم نخواهند بود.

... دیوان گفته های شما مرا به یاد مردم می اندازد... عزیز من، من شما را دوست دارم و برای این که می خواهید هدف معین داشته باشید، شما را بر خیلی از همسال های شما ترجیح می دهم. شما را از طرز زندگی آواره و ناراحت که دارید می شناسم. هروقت زیاد دلتنگ هستید این سطور را بخوانید و مرا به اسم صدا بزیند من با شما هستم و همیشه خواهم بود...

تجربیش ۲۰ دیماه ۱۳۲۹

نیمایوشیچ

**

یکی از چهره های شعر نیمایی در دهه های چهل و پنجاه اسماعیل شاهرودی (آینده) است. او از همان ابتدای فعالیت های ادبی اش مورد عنایت نیمایوشیچ بود و پدر شعر نو در نامه ای که به وی نوشت دیدگاهش را در باره ی فرم و محتوای شعر نو بیان کرد و در این نامه به نقد کارهای نخستین وی پرداخت.

اسماعیل شاهرودی در سال ۱۳۰۶ در شهر دامغان به دنیا آمد. دوره ی ابتدایی را در زادگاهش و دوره ی متوسطه را در نیشابور گذراند. سپس در تهران رشته ی نقاشی را در دانشکده ی هنرهای زیبا تمام کرد. وی در مؤسسه ی لغت نامه ی دهخدا به کار مشغول شد و به تدوین لغات و اصطلاحات هنری فرهنگ معین پرداخت.

مدتی در دانشگاه علیگر هندوستان به تدریس زبان فارسی پرداخت. پس از بازگشت به ایران با عنوان کارشناس فرهنگی کمیسیون ملی یونسکو به کار خود ادامه داد. همچنین در دانشکده ی هنرهای زیبا تدریس درس "رابطه ی ادبیات و هنرهای تصویری" را به عهده گرفت. وی در سال ۱۳۶۰ در بیمارستان مهرگان تهران در اثر بیماری درگذشت.

مجموعه شعرهای شاهرودی عبارتند از: آخرین نبرد (۱۳۳۰)، آینده (۱۳۴۶)، میم و می درس (۱۳۴۹)، چند کیلومتر و نیمی از واقعیت (۱۳۵۰)، هرسوی راه، راه، راه... (۱۳۵۰)، آی میقات نشین (۱۳۵۱).

**

در کارنامه ی شعری شاهرودی، این شش کتاب نشانه هایی از تجربه گرایی بیست ساله ی ادبی اوست. از چهار پاره های متداول در سال های بیست و سی تا فرم های نوگرایانه ای که همگی در قالب های نیمایی سروده شده اند. تأثیرپذیری او از نیما نتوانست وی را از جستجوی شکل های تازه تر بیان شعری باز دارد. شاید همین رگه های تازه در کارهای نخستین اش باعث

شعرهایی از اسماعیل شاهرودی

پیت پیت

امشب - ای نفت! ته مکش به چراغ
پیت پیت... ای فتیله کمتر کن...
سوختن گیر و سوختن آموز،
شور در کار را فزونتر کن!

تنگنایی است گرچه کلبه‌ی من
به همه سوش پرتویی بفرست.
ز نهان مانده‌های سوسویت
به دلم گرمی نوی بفرست.

سخنانی که با تو هست مرا
در دل است، از چه رو ندارم فاش؟
می‌گریزم زدست تاریکی
کاش اینک نبود شب، ای کاش!

کاش تا صبحگاه شعله‌ تو
دیدهاش بود همچو من بیدار،
تا وجود غم از نهاد دلم
برنینگیزد، آه، دیگر بار!

کاش می‌شد در این شب تاریک
به امیدت سر آورم تا روز.
امشب - ای نفت! ته مکش به چراغ!
سوختن گیر و سوختن آموز!
تهران - ۱۳۲۹
(از مجموعه‌ی آخرین نبرد)

شعر بی پایان

دیگر
من
باور نخواهم کرد
خرطو
مفیل

و پا

ندو

ل ساعت را؛

چون

آن

آب

روی
آبنبات ساعتیهای قناد
ریخته

و این

هنوز

دنبال

لَه تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک
تیک تک تیک تک تیک تک
تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک تیک تک
تک تیک تک تیک تک...

تهران - ۱۳۴۵

(از مجموعه‌ی آینده)

برای آن که بیایی!

قدوم تو متواری ست،
و پرتگاه به هر سوی!
برای آن که بیایی، صدها هزار پل
به پرتگاه هرآنسوی
نهادم که تو راهی شوی بدین
سوی قرن.
برای آن که بیایی، صدها هزار راه،
طلب نمای تو، - در دست
نهادم که بر آبی ز قله‌ی این عصر،
برای آن که بیایی، ولیک
قدوم تو متواری ست،
و صبح و ظهر گذشت ست!
کجاست کاروان قدومت؟ که عصر،
سر زده سرد.
برای خاطر این سرد، آفتاب بیار!
که عصر، گرم شود،
و تا کجای این سوی قرن
به زیر تافتنت
کلام نرم شود!

*

قدوم تو متواری ست،
و صبح و ظهر گذشت ست...

تهران ۱۳۵۰/۱۱/۱۰

(از مجموعه‌ی آی میقات نشین)

این بانگ...

به فوتبالیست‌های پیروز

و این چنین تو نیز - برادر!
فریاد ملتی راه آن روز،
در پای ریختی. -

و ایران

ایران

ایران...

بانگی شد آنچنان!

و پای تو

این بانگ را به هیأت یک توپ برد
برد

برد...

در مُرم ریگزارهای فلسطین!

تهران - ۱۳۴۹/۱/۲۲

(از مجموعه‌ی آی میقات نشین)

میم و می در سا

من از تمام وسعت رنج
می‌آیم،
تو از تمام وسعت رنجوری
بیا!
بیا تا گل
برافشانی
مُ و می در سا
غر اندازیم؛

چنانکه روزی حافظ می‌خواست،

ومن

ترا

می‌خواهم! -

تو ای پیام وسعت رنجوری،
تو ای بلوغ نوبت شادی، تو ای
...انسان!

من از تمام وسعت رنج

می‌آیم،

تو ای بلوغ نوبت شادی، - بیا بیا
! - توای انسان
بیا که هر دم من
حضور گام تو را روی راه می‌جوید،
و گام تو دیربست

به هیچ نقطه‌ای سرزمین نمی‌روید.
تو ای بلوغ نوبت شادی، تو ای تو
آخرین رنج،

تو ای تو واژه‌ی معلوم، ای حقیقت،
افسانه، ای طلا، ای گنج بیا!

بیا تا گل

بر افشانی

مُ و می در سا

غر اندازیم،

فلک را...

تهران - ۱۳۴۵

(از مجموعه‌ی میم و می در سا)



یادداشت‌های سرگردان روی آب



یادداشت‌های سرگردان روی آب از مجموعه «جهان نو» نشر چشمه رمانی است به قلم یک نویسنده جوان ایرانی که سال‌های طولانی در کانادا زیسته و رمانش را نیز به زبان انگلیسی نوشته است و احمد پوری آن را ترجمه کرده است. رمان سبک و قصه‌ای متفاوت دارد، و اگر بابک لک قلمی نوشتن را ادامه بدهد (که ظاهراً قصد دارد این کار را بکند) نوید ظهور نویسنده‌ای متفاوت با قلمی جذاب را می‌دهد. متن کوتاه ۸۵ صفحه‌ای کتاب آن قدر جذاب و متفاوت هست که در یک نشست آن را بخوانیم. قسمتی از متن کتاب: «وقتی در سلول توی باغ بودم، هر روز دریچه‌ای کوچک قسمت پایین در اصلی باز می‌شد و دو تا دست بشقاب غذا را هل می‌داد تو، هر روز از آن دست تمنا می‌کردم. با من حرف بزند و بگوید من کجا هستم و چرا آورده اندم اینجا. از آن دو دست خواهش می‌کردم برایم کتاب و کاغذ بیاورند. یک روز دریچه کوچک باز شد و روی بشقاب کلی کاغذ و یک کتاب آمد تو ...»



نویسنده: بابک لک قلمی
مترجم: احمد پوری



ناشر: چشمه

قیمت: ۲۰/۰۰۰ تومان

ابره‌ای ندانستن



به کوشش: کارمن آسویدو بوچر

مترجم: صبا ثابتی



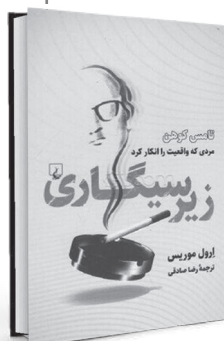
ناشر: ققنوس

قیمت: ۶۸/۰۰۰ تومان

ابره‌ای ندانستن همراه با جزوه «اندرز سر به مهر» مجموعه ایست از نامه‌های مرادی به مریدش در مورد مراقبه، نویسنده‌ی ناشناس این اثر مراقبه را روشی برای فعالی روح دانسته. معتقد است عشق ورزیدن به ذات خداوند و نه اندیشیدن به او، فرد جستجوگر را به خداوند می‌رساند. این اثر یکی از آثار مهم و معروف کلاسی نیایشی است که بدون وابستگی به زمان و مکان و مذهب خاصی خواننده را به ذات مراقبه پیوند می‌دهند.



زیرسیگاری (تامس کوهن، مردی که واقعیت را انکار کرد)



ارول موریس مستندساز مشهور آمریکایی که مدتی شاگرد تامس کوهن فیلسوف شناخته شده بوده در کتاب «زیرسیگاری» از برخورد خشن کوهن با خودش در دانشگاه پرتیستون می‌گوید، او از این برخورد یک سناریو می‌سازد و مجموعه‌ای هنرمندانه از تأملات فلسفی، مصاحبه، خاطره نگاری را پدید می‌آورد که راه ورود او به عرصه‌ی مردم نگاری فلسفه دانشگاهی است. او در این متن به خواننده نشان می‌دهد که فلسفه دانشگاهی به جای پرداختن به حقیقت در بند تفسیر متن‌های پر از ابهام شده است. اما در لابه لای همین متن بسیاری از نکات فلسفی ناب نصیب خواننده می‌شود که خواندن این کتاب را جذاب می‌کند.



نویسنده: ارول موریس
مترجم: رضا صادقی



ناشر: ققنوس

قیمت: ۷۵/۰۰۰ تومان

رادیاتور (مجموعه شعر اکبر اکسیر)

تازه‌ترین مجموعه شعر اکبر اکسیر شاعر آستارایی به نام رادیاتور منتشر شده بر پیشانی این کتاب نوشته شده است هشتمین مجموعه شعر طنز فرانو. اکسیر سال‌هاست که نام فرانو را بر جریانی از شعر طنز گذاشته که خود مبدع آن است، و در آستارا شکل گرفت. شعرهای اکبر اکسیر را تحت هر نام، مکتب و نحله‌ای بخوانیم خواندنی و شیرین هستند. مثل این یکی:
بیل اصیل، هرگز گور نمی‌کند
درخت می‌کارد برای نان مردم
تمام دنیا را شخم می‌زند
از شما چه پنهان، در گرما گرم کرونا
می‌خواستم گور کن شوم
به تحریک دوستان درخت کاشتم
اما دسته بیل شدم!

نویسنده: اکبر اکسیر

ناشر: مروارید
قیمت: ۲۲/۰۰۰ تومان



در جستجوی آن (روزنوشت‌های صعود به قله‌ی اورست)

تمام صورتم یخ زده بود، ماسک اکسیژن روی صورتم قندیل بسته بود. انگشت‌های پام را دیگر حس نمی‌کردم ولی هنوز برای حفظ انگشتان دستم می‌جنگیدم. نبردی مداوم با سرما ولی خسته نبودم و از صعود لذت می‌بردم. لذتی بی‌انتهای، از عظمتی که مثل نقطه‌ای سرگردان و ناچیز، وجودم را در آن غرق می‌دیدم و وصل به شکوه هستی.

شیبی طولانی و زیبا پیش رویم قرار داشت که طلوع خورشید روی آن اثری از نور و برف و سایه ایجاد کرده بود. به بالای شیب که رسیدیم، کارما گفت: "اینجا قدمگاه هیلاریه".
کوه اورست به نام‌های پیشانی آسمان یا مادر تمام کوه‌ها معروف است. که بلندترین کوه و بلندترین نقطه‌ی کوهی زمین محسوب می‌شود که ارتفاع آن از سطح دریا برابر با ۸۸۴۸ متر است. قله اورست در رشته کوه هیمالیا و در مرز میان دو کشور چین و نیپال قرار گرفته است.
قله‌ی اورست دارای عوامل خطرآفرین طبیعی متعددی از قبیل بیماری ارتفاع، طوفان‌های شدید، ریزش بھمن و صعود و فرود طولانی در منطقه مرگ است که به همین دلیل صعود به آن در زمره‌ی خطرناک‌ترین قله‌ی دنیا قرار دارد.

تا به امروز ۲۶ کوهنورد ایرانی بر فراز قله اورست ایستاده‌اند که ایمان آذیش یکی از آن‌ها محسوب می‌شود. کتاب «در جستجوی آن» روزنوشت‌های صعود به یکی از خطرناک‌ترین قله‌ی دنیا است. سفری که در آغاز با انگیزه‌ی رسیدن به هدفی مشخص بود قدم گذاشتن بر قله‌ای که سال‌ها آرزوی او را در ذهنش پروراند بود. ولی بعد از صعودی دشوار و طولانی و نهایتاً ایستادن بر بلندای دنیا حسی وجودش را فرا گرفته بود که شاید ریشه‌اش در همان تناقضاتی بود که خواندن آن خالی از لطف نیست. نشر دانیار کتاب در جستجوی آن اثر ایمان آذیش را منتشر کرده است.



نویسنده:

ایمان آذیش

ناشر: دانیار

قیمت: ۹۸۰۰۰ تومان

دین پس از متافیزیک (مجموعه مقالاتی از: چارلز تیلور - رابرت پپین - ریچارد رورتی و ...)

مجموعه مقالاتی در مورد فهم دین و برخورد انسان با متافیزیک به قلم فیلسوفان و نویسندگان ایالات متحده در این کتاب گردآمده که هر مقاله را مترجمی ترجمه کرده و مجموعه به صورت کلی زیر نظر علی اصغر مصلح ویرایش و آماده‌سازی شده است. کتاب دربرگیرنده‌ی، مقالاتی چون متافیزیک و هستی (یزدان شناسی) به قلم مارک - آ - راتال - ساختارهای بسته جهان به قلم چارلز تیلور - تجربه خدا و ارزش‌شناسی امر ناممکن به قلم جان د. کاپوتو و ... است که در مجموع سعی در تغییر نگاه مخاطب در گذر از الهیات سنتی و پیش رفتن به سوی متافیزیک مدرن دارند.

ویرایش: مارک راتال
ویراستار فارسی: علی اصغر مصلح

ناشر: ققنوس
قیمت: ۶۵/۰۰۰ تومان

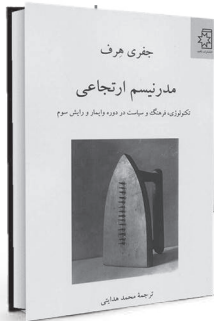


مدرنیسم ارتجاعی

«چیزی به اسم مدرنیته به عنوان یک کلیت وجود ندارد. تنها از جوامع ملی می توان سخن گفت که هر کدام به شیوه خاص خود مدرن می شوند.» کتاب مدرنیسم ارتجاعی تناقض فرهنگی موجود در مدرنیته ی آلمانی را بررسی می کند، تناقضی که در آن متفکران آلمانی بانفی عقل روشنگری به استقبال تکنولوژی مدرن رفتند. ...چه شد که مدرنیته ی آلمانی به آشویتس راه برد؟ چرا آن ملتی که به «فرهنگ» غنی خود می بالید به استقبال شری چنین عظیم رفته آن را رقم زده و برابر آن سکوت کرد؟ فاجعه ی آلمان چه نسبتی با مدرنیته دارد؟ اهمیت این پرسش ها تنها معطوف به دهشتی بزرگ که در یک زمان تاریخی خاص روی داده و تمام شده نیست؛ این پرسش ها معطوف به امروز و فردا هم هستند. آلمان نخستین ملت نوپایی است که آینده ی کشورهای کمتر توسعه یافته را به آن ها نشان می دهد. تا زمانی که ناسیونالیسم نیروی قدرتمند باقی بماند، کماکان با چیزی شبیه به مدرنیسم ارتجاعی روبه رو خواهیم بود. جفری هرت در کتاب «مدرنیسم ارتجاعی» راهی به مخاطب ارایه می دهد که جناح راست آلمان روشنگری را به شیوه ای ناقص و متناقض راه داده است؛ و هدف این است که تأثیرات مثبتی که روشنگری در زندگی مدرن داشته برجسته شود. پیشرفت های علمی و فنی آلمان در حالی اتفاق افتاد که در این کشور نشانی از تأثیر گذاری سنت مهم لیبرالیسم سیاسی نبود.

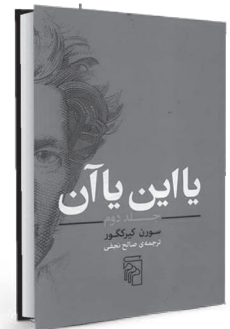
نویسنده: جفری هرت
مترجم: محمد هدایتی

ناشر: نشر ناهید
قیمت: ۷۵/۰۰۰ تومان



یا این یا آن (مجلد دوم)

مجلد دوم مجموعه «یا این یا آن» شاهکار سورن کیرکگور فیلسوف دانمارکی است. وی در اثر خود شخصیت نویسنده کتاب را با نام مستعار B معرفی می کند. آقای قاضی متاهلی که در نامه های بلندی که به A نام مستعار نویسنده ی جوان و زیبای دوستی است که در جلد اول حضور داشت، می نویسد. می گوشتد A را متقاعد کند که اگر به زندگی از منظر اخلاق، یعنی با پذیرفتن مسئولیت و تعهد، بنگرد زندگی اش سرشارتر و کامبخش تر خواهد شد. شخصیت A خود را وقف میل به تفریح و تفنن هنری کرده است و آقای قاضی معتقد است انسجامی که زندگی زناشویی به آدم می بخشد شادی و شمع افزون بر اغواپیشگی محض می آورد، هر چند کشف این طرب دیرپا تر شکیبایی و پایبندی می طلبد. قاضی به دوست جوانش یادآور می شود که فهم مشترک ما از ماجراهای عاشقانه به لطف آفریده های هنری شکل می گیرد که غایتشان انبساط خاطری است که درست در لحظه ای که پای در گل ولای زندگی هر روزه می گذاریم از کف می رود و جا به ملال می سپارد. قاضی معتقد است اگر A زندگی اخلاقی پیشه کند می تواند جان خویش را نجات دهد. حل معما در تذکار این حقیقت نهفته است که گرچه زندگی ارزش زیباشناختی دارد جنبه داوری اخلاقی هم دارد. A با غفلت از ارزش های خموش و ملال انگیز رشد و امنیت و عشق مبتنی بر از خود گذشتن به روح خویش آسیب می رساند. مجلد دوم مجموعه یا این یا آن افزون بر تعامل در باب پرسش هایی فلسفی چون رابطه ی جزئی و کلی، قاعده و استثناء، انتخاب و آزادی، لذت و سعادت، حاوی خطبه ای کم نظیر درباره ی نسبت احساس گناه و پذیرش مسئولیت و نطفه ی شق سومی از زندگی است که با جهش ایمانی ممکن می شود، ترازوی از هستی انسانی که که کبیر کگور در ترس و لرز آن را می کاود.



نویسنده: کی یر کگور
مترجم: صالح نجفی
ناشر: چشمه
قیمت: ۱۱۹/۵۰۰ تومان

عشق و زباله

سال ۱۹۴۸ چکسلواکی تحت حکومت دیکتاتوری کمونیستی قرار گرفت و ایوان کلیما به عنوان نویسندگانی جوان خیلی زود به صف منتقدان حکومت ملحق شد و در پی آن انتشار آثارش ممنوع شد. اما وی هم چنان می نوشت و آثارش را به صورت نسخه های دستی منتشر می کرد. وی یکی از اعضای گروه نویسندگان روشنفکر متشکل از واسلاو هاول میلان کوندرا و یوزف اشکورتسکی بود که این گروه نماد مقاومت چک در برابر نظام دیکتاتوری حاکم محسوب می شد. با فروپاشی حکومت کمونیستی بسیاری از آثار وی از جمله عشق و زباله در زمره ی کتاب های پرفروش قرار گرفت.

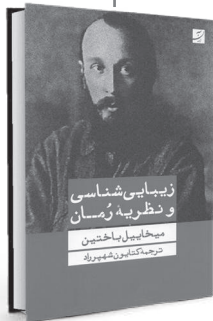
بیشتر آثار کلیما دارای مضامینی چون آزادی، صداقت، عشق، خیانت، سیاست و دروغ های حکومت کمونیستی و نیز فضای مخرب اخلاقی در دوران آزادی پس از کمونیسم است. عشق و زباله روایت تبعید خودخواسته استاد دانشگاه به کشور خودش است. روایتی از روزهای پرفراز و نشیب.

نویسنده: ایوان کلیما
مترجم: فریده گوینده

ناشر: نشر لگا



زیبایی‌شناسی و نظریه رمان



باختین در ۱۵ سال آخر زندگی خود توفیق یافت شاهد کنار رفتن پرده‌ی سکوت از بخش عظیمی از آثار خود باشد. جان مایه‌ی اصلی کتاب «زیبایی‌شناسی و نظریه رمان» مجموعه‌ای است سه محوری که داستایوفسکی و رابله دو محور آن را تشکیل می‌دهند. در این کتاب باختین آن چه را که تنها از خلال این دو اثر می‌شد حدس زد، به روشنی توضیح می‌دهد. و مضامینی همچون زیربنای استوار و روش‌شناختی و فلسفی اثر، بیان بی‌پروای نظریه‌ای نوین در زمینه رمان و هم‌چنین نگرشی که، هر چند در لافاه اما در زمان خود، تحولی در نظم حاکم محسوب می‌شد؛ این نکته‌ی آخر توضیحی بر این که چرا این اندیشمند در طول سال‌های زندگی‌اش همواره در انزوا به سر می‌برد. کتاب حاضر اثر ارزشمند و شاید تنها اقدام بی‌سابقه‌ی فلسفی است که در روسیه بعد از انقلاب تحقق یافته است. این گونه است که اندیشه بافتن با تکیه بر تعامل روش‌شناختی بر علوم انسانی به ویژه علم زبان در چارچوب جنبش فراگیر فلسفه اروپایی زمان خود نقش می‌بندد. نقطه‌ی آغاز این حرکت را تمایل به فلسفه شکلی تشکیل می‌دهد. رمان حکایت پیروزی زندگی بر جهان‌بینی است و در این راستا باختین را نمی‌توان فقط نظریه‌پرداز رمان دانست؛ باختین واسطه‌ی تحقق این دستاورد است.

نویسنده:
میخائیل باختین
مترجم:
کتایون شهپرراد
ناشر: نشر آبان

هرمنوتیک، کتاب و سنت

موضوع کتاب «هرمنوتیک، کتاب و سنت» نظر مفسران وحی است. چرا که مفسران وحی اسلامی همیشه بر اساس پیش فهم‌ها، علائق و انتظارات خود از کتاب و سنت به تفسیر آن پرداخته‌اند. در کتاب حاضر با این مسأله که کدام مفسر و کدام فقیه درست تفسیر کرده یا فتوای صواب داده و کدام یک راه خطا پیموده است، کاری نیست. بلکه هدف تنها بررسی چگونگی‌ها و ساز و کار «عمل» تفسیر و اجتهاد فقهی است که بر داوری محتوا تقدم دارد. در محافل علمی دینی هنوز این تفکر رایج است که می‌توان با ذهن خالی از هرگونه پیش فهم به تفسیر کتاب و سنت پرداخت. طرفداران این تفکر چنین کاری را نه تنها ممکن بلکه آن را واجب و حتی شرط حفظ خلوص معنا و مفاد کتاب و سنت می‌دانند. همین امر موجب شده است که از پیش فهم‌ها و پیش دانسته‌ها، علائق و انتظارات ویژه‌ای که فهم و نظر هر مفسر و فقیه را جهت می‌دهد به کلی غفلت شود و این گمان بر ذهن‌ها مسلط شود که تفسیر و اجتهاد تنها بر مبناها و مباحث علم لغت و اصول استوار نمی‌گردد. و دیگر دانش‌های بشری در شکل‌گیری و محتوایابی آن فتوای دینی نقشی بازی نمی‌کنند. این تصور نادرست به این نتیجه منتهی شده که عامل اصلی اختلاف آراء و فتوا که همان قضاوت پیش فهم‌ها و علائق و انتظارات است از نظرها پنهان بماند و تنها به اختلاف در مباحث و مبانی علم اصول توجه شود. بخش عمده‌ی مطالب این کتاب مجموعه‌ای از تأملات و بررسی‌ها پیرامون چگونگی شکل‌گیری اندیشه اسلامی است. تا از این راه بتواند گامی در مسیر صحیح تفسیر برداشت. کتاب از دو بخش تشکیل شده است که بخش اول به بررسی نقش و تأثیر پیش فهم‌ها، علائق و انتظارات مفسران در تفسیر وحی اختصاص دارد. بخش دوم نیز حاوی موضوعاتی پیرامون نقد و اصلاح و بازسازی اندیشه دینی است. موضوعات هر دو بخش مسائل عمده فرآیند تفسیر وحی را تشکیل می‌دهد و هرمنوتیک.



نویسنده:

محمد مجتهد شبستری

ناشر: نشر رایزن

رنج و التیام

اگر بتوان گفت مرگ همواره فلسفی‌ترین موضوع در ذهن انسان بوده است، می‌توان افزود مردن عزیزان، از جنبه‌ی روانشناختی احتمالاً عمیق‌ترین تأثیر را بر ذهن و احساس فرو می‌گذارد. در مرحله‌ی یادگیری دوران کودکی، مرگ دیگران در ذهن ما نخستین مثال مفهوم «برای ابد» است. با فاصله گرفتن زندگی شخصی از روابط اجتماعی در روند گسترش جوامع سوگواری نیز در قالبی متناسب با فضای محیط، و وقت و امکانات شهروند امروزی ریخته می‌شود. اما نیازهای روحی تک تک ما ممکن است دقیقاً همپای دگرگونی‌های اجتماعی، فرهنگی تغییر نکنند در آن نوع و مقدار از سوگواری که در عرف محیط‌های پرمشغله تجویز می‌کنند شاید برای آرامش روحی برخی افراد کافی نباشد. مصیبت موضوعی بسیار پیچیده است و افراد ماتم را به شکل‌هایی گوناگون تجربه می‌کنند. دکتر ویلیام وُردن در کتاب «رنج و التیام» سعی کرده است برای فهم مخاطب؛ از آن چه پس از فقدان کسی تجربه می‌نماید، راهگشایی کند. چرا این تجربه پیش می‌آید، چهار تکلیف اصلی در سوگواری چیست؟ راه‌های کمک به افراد در تکلیف‌های مختلف ماتم، طرز تشخیص این که دوران ماتم سرآمده است، شناخت ماتم و برخورد با پیچیدگی‌های انسان در برابر مرگ چه گونه است. خواننده در مواجهه با کتاب رنج و التیام درمی‌یابد که برخی ماتم‌ها انگار هیچ وقت خاتمه نمی‌یابد، ماتم‌هایی پس از سال‌ها در موقعیتی دیگر بیرون می‌زند، و ماتم‌هایی به شکل دردهای منسجم جسمی، افسردگی مزمن، خشم به درون ریخته شده و ملامت خویش، بی‌خوابی یا کابوس، گریبان سوگوار را رها نمی‌کند. مردم از هزاران سال پیش سوگواری می‌کرده‌اند، در عهد عتیق، ایشیای نیی گوشزد می‌کند که دلشکستگان را التیام دهید. چرا که ماتم را به بیماری بدنی تشبیه کرده‌اند. چنان که گویی ماتم شدید می‌تواند به قلب آدمی صدمه بزند. هم داغ و هم بیماری بدنی برای التیام یافتن نیاز به زمان دارند و در واقع هر دوی آن‌ها دارای جنبه‌های عاطفی و جسمی‌اند.

نویسنده: ویلیام وُردن
مترجم: محمد قائد
ناشر: نشر نو



- اشتراک و خرید اینترنتی آزما
از طریق وب سایت مجله نیز امکان پذیر است.
- برای خرید نسخه PDF مجله به بخش فروش
اینترنتی وبسایت مجله مراجعه نمایید.

www.azmaonline.com



با استفاده از بارکدخوان تلفن همراه
به سایت آزما دسترسی پیدا کنید

Azma Magazine

فرم اشتراک

ماهنامه

آزما

۵۰٪ تخفیف دانشجویان رشته‌های هنر و ادبیات با ارائه کارت
شش ماهه ۲۴۰/۰۰۰ تومان
یکساله ۴۸۰/۰۰۰ تومان

هزینه پست پشنتاز برای هر شماره داخل تهران ۹/۰۰۰ تومان و برای شهرستان‌ها ۱۱/۰۰۰ تومان اضافه خواهد شد.
هزینه پست شش ماهه پشنتاز: ۳۶/۰۰۰ تومان داخل تهران و ۶۶/۰۰۰ تومان برای شهرستان‌ها
هزینه پست یکساله ۷۲/۰۰۰ تومان برای تهران و ۱۳۰/۰۰۰ تومان برای شهرستان‌ها

● هزینه اشتراک به حساب سیبا شماره ۰۱۰۴۳۲۴۳۶۴۰۰۴ به نام ندا عابد واریز گردیده و فیش واریزی را همراه فرم اشتراک از طریق فکس یا ای‌میل برای مجله ارسال فرمایید.

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به میدان فردوسی، خیابان پارس، کوچه جهانگیر، ساختمان یاس غربی، طبقه سوم، واحد ۱۵.
سندوق پستی: ۱۹۳۹۵۱۶۸۳ تلفن: ۶۶۷۳۹۲۲۴ ۶۶۷۳۹۷۰۴

فرم درخواست اشتراک

نام و نام خانوادگی: _____

تحصیلات: _____ تاریخ تولد: _____

مدت اشتراک از شماره: _____

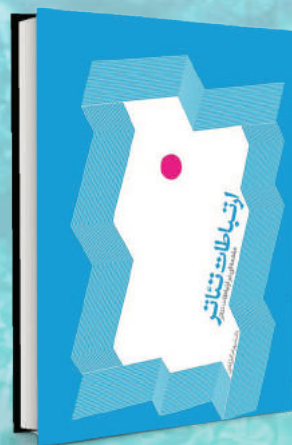
نشانی با قید کد پستی: _____

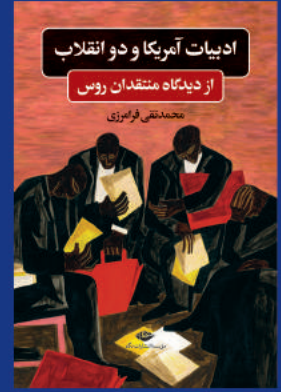
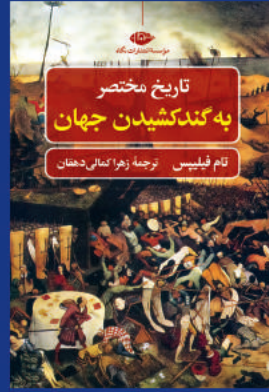
تلفن: _____

وضعیت اشتراک:

شش ماهه یکساله

پست عادی پست پشنتاز








negah
مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب - خیابان فخررازی - خیابان شهدای
ژاندارمری - بین خ فخررازی و خ دانشگاه - پلاک ۶۳ - طبقه ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱
فروشگاه: خیابان کریمخان - بین ایرانشهر و ماهشهر - پلاک ۱۴۰
تلفن: ۸۸۴۹۰۱۳۸ - ۸۸۴۹۰۱۹۵



 negahpub
 newsnegahpub
 www.negahpub.com

